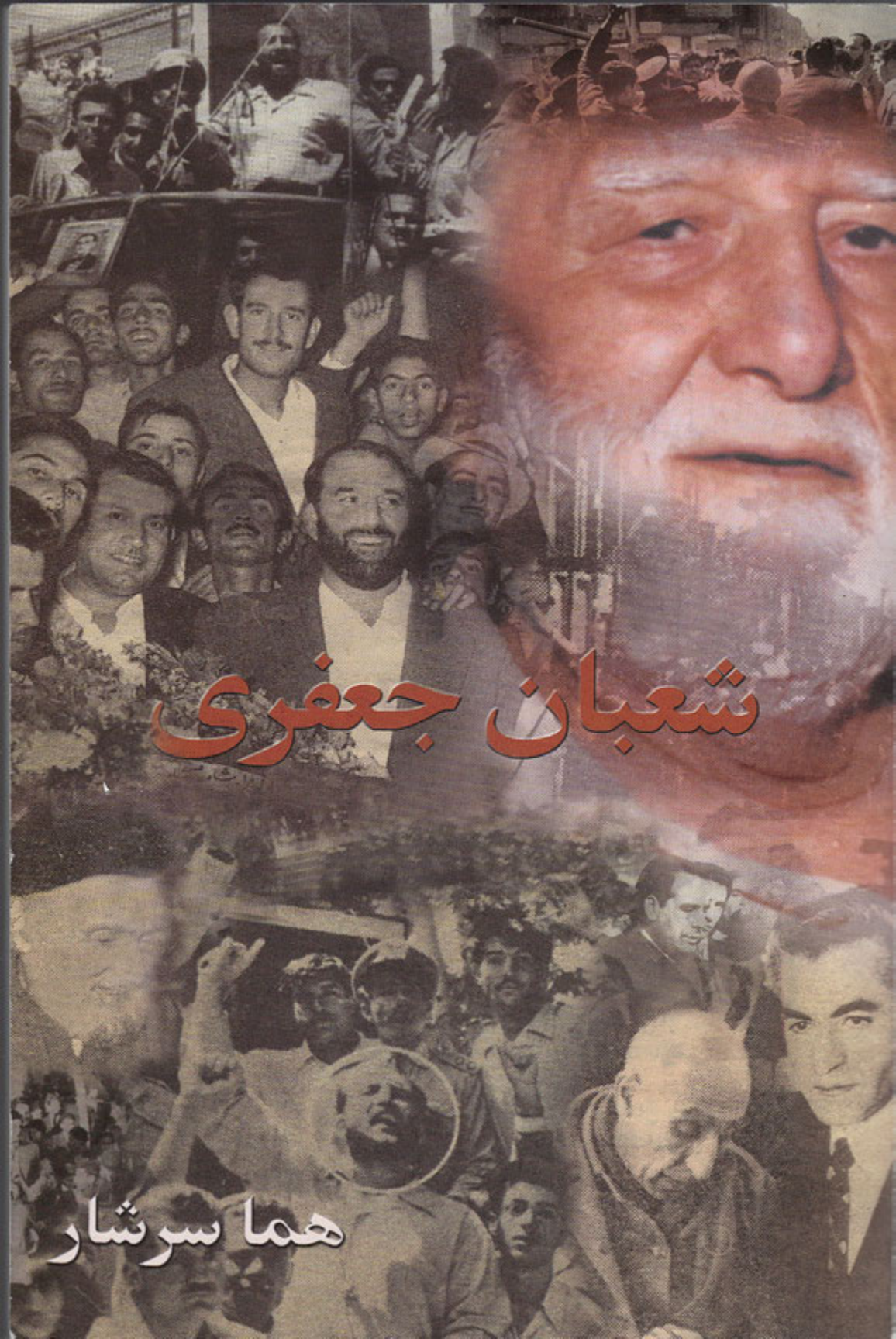




شعبان جعفری

هما سرشار



شعبان جعفری

هماسرشار

نشر ناب

نشر ناب

چاپ دوم - بهار ۱۳۸۱، لُس آنجلس
کلیه حقوق این کتاب برای نویسنده محفوظ است

شعبان جعفری طبق قوانین کتابخانه کنگره ایالات متحده آمریکا و پیمان بین المللی ناشرین به ثبت رسیده است.

شماره استاندارد بین المللی کتاب: ISBN# 0-9661291-9-9

طرح روی جلد: عباس حجت پناه
حروفچینی و طراحی صفحات: اما دلخانیان
کارهای فنی و کمپیوتری: مهرداد انوری

نقل بخشهایی از مطالب شعبان جعفری برای نقد و ارجاع با ذکر نام مجاز است. برای تجدید چاپ تمام یا بخشی از کتاب موافقت کتبی نویسنده لازم است.

این کتاب با کاغذ بدون اسید چاپ شده است.



NAAB Publishers
P.O. BOX 2543
Beverly Hills, CA 90213-2543
USA
Fax: (310) 472-3043

پیشکش هر آن که رها از فردپرستی و فردستیزی،
نیازی به آفرینش قهرمان و ضدقهرمان ندارد.



فهرست

پیشگفتار.....	نُه
نخستین دیدار.....	پانزده
سجل احوال.....	۲۱
سربازی.....	۴۷
چگونه سیاسی شدم.....	۵۷
فدائیان اسلام.....	۶۳
آیت الله کاشانی.....	۷۷
۱۴ آذر ۱۳۳۰.....	۸۹
۳۰ تیر ۱۳۳۱.....	۱۰۷
۹ اسفند ۱۳۳۱.....	۱۲۳
۲۸ مرداد ۱۳۳۲.....	۱۵۹
باشگاه جعفری.....	۲۰۷
۱۵ خرداد ۱۳۴۲.....	۲۷۵
طیب.....	۲۸۹
شاه و دربار.....	۲۹۹
انقلاب ۱۳۵۷.....	۳۳۷
در خارج.....	۳۵۳
کلام آخر.....	۳۷۷
پیوست ها.....	۳۸۷
واژه نامه زورخانه.....	۴۲۵
پی نوشت.....	۴۷۱
نمایه.....	۴۷۵

پیشگفتار

شعبان جعفری را برای نخستین بار در ۱۵ جولای ۱۹۸۶ در لُس آنجلس دیدم. هیکلی تنومند، ریشی انبوه و صدایی رسا داشت. هنگام احوالپرسی چشم بر زمین دوخته بود که نگاهش با نگاه من -- زن غریبه -- برخورد نکند. هم این راه گریزی شد تا نگاهی گله‌مند به دوستی که او را همراه خود به خانه ما آورده بود بیندازم که: «شعبان جعفری اینجا چه می‌کند؟» مثل بسیاری ایرانی دیگر، ندیده و نشناخته از او گریزان بودم و شوقی به نشستن در کنارش احساس نمی‌کردم. ارتباط‌ها همه در معنی نگاه‌ها، گردش چشم‌ها و حرکت ابروها بود و کلامی نبود. همسرم چون همیشه با نگاهی پخته مرا به آرامش خواند. در فرصتی که دست داد گفت: «با او صحبت کن، پشیمان نمی‌شوی.» پیش خود فکر کردم شعبان جعفری چه دارد که بگوید؟ چه می‌تواند بگوید؟ همه چیز را درباره‌اش گفته‌اند و نوشته‌اند. باعث و بانی «کودتای امریکایی/انگلیسی ۲۸ مرداد»، باعث و بانی «سقوط دولت ملی دکتر محمد مصدق» و... آن شب، در طول دو ساعتی که شعبان جعفری همراه چند مهمان دیگر در حیاط خانه ما نشسته بودند، روی صندلی جابه‌جا می‌شدم و آرامش نداشتم. با خود در جدال بودم و همزمان کنجکاوی روزنامه‌نگاری دست از سرم برنمی‌داشت. به او با فاصله گوش می‌دادم و از زیر چشم نگاهش می‌کردم. گرم کردنش کار ساده‌ای بود و در این زمینه دوستانش ید طولایی داشتند. از او خواستند چند خاطره تعریف کند. هنوز خاطره اول به پایان نرسیده بود که نگران از دست دادن فرصت، دوان دوان به داخل خانه رفتم، ضبط‌صوتم را برداشتم، روشن کردم و مقابلش گذاشتم. پرسید چرا ضبط می‌کنم، پاسخ دادم برای یادگاری. طرحی

در ذهنم جان گرفته بود که اول شب درباره اش حرف نزدیم: خاطرات شعبان جعفری باید نوشته شود، یکی از مشهورترین شاهدان زندهٔ ۲۸ مرداد که هنوز لب به سخن نگشوده است، مردی که بسیاری از او حرفی، نقلی یا خاطره‌ای دارند و کمتر ایرانی می‌تواند در مقابل شنیدن نامش بی تفاوت بماند. آخر شب، قبل از اینکه مهمانان خانه را ترک کنند، پیشنهاد را با او در میان گذاشتم. پس از رفتن آنها، نوار ضبط شده را دو سه بار گوش کردم که بخشی از آنرا در اول کتاب آورده‌ام. چگونگی انجام مصاحبهٔ شفاهی و گردآوری خاطرات شعبان جعفری خیلی زود شکل گرفت. از فکر انجام این مصاحبه به هیجان آمدم و از این هیجان حیران شدم! حیران از اینکه چگونه خویشان را از بند باورهای دیرین رها کنم و به دیدارش بروم که دشوار می‌نمود. با خود کشمکش داشتم. سپس به درون خویش نگاهی ژرف افکندم، با این پرسش که: «آن زمان چون از جلو باشگاه جعفری رد می‌شدی، چرا با لجاج نگاه از آن می‌زدیدی؟ حتی یک بار هم اندیشهٔ رفتن به داخل آن ساختمان را نکردی، هر چند به بهانهٔ گردشگری؟!» و به ندای درونم گوش فرا دادم، با این سرزنش که: «پیشداوری و تعصب شایستهٔ یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای نیست!» و در پی آن این اشارت که: «یک روزنامه‌نگار موظف است سخن همه را بشنود، حتی اگر با آن مخالف باشد و باید به همه فرصت ابراز بدهد، حتی اگر دیگران کوشش کنند او را از این کار باز دارند.» حکم پایانی چنین شده که پای صحبت کسی که سالهاست علیه او بسیار نوشته‌اند و گفته‌اند بنشینم و آن را در دسترس همگان بگذارم تا حرف طرف دیگر ماجرا نیز شنیده شود. پذیرش به آسانی نیامد که مهمانی ناخوانده می‌نمود و کهن‌الگوی قومی قبایی قالب از قبل بر تن باورها پوشانده بود.

در پی آن روز، به هر مناسبت و در هر فرصتی برایش پیام فرستادم، از او خواستم موافقت کند مصاحبه را انجام دهم. نخست با این پیشنهاد سخت مخالفت کرد. سپس آهسته‌آهسته نرم شد و گفت حتماً این کار را می‌کند، ولی به‌موقع و سر فرصت مناسب. عاقبت چون پافشاری‌ام را دید، قول داد هرگاه تصمیم به این کار بگیرد مرا ندا خواهد داد و جز با من با کس دیگری گفتگو نخواهد کرد.

شعبان جعفری به پیمان خود وفا کرد و در ماه جولای ۱۹۹۹ آمادگی‌اش را برای انجام مصاحبه اعلام داشت. چه رویدادی او را دگرگون کرد نمی‌دانم؛ چرا بیست سال سکوت کرد تا امروز لب به سخن بگشاید خبر ندارم؛ ولی به سرعت به دیدارش رفتم.

این کتاب دستاورد بیش از هشتاد ساعت نشست و سی ساعت مصاحبه ضبط شده است. (عکس شماره ۱/۱) در روند این گفتگوها و رفت و آمد به آپارتمان کوچک و بسیار ساده او، گوشه‌هایی از شخصیت شعبان جعفری برای من روشن شد که برای یک آن فکرش را هم نمی‌کردم: مردی سنتی، لوطی منش، قانع، شاکر داده‌ها و نداده‌ها، بلندطبع، تیزهوش، محتاط و محافظه‌کار، شوخ طبع و نکته‌سنج؛ یکی از همان اهالی آشنای جنوب شهر با محفوظاتی بکر و دست‌نخورده و فرهنگی قالب گرفته و پیش ساخته؛ موجودی وقت‌شناس و منظم با حافظه شفاف و اهل شعر و شاعری؛ ورزشکاری عاشق قدرت و هر آنچه نشان از این قدرت دارد که کمترینش می‌تواند لباس ارتشی و نظامی باشد؛ انسانی که کمبود دانش کتابی‌اش را با یک ارتباط ویژه حسی و بدون کلام به‌سادگی ممکن می‌سازد؛ مردی خودساخته با توانایی بهره‌برداری هشیارانه از فرصت‌هایی که در زندگی پیش می‌آید.

شاید برای عده‌ای این پرسش پیش آید که «چرا مصاحبه با شعبان جعفری؟» پاسخ من روشن است: بسیاری درباره سالهای پرآشوب ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲ و رویدادهای ۱۴ آذر، ۳۰ تیر، ۹ اسفند و ۲۸ مرداد گفته‌اند و نوشته‌اند، ولی هنوز اهل قلمی از زبان و دید کسی که آن لحظات پرتنش را در خیابان زیسته، داخل معرکه و میان گود بوده چیزی ننوشته است.

این نکته را نیز ناگفته نگذارم که هدف من از این مصاحبه ارائه اطلاعات و اصطلاحات زبان شناختی جنوب شهر نیست، هر چند از ورای آن ناچار به بخشی از این فرهنگ و چم و خم سخن گفتن ساکنان این منطقه دست خواهیم یافت. من دنبال گردآوری آگاهی‌های سیاسی- اجتماعی از منظری نوین بودم، نه ثبت و ضبط فرهنگ لوطی‌گری یا جنوب‌شهری که امیدوارم پژوهشگران مردم‌شناس هر چه زودتر به این مهم نیز پردازند.

در قبال انجام این مصاحبه با شعبان جعفری دو پیمان بستم که به آنها سخت پابند ماندم: نخست آنکه با وی در نهایت صداقت رفتار خواهم کرد و به او «نارو» نخواهم زد؛ دو دیگر آنکه قول دادم از آرشیو شخصی‌اش تا آنجا که در توان دارم برای شناساندن ورزش باستانی، آئین زورخانه و پهلوانی بهره بگیرم. امروز هر دوی این پیمان را گرامی داشته‌ام.

در باره پیمان نخست: آنچه در سراسر کتاب می‌خوانید جز همان که خود شعبان جعفری به من گفته، نیست. هر چند اینجا و آنجا او را چالش کرده‌ام، ضبط و ثبت پاسخ‌ها و گفته‌های جعفری نشان موافقت یا مخالفت من مصاحبه‌کننده نیست، که در روایت حفظ

امانت کرده‌ام. در مقابل، او نیز با من پیمان بست که هر آنچه را پاسخ می‌دهد عین واقعیت باشد و آن پرسشی را که نخواهد، پاسخ ندهد. آیا او نیز به این پیمان وفادار مانده است؟ دوست دارم چنین فکر کنم ولی شمای خواننده آزادید که برداشت خود را داشته باشید. برای بسیاری از آنچه گفته است دنبال مدرک و سند گشته‌ام، تا آنجا که می‌شد به آرشیوها، مراکز اسناد و کتابخانه‌ها سر زده‌ام و از راهنمایی‌ها، گفته‌ها و نوشته‌های دیگران سود برده‌ام. ولی جاده همیشه هم صاف و هموار نبود. گاه موفق به پیمودن همه راه نشدم و به دست‌اندازهایی برخورددم. چرایش روشن است: بعضی از صفحات خاطرات ریختگی دارد و بعضی تاریخها گم هستند. تا آنجا که توانستم اینجا و آنجا پای صحبت شاهدان دیگر نشستم، ولی برای پاره‌ای از رویدادها دستم به دامن شاهی نرسید. مقابله کردن همه گفته‌ها با سند و مدرک امکان‌پذیر نبود. تا آنجا که می‌شد رفتم و باقیمانده را به شمای خواننده می‌سپارم؛ شمایی که در طول کتاب با شعبان جعفری به سفری طولانی خواهید رفت و تنها به گوشه‌هایی از زندگی‌اش، از دریچه‌ای که خود وی آنرا گشوده، راه خواهید یافت. اثبات روایی و ناروایی گفته‌ها با پژوهشگران، شاهدان و دیده‌بانانی ست که به‌دور از هرگونه پیشداوری، شور بازنگری تاریخ معاصر را در سر دارند.

اما درباره پیمان بعدی: پیوست پایانی کتاب «واژه‌نامه ورزش باستانی به روایت شعبان جعفری»، از لابلای آرشیو شخصی خود وی که سالها درون یک قوطی مقوایی بزرگ در گوشه‌ای طاقش نشسته بود درآمده است. امیدوارم حق مطلب را ادا کرده باشم که بزرگترین عشق زندگی او همین ورزش باستانی است.

همانگونه که می‌توانید حدس بزنید، مصاحبه‌ها آن نظم و ترتیب تاریخی لازم را که در این کتاب آمده است، نداشتند. تنظیم این کتاب بیشتر به دوختن یک چهل تکه شباهت داشت. در فرایند این ریزه کاری‌ها شعبان جعفری با صبوری – پنجشنبه‌هایی که با هم دیدار داشتیم – یک عکس، یک بریده نشریه، یک نامه یا یک بیانیه برای من آورد. بسیاری از یاران من و رفقای او در گردآوری عکسها و اسناد ما را یاری دادند.

در اینجا باید به نکته‌ای اشاره کنم که هنوز برای خودم هم جای پرسش دارد: چرا شعبان جعفری، با سابقه‌ای که از فرهنگ و شیوه بارآمدنش داریم، باستانی کاری از تبار دوازده

مردسالاران جنوب شهر، تصمیم گرفت سفره دل خود را در مقابل یک زن بگشاید؟ پاسخش را نمی‌دانم ولی چه اهمیتی دارد! مهم اینکه از این بخت‌یاری خوشنودم و جا دارد از صمیم قلب از او بابت این رخصت سپاسگزار باشم.

در انجام این طرح همراهی بی‌دریغ و پشتکار باورنکردنی همسر من نجات سرشار، که بسیار دوست داشت این کتاب چاپ شود، پایگاهی ویژه دارد. بدون حضور مؤثر او این کتاب هرگز به وجود نمی‌آمد. توجه کنجکاوانه پسرانم سپهر و هومن - - نمایندگان نسل دوم مهاجر ایرانی - - به این کتاب مرا در راهی که می‌رفتم بسیار تشویق کرد.

از عزیزانی که انتشار این کتاب و امداد یاریها و راهنمایی‌های آنان است، باید نخست از دکتر صدرالدین الهی نام ببرم که در طول نوشتن کتاب چون خود من، با هیجان در انتظار پایان کار بود و با گشاده‌دستی وقت گرانبهای خود را در اختیار من گذاشت. سپس از هادی خرسندی که فکر انجام مصاحبه را بسیار پسندید و مرا دلگرم کرد؛ از بیژن خلیلی که حافظه اعجاب‌آورش همواره در کارهای پژوهشی به داد من رسیده است و فریار نیکبخت که با ریزبینی و نظم فکری ویژه‌اش جای بسیاری از علامت سؤالها را پر کرد؛ از زاون برای نکته‌سنجی‌هایش؛ از تورج نگهبان برای داوری عادلانه‌اش و از عباس حاجیان برای راهنمایی‌هایش. قدردان کمک یاران دیگرم ایران مسیح، ژاله کامران، پروانه یوسف‌زاده، حسین زاهدی و حسین وحیدتهرانی نیز هستم. سپاس از دوستان شعبان جعفری سیروس یگانه، شهرام شایسته، مهدی باباف، یوسف بوداگی، حبیب آقالرپور و کامبیز شامیاتی که ساعات زیادی از وقتشان را صرف این پروژه کردند.

نسخه پایانی این کتاب به صورتی که می‌بینید بدون یاری ارزشمند دکتر هوشنگ شهابی، دکتر احمد کریمی حکاک، دکتر حبیب لاجوردی و دکتر عباس میلانی که با خواندن نسخه اولیه کتاب و توصیه‌های موشکافانه خود مرا مورد مهر بی‌پایان قرار دادند، امکان‌پذیر نبود.

جا دارد از اما دلخانیان، مهرداد انوری، عباس حجت‌پناه و هنریک گالستیان نیز که در بخش هنری و فنی با بردباری این بار سنگین و دشوار را به منزل رساندند، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

مارچ ۲۰۰۱ - لس‌آنجلس



عکس شماره ۱/۱ - هما سرشار درحال مصاحبه با شعبان جعفری

نخستین دیدار: ۱۵ جولای ۱۹۸۶

س - آقای جعفری، شما نمی‌خواهید خاطراتتان را برای مردم تعریف کنید؟

ج - چرا، باشه سرفرصت. چل ساله... پنجاه ساله... با دو تا کلام حرف که تموم نمیشه!

س - من نمی‌خواهم مجبورitan کنم ولی این خاطرات شما یک روزی با ارزش می‌شوند.

همهٔ انسانهای معروف و مشهور خاطراتشان را نوشته‌اند. چرا شما نه؟

ج - ما خانوم جزو کوچیک هستیم، جزو درویشا هستیم، ما کجا اونا کجا؟

س - منظورم این است آنهایی که ننوشتند و نگفتند، وقتی از این جهان رفتند، همهٔ

خاطراتشان هم با خودشان زیر خاک رفت. شما اینها را برای فردایی می‌گذارید که معلوم

نیست کی هست: دو دقیقهٔ دیگر، پنج دقیقهٔ دیگر یا چند سال دیگر!

ج - والا خانوم ما همیشه خاطراتمونو تو گود زورخونه میگفتیم، نه اینکه فکرکنین ما

خاطراتو تو سینهٔ خودمون نیگر میداریم! نه این مرامو نداریم. خُب ایشالا به امید خدا،

چشم! خودِ منم میدونم مرگ حقه و بالاخره همه این راهو میرن. میگه: «مرگ همچون ز

در آید که تو حیران باشی.» مرگ حقه! میاد! پشت سر آمده.

س - پس پشت گوش نیندازید، بگویید دیگر!

ج - آخه به قول معروف:

با هرکه درد خویشتن ابراز می‌کنم خوابیده دشمنی است که بیدار می‌کنم

س - از بابت من خیالتان راحت باشد. قول می‌دهم پشیمان نشوید، به شرطی که قبول کنید

بعد از اینکه مصاحبه تمام شد، آنرا به صورت کتاب در بیاوریم.

ج - بله، خُب اگر قرار شد حرف بزنم، شما باید کتابش کنین. مام جور دیگه‌ای جز کتاب

نمی‌خوایم. باید به صورت کتاب باشه که همه بتونن بخوننش. باید یه جوابی باشه برای

پانزده

همه کتابا و مقالات و این چیزایی که نوشته شده!

س - حتماً کتابش می‌کنیم. شما جزو انسانهای سرشناس ایران هستید و کتاب خاطراتتان خواننده بسیار خواهد داشت.

ج - والا، آخه چی بگم! تو اون مملکت هرکی رو میخواستن مجازات کنن سرشناسش میکردن. اینو جداً میگم خانوم، بعضی از مردم بیخود و بیجهت، ما رو میکنن عَلم یزید و همینجوری حرفای مفت میزنن!

س - پس گفتن خاطرات و نوشتن کتاب واجب می‌شود.

ج - بله، ولی تا حالا هرکی هر چی کرده من این کارو نکردم. البته اگه یه روز با شما حرف زدم، تا وقتی بهتون نگفتم باید پیش خودتون باشه.

س - صد در صد. خیالتان راحت باشد. کی شروع کنیم؟

ج - فعلاً صلاح نیست، آخه من الان با یه مشت از اینا آشنا، بر و بچه‌هاشونو میشناسم. س - خیالتان راحت باشد. اگر دوست داشته باشید وقتی این مصاحبه‌ها را ضبط کردیم، نوار اصلی را می‌دهم دستتان پیش خودتان باشد که مطمئن باشید اصلاً هیچ جا پخش نخواهد شد.

ج - نه، حرفی ندارم. حُب، شما یه آدم خاطرجمعی هستین. من رو اصل همینم قولشو به شما میدم و میام خدمت شما. وگرنه انقد از اینور و اونور به ما مراجعه کردن! تا حتی از واشنگتن اومدن، یه عده از همین لُس آنجلس اومدن، قبول نکردم گفتن نمیخوام. یه دکتر بود تو فلوریدا، میامی. این دکتر به من میگفت: «آقای جعفری بیا اینجا یه خونه در اختیارت میدارم...» به مولا، به این نمک، «... اینجا راحت یه سال بشین توش. هر قدرم بخوای بهت میدم بشین این خاطراتو برای ما بگو.» جون شما به مولا. ولی من هر وقت خاطراتمو بگم همینجوری میگم، نه به خاطر پول، این کارا تو مرام ما نیست. ولی حالا دوست ندارم، اصلاً هیچ جوری دوست ندارم.

س - می‌دانید چرا این همه مردم علاقه‌مندند شما خاطراتتان را بگویند؟ چون همه نقش شما را در یک اتفاق بسیار مهم تاریخ معاصر ایران، مؤثر می‌دانند. هر جا که حرف ۲۸ مرداد می‌شود، صحبت از سقوط دولت دکتر مصدق پیش می‌آید، اسم شما هم هست. حالا آنهایی که مخالف هستند شما را مقصر می‌دانند، آنهایی که موافق هستند فکر می‌کنند

شانزده

شما کمک کردید سلطنت پهلوی باقی بماند. خلاصه بسیاری معتقدند در جریان کودتای ۲۸ مرداد شعبان جعفری حکومت ملی دکتر محمد مصدق را سرنگون کرد، شاه را برگرداند و در نتیجه اسمتان را گذاشتند «شعبان تاجبخش».

ج - اولاً، آگه تو مملکتی که شاه و نخست‌وزیر و ارتش داشت من کودتا کردم و دولت رو ساقط کردم، اون دولت به درد لای جرز میخورد. دوماً، آخه یه چیزی ام هست، اونایی که میگن من باکیم روزولت ملاقات کردم، من که تا ظهر ۲۸ مرداد تو زندان بودم. س - همین قضایا را باید بگوئید تا روشن شود، همه کسانی که دست اندرکار کودتای ۲۸ مرداد بودند و نقشی داشتند حرفشان را زده‌اند، چه ایرانی و چه غیر ایرانی. حالا نوبت شماست!

ج - چرا کار خوب یه نفرو هیچوقت نمیگن؟ به خدا قسم این حرفا زدن نداره، من احتیاج به چیزی ندارم. من از اون وقتی که یادم میاد همه‌ش کار مردمو راه مینداختم، تا موقعی که از مملکت اودم بیرون. همه شون همین حالا حی و حاضرن. به خدا طرف تو خیابون منو مبینه میگه: «آقا، یادته جواز منو گرفتی؟». میگم: «والا اصلاً نمیدونم شما کی هستی!» یکی دیگه میگه: «یادته از مدرسه نمره‌ها مو گرفتی، کار من درست شد اودم اینجا؟» حالا اینارو که نمیان بگن. فقط هی میگن آی فلانی همچی کرد، آی همچو کرد!

س - دلش این است که خودتان هیچوقت حرف نزده‌اید، در نتیجه به خیلی‌ها فرصت داده‌اید هر چه دلشان می‌خواهد درباره شما بگویند و بنویسند.

ج - بذار بگن!

س - نه، نشد. اگر لازم باشد می‌شود تاریخ را تصحیح کرد. اتفاقاً لازم هم هست. شما که اهل ورزش و مردانگی هستید، از چه می‌ترسید که پنهان می‌کنید؟ کسی مانع می‌شود که نگوئید؟ سالها از آن ماجرا گذشته، شصت هفتاد سال از عمرتان گذشته، چه چیزی را آخر عمری می‌خواهید حفظ کنید؟

ج - حالا یه روز بهتون میگم.

س - نکند می‌ترسید جان یا حیثیت کسی به خطر بیفتد؟! اگر این را بگوئید من هم قبول دارم. ولی...

ج - خود شما دارین میگین دیگه! غیرت و روحیه ورزشکاری من اجازه نمیده تو این هفته

موقعیت که همه گرفتار و ناراحتن اسمشونو بیارم. آخه میدونین خانوم، آدم اگه بخواد بگه الان خیلیاشون در حیات هستن و میدونم ناراحت میشن. فردا زن و بچه یارو میاد سراغ آدم گله میکنه. آخه یه چیزاییه که من با این دو تا چشای خودم دیدم. با اینا رابطه داشتم و میدونستم که پارایشون به این شاه و به این مملکت و به این دستگاه خیانت کردن، الان بیشترشون هنوز زنده، اینجا هستن، چند تایی ایران هستن، چند تاشون لندن هستن.

س - دیگر از این کارها گذشته است. شما زیادی ملاحظه کار و محتاط هستید. بخشی از این ملاحظات قابل توجه و پذیرش هستند. برای اینکه می‌خواهید کسی را به خطر نیندازید، اسم کسی را نیاورید، نشانی از کسی ندهید. اما شاید مقداری هم احساس گناه باشد، شاید امروز از آن کارهایی که انجام دادید و از فعالیت‌های گذشته‌تان راضی نیستید. ج - خیر. همچی چیزی نیست. من از تمام کارهایی که در گذشته کردم راضی‌ام. من جز خدمت به شاه و مملکت هدف دیگه‌ای نداشتم.

س - منظورم شمای تنها نیست: هرکدام از ما به نوعی احساس غبن، احساس نارضایی، احساس گناه می‌کنیم، چون فکر می‌کنیم عملکردمان نادرست بود که مملکت به اینجا کشیده شد. شما هم فعال بودید و هم توی صحنه. ولی اگر به کاری که کردید ایمان داشتید، هر چند نتیجه‌اش مطابق میل دیگران و شاید خودتان نشد، بهترین راه اینست که آنچه را در دل دارید بیرون بریزید.

ج - ایشالا میگم براتون. بالاخره یه روزی میگم.

س - شما بگذارید اینها را ضبط کنیم. اصلاً لازم هم نیست من هما سرشار با شما صحبت کنم. خودتان توی خانه که نشسته‌اید، یک ضبط صوت و نوار بگذارید و حرف بزنید و بگذارید کنار. بگذارید توی گنجی درش را ببندید.

ج - خانوم من به شما قول دادم اگه یه روزی حرف بزنم جز با شما باکس دیگه‌ای حرف نمیزنم، خیالتون راحت باشه. آدم حرف دلشو فقط به کسی که قبولش داره میگه. من شما رو قبول دارم!

س - متشکرم. ولی تا دیر نشده این کار را باید بکنید، قول می‌دهید؟

ج - باید یه موقع سر فرصت پیام خدمتتون. من تا حالا هیچ نگفتم ولی دلم می‌خواد بگم دیگه!

لس آنجلس، ۱۵ جولای ۱۹۸۶

ای دل ز محبان و رفیقان خبری نیست از کوکبه دولت شاهان خبری نیست
از تخت جم و ملک سلیمان خبری نیست یک سرز بد و نیک عزیزان خبری نیست
آیا به کجایند کز ایشان خبری نیست

بخشی از یک غزل کوچه باغی در بیات تهران که به یادگار توسط شعبان جعفری برای نویسنده کتاب خوانده شد.



(پشت نویس عکس)

به عکس من ای عکس جاودانی باش نمونه‌ای ز غم و رنج زندگانی باش
در آن دمی که ز قبرم گیاه می‌روید تو یادگار من و دوره جوانی باش

سجل احوال

س ۱- آقای جعفری، متولد چه سالی هستید؟

ج - متولد اول فروردین ۱۳۰۰

س - اهل کجایید؟

ج - من بچه تهرانم، بچه سنگلج. خود سنگلج.^۲ محمدرضا شاهم تو سنگلج دنیا اومده. خونه رضا شاه اونجا بود، بهش میگفتن محل باجی مالوها یا کوچه روغنی ها.

س - پدر و مادرتان چطور؟

ج - مال سنگلج. همه شون سنگلجی هستن.

س - می دانید چرا رضا شاه دستور داد محله سنگلج را خراب کنند؟^۳

ج - رضا شاه خدا بیامرز دش، وقتی از سنگلج اومد بیرون، داد خرابش کردن و پارک شهرش کردن. وقتی ازش پرسیدن: «چرا اینکارو کردین؟» گفت: «برای خاطر این که قنات سنگلج به چاهای فاضلاب راه داشت و آب رو خراب میکرد.»

س - یعنی از نظر بهداشتی؟

ج - بله از نظر بهداشتی. راستم میگفت چون این سنگلج محل خیلی شلوغی بود. تمام

۱- حروف «س» و «ج» نماد حروف اول نام «سرشار» و «جعفری» است و نه «سوال کننده» و «جواب دهنده». چون در بخش هایی از مصاحبه، «س» الزاما پرسشی مطرح نمی کند و «ج» الزاما پاسخ نمی دهد.

۲- نقل از کتاب تاریخ اجتماعی ایران در قرن سیزدهم، نوشته جعفر شهری: «... محله سنگلج یا ناحیه ۴ محدود بود از شمال به خیابان سیه تا سه راه خیابان خیام و از جنوب تا بازارچه قوام الدوله (بازارچه ای در شرق میدان شاهپور یا میدان دروازه قزوین قدیم) و گذر قلی خان (گذری در امتداد بازارچه قوام الدوله، بعد از بازارچه معیر و اولین گذر از طرف خیابان خیام) و از شرق به خیابان جلیل آباد (خیام) و از غرب به خندق غربی (خیابان سیمتری) ... ر.ک. به سند شماره ۲/۱.

۳- هر چند شبیه صحیح خطاب کردن، نوشتن، سخن گفتن از پادشاهان و بلندپایگان به کارگیری ضمیر سوم شخص جمع است، ولی در این کتاب - به دلیل استفاده از زبان محاوره ای - از همه افراد با ضمیر سوم شخص مفرد سخن می رود و الفاظ و القاب تشریفاتی هم کمتر دیده می شود.

خونه‌هاشم کاهگلی و خیلی قدیمی بودن. چاه فاضلابم زیاد داشت دیگه. یه آب انبارم داشت که اقلاً پنجاه و پنج تا پله میخورد تا اون تَهِش. باورکن خانوم، وقتی می‌رفتیم آب بیاریم، خدا رفتگون شما رو بیامرزه، مادر ما چارقُدشو میداد میگفت: «برو بگیر زیر شیر، خاکشی نره توکوزه!» یه همچی وضعی بود. گاهی وقتم تو اون قنات موش مرده میومد. سر قنات سنگلج همون بالای سنگلج بود. یه خُرده از تکیه سنگلج که دور میشد تقسیم میشد، آب یواش یواش میومد بالا، از رو میومد. بعد یه شاخه میرفت مثلاً طرف امیریه، یه شاخه میرفت طرف دباغ‌خونه، یه شاخه میرفت درخونگاه، یه شاخه میرفت طرف گذر رضاقلی، یه شاخه میرفت طرف چهارراه حسن‌آباد. اونوقت اهالی محل شبا میرفتن از اونجاها آب میریختن تو خونه‌هاشون و سر این آب دعوا میشد. یکی میگفت: «امشب نوبت منه!» یکی دیگه یه چیز دیگه میگفت. بساطی بود.

س - دعوا به خاطر آب، قیافه میراب، آب تو آب انبارها انداختن و بقیه قضایا راکم و بیش من و هم سن و سالهایم یادمان هست. بچه چندم هستید؟

ج - والا پدرم چارده تا بچه داشت.

س - از یک زن؟

ج - بله، من دونه آخریش بودم. اونا همه مردن، فقط من یکی موندم. سیزه تاش مردن. فقط من موندم. پدرم، خدا رحمت کنه رفتگون شما رو، از اون لوطیا و مشتیا محل بود و به حساب معروف بود.

س - از سیزده تا خواهر و برادر چند تا در بچگی مردند؟ چند تا در جوانی؟ چند تا بزرگ شدند و از دنیا رفتند؟

ج - همه‌شون همین جور که بزرگ شدن مردن دیگه!

س - از آنها هیچ بچه‌ای مانده؟ یعنی خواهر و برادری بودن که عروسی کنند و...

ج - بله، بله. بچه مونده. از یه خواهرم، خدا رحمتش کنه، چارده تا بچه مونده. بچه‌هاشم بچه دارن. بچه‌های اونام باز بچه دارن.

۱- نقل از کتاب «تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم» نوشته جعفر شهری: «... گذر بازارچه ماندی بی‌سقف بود که غالباً بر سر سه‌راهی با چند یا چندین دکان تشکیل می‌شد. هر چند دکانهای گذرها راه‌انداز کار اهالی محل بود (بقالی، نانوا، قصابی و...) پاتوق جوانان محل نیز بود که برای دیدار هم و قرار و مدار و متلک پرانی به زنان و دختران در آن گرد آمده، سرکوبه‌های آن جمع می‌شدند. گذر دباغخانه در سه راهی کوچه مستوفی قرار داشت و کوچه‌های شمالی و غربی آن به طرف محله سنگلج و خیابان شاهپور بود...»

س - ازدواج کرده‌اید؟

ج - یه دفعه با همون یه زن. خدا رحمت کنه رفتگون شمارو، پنج شیش سال پیشتر فوت کرد. برده بودنش زندان، اومد بیرون و فوت کرد.

س - چرا زندان؟

ج - والا میخواستیم یه کاری کنیم بیاریمش بیرون، ممنوع‌الخروج بود، گرفتنش و اینا...

س - به این بخش بعداً می‌پردازیم. چند تا فرزند دارید؟

ج - یه دونه پسر دارم: حمید. (عکس شماره ۲/۲)

س - حمید کجاست و چکار می‌کند؟

ج - ایرانه، کار میکنه، زن و بچه‌ام داره.

س - یک بچه کم نبود؟

ج - والا چون همه‌ش دنبال این بساطا بودم، دیگه زاد و ولد نکردم.

س - یعنی چون سیاسی شدید وقت بچه‌دار شدن نداشتید؟

ج - بله. [خنده] والا ما اصلاً نمیدونستیم سیاست و این حرفا چیه. باورکن سرمون تو کار خودمون بود و به دولت و شاه و نخست‌وزیرکاری نداشتیم. جون شما والا! اینا خودشون برای من این بساطرو درست کردن.

س - چه کسانی؟ کدام بساط را؟

ج - خود دستگاه دیگه! همین بساطی که شما میبینی... وگرنه من اصلاً خودم روحم اطلاع نداشت.

س - قبل از اینکه سیاسی بشوید چکار می‌کردید؟

ج - من از همون اولشم کار میکردم.

س - یعنی چه کاری؟

ج - اول دم دست پدر خدایا مرزم که بقالی داشت بودم.

س - کجا؟

ج - محل خودمون، گذر دباغ خونه. یعنی سنگلج روکه خراب کردن ما اومدیم دباغ خونه.

اونجا یه خونه داشتیم که چارده تا اتاق داشت - - مثل خونه قمر خانوم. ما تو اون خونه مینشستیم. پدرم یه دکون بقالی داشت همون بغل خونه‌مون.

س - از کی رفتید پهلوی پدرتان؟ از چه سنی تو مغازه بقالی کار می کردید؟

ج - از همون بچگی. دوسه ساله بودم.

س - هیچ مدرسه رفتید؟

ج - والا مدرسه... تقریباً... مدرسه بصیرت رفتم: با تیمسار رضا عظیمی و تیمسار مهدی رحیمی اینا، مدرسه بصیرت بودیم. بعدم رفتیم مدرسه عنصری. بعد رفتیم به مدرسه ای به نام مدرسه اسلام.

س - چرا این همه مدرسه عوض می کردید؟

ج - آخه بیرونم می کردن. [خنده]

س - چرا؟ شر بودید؟ اذیت می کردید؟

ج - آره دیگه، بیرونمون می کردن. آخرشم پدر خدایا مرزم نداشت بریم دیگه.

س - مدرسه تان توی کدام محل بود؟

ج - مدرسه مون تقریباً توی همون تکیه حاج رجبعلی، یعنی مُخ سنگلج. سنگلج چند تا محل کوچولو دور و ورش داشت: درخونگاه بود، دباغ خونه بود، چه میدونم، اون تکیه حاج رجبعلی بود، گذر رضاقلی خان بود. اینا تما مشون میشد چال سنگ. اون ناحیه رو چال سنگ میگفتن.

س - می دانید چرا این اسم را به محله درخونگاه داده بودند؟

ج - بله. قدیما به محل بود به نام سنگلج به محلم بود به نام چال میدون. هر دو تاشون خیلی معروف بودن. اونوقت مثلاً چال میدونیا دسته راه مینداختن میومدن سنگلج، سنگلجیا دسته راه مینداختن میرفتن چال میدون. اونوقت اونجا یه نخلی بود... نخل رو نمیدونم شمایادتون میاد؟

س - منظورتان درخت نخل است؟

ج - نه، پس ندیدین!

س - مگر چه بود؟

ج - عرض میکنم: نخل به چیزی بود که... تقریباً نصف این اتاق به همچی چیزی. به گنبد سرش بود، به گنبد اینورش بود، به گنبدِ اونورش. به اصطلاح مثل همین امامزاده ها. به قاعده همین امامزاده هام به چیزی درست می کردن که با چوبای کلاف اینجوری [انگشتان دو

دست را به حالت یک در میان برای نشان دادن بافت چوبها در هم می‌کنند[تمام بسته‌بندی شده بود. اونوقت یکی مینشست پائین اون گنبد با چماقای نقره، این گوشه‌شم همینجور، اون گوشه‌شم همینجور.

س - یعنی مثل یک اتاق بود؟

ج - بله دیگه یه اتاق، ولی متحرک بود، یعنی تگون میخورد. دویست سیصد نفرم دورش سینه میزدن. چار تا تیرکم زیرش بود، یهو صد تا دویست تا گردن کلفت زیر این تیرکا میرفتن. باید همه گردن کلفت باشن، بعد میذاشتن زیرش میاوردنش بالا. بعد همینا «حسین، حسین» میگفتن و راه میرفتن. بعد هف هشت نفر میرفتن روی اون گوشه‌های دور تا دور نخل که بلنده و روی شونه‌های مردمه، اون بالا مصیبت میخوندن و هرکاری میخواستن بکنن فرمون میدادن. اونوقت بالای این نخل که مثل گنبد میمونه پرچم سیاه و سفید و اینا میذاشتن، اونوقت اینو یه دور دور حسینه یا تکیه‌شون میگردوندن و باز میبردن میذاشتن سر جاش. سابق اینجوری بود.

س - یعنی وقتی دسته‌ای می‌خواست راه بیفتد نخل را با خودش می‌برد؟

ج - نه، فقط یه دور دور تکیه میگردوندنش و باز میذاشتنش سر جاش. اونوقت میرفتن گوشه‌هاش یکی اینور مینشست، یکی اونور، یکی‌آم اون جلو با چماق سرنقره‌ای و «حسین، حسین» میکردن. دور تکیه‌رم سیاهپوش میکردن. وقتی سنگلجیا میرفتن چال میدون، نخل رو بلند میکردن و میبردن طرف سنگلج. اونوقت این چال میدونیا که نمیخواستن اینا بیان نخل رو ببرن - - خُب نخل خودشونه دیگه! - - اینا میریختن که ندارن. چال میدون یه گردن کلفت داشت به نام حاجی معصوم که یه قداره معروف داشت. رو قداره‌ش با خط طلا نوشته بود: «حاجی معصوم، برق قدارت عالمو ترسونند!». یکی از گردن کلفتای سنگلجم که خیلی معروف بود، هاشم عرقگیر بود. اونو و بقیه گردن کلفتا این نخل رو ورمیذاشتن میاوردن سنگلج تو درخونگاه - - درخونگاه بغل سنگلجه، به هم بستگی داره، به هم وصله - - میذاشتن اونجا. بعد چال میدونیا میومدن نخل رو ببرن. هر دفعه میومدن ببرن یه قتلی، یادعوایی میشد، چند دفعه! بعد بسکی خونریزی میشد اسم اونجا رو میذارن درخونگاه: یعنی در خون‌گاه.

س - یعنی سر یک نخل بین اهالی دو محل دعوا می‌شد و خونریزی راه می‌افتاد؟

ج - بله دیگه.

س - چه اطلاعات جالبی! حالا برگردیم سر صحبت قبلی. از چه سنی دیگرمدرسه نرفتید؟

ج - والا... تقریباً تا کلاس چار خوندم. بعدش دیگه نرفتم.

س - باز برگشتید به مغازه بقالی پدر؟

ج - نه. رفتم سرکار. پدرم، خدا بیامرزش، منو گذاشت ریخته‌گری. از ریخته‌گری بیرون کردن، آورد گذاشت آهن‌گری. همین‌جور یکی یکی ما رو میذاشت سرکار، نمیداشت بیکار باشیم. بعد سرلشکر [سرتیپ اسماعیل] شفایی رئیس قورخونه که به حساب همه‌کاره رضاشاه اینا بود تو محل ما مینشست. پدرم باهاش صحبت کرد. خدا بیامرزش، اون منو برد تو قورخونه. یه مدتی ام تو قورخونه کار کردم، قسمت سوهانکاری.

س - وقتی پدرتان فوت کرد چند ساله بودید؟

ج - تقریباً دوازده سالم بود.

س - آنوقت نگهداری مادر به عهده چه کسی افتاد؟ مادرتان را شما نگه می‌داشتید؟

ج - نه. یه داش داشتم، خدا رفتگون شما رو بیامرز، خیلی شیخ‌مسلم و به حساب متدین بود. ماست میزد، ماستشم خیلی معروف بود. ماست حاج‌علی اکبر جعفری معروف بود. (عکس شماره ۲/۳) اون به حساب، همه ما رو اداره میکرد. یه داش دیگه‌م داشتم از خودم بزرگتر که اونم به حساب کار میکرد. اونم ما رو اداره میکرد.

س - تمام خانواده را؟

ج - بله.

س - از چه سنی به طرف ورزش رفتید؟

ج - والا از همون اولش، تقریباً ده چارده ساله بودم که داشم ورزش میکرد. منم تقریباً چارده سالم بود که رفتم. اول راهم نمیدادن.

س - چرا؟

ج - اونوقت زورخونه آدما ی چل سال کم‌تر و راه نمیدادن. اصولاً زورخونه پیش از من طوری بود که یکی میخواست بره زورخونه تا ریش نداشت راهش نمیدادن. اونوقت یارو میرفت مثلاً یه شونه، از این شونه آهینا میگرفت فرو میکرد تو صورتش که بتونه بره تو

۱- اداره قورخانه یا اسلحه سازی قشون واقع در خیابان سنگلج، خیابان خیام بعدی، مقابل اداره روزنامه اطلاعات بود.

زورخونه.^۱ اونوقتا تو زورخونه یه همچی وضعی بود. بله! بعدش دیگه ما یواش یواش میرفتیم دم زورخونه و همونطور که مرشد اون تو ضرب میگرفت، ما بیرون همینجور واسه خودمون میچرخیدیم. همینو یاد گرفتیم تا رفتیم تو و دیگه یه خرده شیرینکار شدیم.

س - شیرینکار یعنی کی؟

ج - به اونایی که خوب ورزش میکنن، خوب میچرخن، خوب کباده میزنن و خوب سنگ میگیرن میگن شیرینکار. ما رفتیم یواش یواش اینا رو خوب بلد شدیم و موندیم توش دیگه. بعد رفتیم یه زورخونه تو اون بازارچه کل عباسعلی^۲ که صاحبش نمیتونست بگردونتش. من که یه جایی میرفتم، همه میومدن سراغ من ورزشمو تماشا کنن. ما اونجا رو گرفتیم و چند مدتی ام اونجا رو اداره کردیم تا این بساطا پیش اومد و افتادیم زندان.

س - اولین باری که زندان رفتید چند سالتان بود؟

ج - اولین دفعه که افتادم زندان پونزه سالم بود.

س - به چه جرمی زندان افتادید؟

ج - تو محل دعوا کردیم. از همین کارایی که میکردیم دیگه!

س - شما وضعتان تو محل چطور بود؟ دار و دسته داشتید؟ با بر و بچه‌های محل با هم بودید و دسته‌بندی می‌کردید؟ نمی‌دانم در ایران به اعضای یک گروه چه می‌گفتند، مثلاً اینجا بهشان می‌گویند گنگ [gang]. می‌خواهم بدانم آن موقع شما توی آن گروه‌ها سردهسته بودید؟ بچه‌ها دنبال شما می‌آمدند یا شما دنباله‌رو آنها بودید؟

ج - میدونین؟ اونوقتا یه جوری بود که تو محل، به قول حرف جنابعالی، صحبت سردهستگی نبود که مثلاً یه عده جمع بشن و دسته بشن که: «بیاین بریم با اونا دعوا کنیم!» نه. بچه‌های

۲- اشاره به داستان زیر نقل از کتاب شگوشه‌ای از تاریخ اجتماعی تهران قدیم، نوشته جعفر شهری، صفحه ۸۲: ... یکی از اصول فتوت (جوانمردی) بلوغ است و نابالغان حق ورود به جرگه جوانمردان را ندارند. به همین علت از قدیم‌الایام به جوانان نابالغ اجازه لخت شدن در گود زورخانه نمی‌دادند و معتقد بودند کسانی باید وارد گود شوند که شانه به موی محاسنشان بند شود. به طوری که مشهور است جوان ساده رویی به زورخانه رفت و چون ریش نداشت از لخت شدنش جلوگیری کردند. به او گفتند: «هر وقت محاسن برآوردی و توانستی شانه را بر آن استوار کنی به زورخانه بیا.» جوان که خوی جوانمردی و تعصب فتوت داشت شانه را از جیب خود درآورد و به شدت به گوشت صورت خود فرو برد و گفت: «اگر شانه به ریشم نمی‌نشیند به گوشت صورتم می‌نشیند!» و به جرگه ورزشکاران درآمد...

۱- نقل از کتاب «ایران قدیم و تهران قدیم» نوشته ناصر نجمی: ... بازارچه کرلایی عباسعلی واقع در جنوب چهارراه حسن آباد منتسب به کرلایی عباسعلی گمرکچی از چهره‌های سرشناس سنگلج بود که گفته می‌شد در مقابل فحش‌های آبدار و تازه‌ای که شوخ‌طبعان به او می‌دادند، به آنها پول می‌داد و در واقع «فحش‌خری» می‌کرد...

هر محلی با خودشون بودن. (عکس شماره ۲/۴) مثلاً خود من: چون بیشتر اینور اونور میرفتم و زد و خورد میکردم، معروفتر شده بودم. یه همچی چیزی بود. اونوقت دسته‌بندی اینجوری نبود که مثلاً هرکسی دسته داشته باشه.

س - همدوره‌های شما چه کسانی بودند؟

ج - همدوره‌ایای من تو محل؟!... خُب بچه‌ها خیلیا بودن...

س - اسمشان یا لقبشان چه بود؟

ج - مثلاً سیداکبر خراط بود، ممد آهنگر بود که اعدامش کردن. ناصر فرهاد بود که موهای بور و چشای زاغ داشت. اونم به جرم دو فقره قتل اعدام شد. (عکس شماره ۲/۵) اولیش امیر بود، بهش میگفتن امیر آهنگر، دومیش تقی بارفروش بود. بعد ناصرَم اعدام کردن. همه رو اعدام کردن.

س - همه اینها به جرم قتل اعدام شدند؟

ج - بله دیگه، قتل کرده بودن که اعدامشون کردن. خدمت شما عرض کنم، ناصر فرهاد که زده بود امیر و کشته بود، یه وقت میره درِ یه قنادی شیرینی بگیره، قناده بهش میگه: «وقتی شیرینی میگیری پولشو باید بدی!» میگه: «اگه حاج غلام اومد، بگو من میام میدم!» گفت: «نه! پولشو بده بعد وردار ببر، یا وایسا خودش بیاد!» سر همین یک و دو میکنن، میگه: «اگه میخوای دعو کنی بریم آسانسیه...» آسانسیه میدونین کجاست؟

س - نه.

ج - اون موقع راه آه‌نو میگفتن آسانسیه^۱.

س - فهمیدم.

ج - ... اینا یه درشکه گرفتن و سوار شدن و رفتن طرف آسانسیه دِعا، که تو همون درشکه سرِ سرای مشیرالسلطنه دِعاشون میشه و این ناصر چاقو میزنه به شیکم امیر. امیر گردن کلفت‌تر از ناصر بود، اما ناصر چاقوکش بود. خلاصه اون امیره میمیره، ناصر و میبرن زندان. پدر این ناصر دمِ اتاقِ سرتیپ شاپور مختاری که اونموقع رئیسِ شهربانی بود، گروه‌بان آژانا بود. وقتی اونو میگیرن میبرن زندان، پدرش میره این در و اون در میزنه تاسه سال بعد از زندان

۱- آسانسیه برگرفته از کلمه فرانسه Station به معنی ایستگاه است و اصطلاحاً به ایستگاه راه‌آهن واقع در انتهای خیابان شاهپور گفته می‌شد.

میاردش بیرون. من حالا نمیدونم اینا رو برای چی میخوانین پُرکنین؟ اینا که لازم نیست؟
س - نه لازم هست. می‌خواهم ببینم محلی که در آن بزرگ شدید چه حال و هوایی داشت.

ج - بله... خلاصه، تو سنگلج یه شیرخونه واز شده بود. این ناصر بعد از دو سه ماه که از زندان بیرون می‌مونه، یه شبی - یه سیدیوسف نامی بود و یه هاشم تُرکه - اینا میرن دم اون شیرخونه حق بگیرن، اون شیرخونه داره خودش یه گردن کلفتی بود که حالا شیرهای شده بود، با اون دعواشون میشه، اون هاشمه میزنه یکی رو میکشه. بعد ناصر و میگیرن به جرم قتل، چون سابقه داشته دیگه. اون دو تام در میرن. هاشم شب میره تو ناحیه ده کشته میشه. سید یوسفم در میره. برای ناصر حکم اعدام می‌برن و تو توپخونه اعدامش میکنن.

س - باز هم از بچه‌های محل تعریف کنید.

ج - مثلاً بهرام خاقانی، بچه محل شاه‌آباد، یه بوکسور عالی بود که چون تو کاباره شکوفه‌نو آدم کشت زندانش کردن، چار سال حبسی کشید اومد بیرون. (عکس شماره ۲/۶)
س - سر پرداخت صورتحساب؟ شنیده بودم سر پول میزدن بین جاهل‌ها دعوا می‌شد، ولی تا حد قتل جلو می‌رفت؟

ج - آره، ولی این یکی داستانش جالبه: شب که میره شکوفه‌نو ارکستر براش میزنه. اکبر تقی کهنه‌چی از جاهلای معروف جنوب شهر و بچه محل طیب بود. اونو و بقیه واسش دست میگیرن و پرت و پلا بهش میگن. بهرامم جوابشونو نمیده، بعد میان سر میزش میگن: «هیكل به این گنده‌ای، به این بی‌بخاری؟ این همه بد و بیراه بهت گفتیم چرا صدات در نمیاد؟» که عصبانی میشه و با شیشه شامپاین تعارفی که براش آورده بودن میزنه تو سر یارو و طرف جابه‌جا می‌میره!

س - این همان دوران بعد از جنگ جهانی دوم است که به‌خاطر چاقوکشی‌های زیاد، قانون تبعید چاقوکش‌ها و اشرار به بندرعباس به‌اجرا گذاشته شد؟ همان زمانی که تصنیف

فروش‌ها آهنگ معروف «بندرعباس، جای لاتاس» را می‌خواندند؟

۲- ناحیه ده یا شهرنو محوطی محدود و دیوارکشی شده بود و محل زندگی روسی‌ها به شمار می‌رفت.
۱- در این زمینه، در صفحه چهارم بسیاری از شماره‌های سال ۱۳۲۸ روزنامه باختر امروز به مدیریت دکتر حسین فاطمی، مطالب و گزارش‌هایی زیر عنوان «اخبار جنایی» دیده می‌شود. در شماره ۴۳، سال ۱۴، ۲۶ شهریور ۱۳۲۸ همین روزنامه خبر تشکیل کمیسیون تشدید مجازات در شهربانی چاپ شده است که کارش رسیدگی به پرونده افراد شرور و دزد و جیب‌بر و چاقوکش و ارجاع آن به وزارت کشور برای صدور رأی است. ر.ک. به سند شماره ۲/۷ صفحه ۴۴.

- ج - بله، تبعید میکردن. به خارک و اونطرفا.
- س - حالا چرا جاهل ها این همه روی همدیگر چاقو می کشیدند؟
- ج - حُب اونوقت بیشتر چاقو میزدن دیگه، چاقو میکشیدن.
- س - بینم سیستم چه جورى بود؟ مثلاً بچه‌های محل و اینها از چه سنی چاقو داشتند؟
- ج - از سیزه چارده به بالا. خدمت شما عرض کنم که، یارو مثلاً وقتی زورش نمیرسید بزنه میرفت یه چاقو میذاشت تو جیش... اینجوری بود.
- س - شما هم با خودتان چاقو داشتید؟
- ج - من؟ هیچوقت!
- س - هیچوقت نداشتید؟
- ج - هیچوقت!
- س - پس این چیزهایی که در مورد شما...
- ج - اینو راستی میگم، هیچوقت.
- س - ...می‌گویند که به این چاقو زدید یا به آن چاقو زدید بیخود است؟
- ج - اگه راست میگن همین الان تو تهران برن یه پرونده از من پیدا کنن، تو دستگاه شهربانی، که من چاقو به کسی زده باشم!
- س - با خودتان هم چاقو حمل نمی‌کردید؟
- ج - نخیر. من حُب زور داشتم، قلدر بودم، یوقور بودم، خوب بودم.
- س - یعنی به زور خودتان متکی بودید و چاقوکشی برایتان اُفت داشت؟
- ج - بله، به خودمون متکی بودیم! هیچوقت چاقو نمیکشیدیم.
- س - چماق چطور؟
- ج - نه. چوبم نه.
- س - چوب و چماق هم نه؟
- ج - اصلاً و ابداً.
- س - پس این که می‌گویند در شلوغی‌های ۲۸ مرداد با سیصد تا چماقدار آمدید و...
- ج - نه. نه. چماق و اینا رو میندن به آدم دیگه. البته حُب یه عده دنبالمون بودن. اونم داستان‌ش علیحده است. عکسای اونوقت که موجوده! اگه کسی یه عکس منو با چماق

نشون بده راست گفته.

س - به این داستان بعداً خواهیم رسید.

ج - اینکه ۲۸ مرداد چه جوری رفتیم و چیکار کردیم امری علیحده است، این کارای محلی علیحده است. مال محل اینجوری بود که مثلاً به گردن کلفتی از این محل میرفت به محل دیگه دعوا میکرد. بعداً شب اون یکی میومد توی این محل که اونو گیر بیاره دعوا کنه. البته ما تو محل خودمون کاری میکردیم که اصلاً کسی جرأت نکنه پاشو بذاره تو محل. به وقتم اگه تو محل ما دعوا میشد مثلاً برای دفاع از ناموس زنای محل و این چیزابود. اونوقتا از این صحبتا بود.

س - یعنی زنها و دخترهای محل ناموس مردهای محل حساب می شدند؟

ج - آهان، باریکلا!

س - آنوقت کسانی که قتلهای ناموسی می کردند، برای در و همسایه قهرمان می شدند؟

ج - معلومه دیگه! حالا که این حرفا رو زدین به چیزی میخوام بگم: البته این مال سالای پیشه، مال این آخریا نیست، مال وقتی که باشگاه رو داشتیم. به دفعه کار باشگاهم گیرکرد. یعنی اعلیحضرت، خدا بیامرز، یه فرمانی صادر کرد که بایستی سرپرست ورزش باستانی بشم، حکمشم هست. ما شدیم سرپرست ورزش باستانی. به طرحی تهیه کردیم و دادیم به دولت که تصویب کنه. بعد این طرح ما تصویب نشد. هی گفتن امروز، فردا، امروز، فردا، امروز، فردا. یه روز اعلیحضرت تشریف آوردن تو دانشکده افسری، عکسشم دارم که دارن با من صحبت میکنن! اعلیحضرت هر سال - - گمونم جشن مهرگان بود - - واسه سردوشی دادن به افسرا میومدن دانشکده افسری. اونوقتا سرلشکر مقصودی رئیس دانشکده افسری بود و به ما گفته بود: «جعفری، این ورزشو بیار تو دانشکده افسری که ما دیگه جودو و این بساطا رو نداریم و ورزش ملی خودمونو نشون بدیم.» مام رفتیم این کارو کردیم و ورزش باستانی رو بردیم تو دانشکده افسری و به دانشجوها ورزش یاد دادیم. دو سه ماه مفصل سربرشون گذاشتیم. بعد اعلیحضرت که تشریف آوردن باز دیدگفتن: «چه خوب شد این ورزش رو آوردین تو سطح دانشگاه!»

حالا مقصودم اینه که اعلیحضرت بعد پرسید: «چطوری؟» گفتیم: «قربان، من یکی دو ساله

دویدم دنبال این طرح باشگاه که دادم به هویدا، تصویب نکرد.» بعد به هویدا گفتم: «چرا کار جعفری رو راه نمیدانین؟» خلاصه هویدا رفت و مام رفتیم و فردا هویدا فرستاد عقب ما. رفتیم توی اتاقش. البته هویدام آدم شوخی بود. گفتم: «شکایت منو به شاه میکنی؟» یه مشتت بزنم بری اون ته بخوری زمین؟» گفتم: «آقا این وزیرت کار منو درست نکرد. یه ساله داره منو میاره و میبره. منم هزار کار دارم!» بعد گفتم: «چطور نکرد؟» گفتم: «آقا نکرد دیگه، با من مخالفه. چون من یه موقعی با مصدق بودم حالا نیستم با من مخالفه!» گفتم: «برو پیش دکتر هدایتی.» هدایتی اونوقت شده بود وزیر آموزش و پرورش هویدا.

س - اسم اولش چه بود؟

ج - دکتر هدایتی، وزیر مشاور بود. اسمش الان والا یادم نیاد.

س - دکتر هادی هدایتی؟

ج - بله، درسته! رفتم تو اتاقش و به من گفتم: «بشین!» نشستیم. «حالت خوبه؟» «بد نیستیم.» گفتم: «چی شده؟» گفتم: «جریان اینه و اینه» گفتم: «منو میشناسی؟» گفتم: «نه.» گفتم: «درست منو نیگا کن.» گفتم: «والا نمیدونم چی بگم.» گفتم: «من بچه محلتم...» چون اون سؤال ناموس و اینا رو کردین دارم این خاطره رو میگم ها!

س - ممنون.

ج - ... گفتم: «من یه روز اوادم برم از تو کوچه شما. با یه نفر دیگه بودم. داشتم از مدرسه میومدم. دو تا دخترم جلو ما میرفتن. دیدم تو دم اون مغازه دوغ و کشکی نشسته بودی رویه چارپایه. بعد یهو بلند شدی اومدی یه لغت زدی توک.. من.» [خنده] گفتم: «آقا میخوای کار ما رو راه بندازی یا با این حرفا...» گفتم: «نه آقا، خیالت راحت باشه.» پاشد اومد منو ماچ کرد و گفتم: «تو خیال کردی ما داریم به اون دخترا متلک میگیریم یا داریم میریم دنبال اینا که پا شدی این کارو کردی. ولی من بهت تبریک میگویم. تو اون محل همه دوست داشتن. همه از تو تعریف میکردن.»

من اصلاً اونجا معروف بودم به اینکه کسی جرأت نمیکرد از ترس من تو محل ما بیاد که دنبال کسی بیفته. آخه ما از نوچه‌های حاج سید حسن رزاز بودیم. (عکس‌های شماره ۲/۸ و ۲/۹) مثلاً این بچه‌ها میرفتن دم مدرسه دخترونه - همون بالای مدرسه انوشیروان دادگر - جمع میشدن. به محل ما که میرسیدن پخش و پلا میشدن. اصلاً از ترسشون

نمیومدن طرف ما. بله، این جریان کار اون محل بود.

س - آقای جعفری چند تا از این اصطلاحات جاهلی را برای من معنی کنید تا فرقشان را بفهمم.

ج - مثلاً؟

س - مثلاً: باج گیری؟

ج - یعنی به زور پول از کسی گرفتن.

س - حق گیری؟

ج - یعنی باج گرفتن تو عالم رفاقت. کاسب ماسبا خودشون به گردن کلفتای محل یه چیزی میدادن که مثلاً مواظبتشون باشن.

س - تلکه کردن؟

ج - سر قمار و به حيله پول از کسی گرفتن. تلکه گیر آدمی بود که مثلاً با یه چوب زمینو برای اون آدمایی که تو خرابه‌ها دور هم کپه کپه مینشستن صاف میکرد تا قاپ درست رو زمین بشینه. تازه حکمم میکرد و حرفشم ردخور نداشت. آخر سر قماربازا بهش یه پولی میدادن. یه تلکه بگیر گردن کلفتم بود که از همه پول می گرفت.

س - تیغ کشی؟

ج - یه کسایی بودن که برای باج گرفتن از یکی دیگه به خودشون تیغ میزدن، بعد طرف رو میترسوندن و یقه‌شو میچسبیدن که: «تو منو زدی!». یه تیغ زدنم بود که یعنی با رضایت طرف پول ازش میگرفتن و پس نمیدادن. بعد میگفتن: «اونو تیغیدیم!»

س - تیزکی؟

ج - لاتا به چاقو میگفتن تیزکی.

س - عشق لاتی؟

ج - مثلاً بعضیا ادای جاهلا رو درمیاوردن به عشق اینکه جاهل به حساب بیان: پاشنه کفششونو میخواستون بندن، کتشنو مینداختن رو شونه‌شون، عرق میخوردن و عربده میکشیدن و از این کارا دیگه...

س - یه کتی؟

ج - به اونایی که برای خودنمایی و عرض اندام، موقع راه رفتن شونه یه طرف رو جلوتر

میدن و گردن کشی میکنن، میگن به کتی راه میره. اینا رو واسه چی میخوانین؟

س - احتمالاً موقع نوشتن کتاب به درد می خورد. نوچه؟

ج - تو زورخونه به مبتدیا میگن نوچه. گود زورخونه هم کرده دیگه! یعنی گود محبت. گردی یعنی محبت و دور هم بودن. اونوقت نوچه که میاد اونجا خودش میفهمه که مثلاً باید پائین تر از همه وایسه. این رسم نوچه ست. نوخاسته اون کسیه که یه خورده بیشتر تجربه داره، میره از نوچه بالاتر و امیسته، آداب زورخونه رو بیشتر میدونه و به اون نوچه یاد میده، یه همچی چیزی. بعد وقتی از نظر ورزش و وزنه برداشتن و از نظر انسانیت کامل میشه میرسه به پهلوانی و میشه پهلوان...

س - چطور شد شما نوچه حاج سیدحسن رزاز شدید؟

ج - والا، ما خوب شیرینکاری میکردیم. اینه که این خوشش اومد از ما. اون موقع پیرمردی ام بود جا افتاده. اونوقت، وقتی که این پهلونا به ما لطفی میکردن، مرحمتی میکردن، ما به حساب میشدیم نوچه شون دیگه. اونام ما رو نوچه خودشون حساب میکردن. س - موقعی که شما نوچه سیدحسن رزاز شدید هنوز سر پا بود؟ ورزش می کرد یا پیر شده بود؟

ج - نه پیر بود دیگه. ولی هنوز کارآمد بود.

س - یک خاطره از این حاج سیدحسن رزاز تعریف کنید.

ج - خاطره که خیلی دارم، خودش برامون تعریف میکرد. یه وقت سیدحسن میره عراق، عراقم دو تا زورخونه داشت: یکی توکاظمین، یکی تو نجف. اینا رَم ایرانیایی که از تهران رفته بودن درست کرده بودن. اونوقت این میره تو زورخونه اونجا. خدمت شما عرض کنم، یه پهلوان قنبری بود اونجا میوندار بود. هیکلی بود! خیلی بلند و خوش هیکل، این و نوچه هاش داشتن ورزش میکردن. یه جفت سنگ اونجا بود - - سنگی که تو زورخونه میگیرن - - پهلوان قنبر رفت زیر اینا خوابید و هفتاد تا از این سنگا گرفت. حاج سیدحسن خدایا مرز بهش میگه: «اجازه میدی من چند از این سنگا بگیرم؟» چون حاج سیدحسن از تهران رفته بود اونجا و غریب بود بهش میگه: «برو بشین اونجا!» آخه سنگای اونو هیشکی اصلاً نمیتونست بلندکنه. به حاج سیدحسن برمیخوره، میره میخوابه و سنگا رو میگیره. پهلوان قنبر شناسو میره، تموم میشه، بلند میشه میبینه این داره سنگ میگیره. بعد

اعتنا نمیکنه دومرتبه بنا میکنه به میل گرفتن. بعد میل بازیش تموم میشه، باز میبینه این داره سنگ میگیره، انقد این قوی بود! بعد خلاصه میاد توگود و ورزش میکنه، سیدحسن کارش تموم میشه. بعد پهلون قنبر بهش میگه: «گرم شدی؟» میگه: «نه قربان!» یکی از نوچه‌هاشو صدا میکنه جلو و میگه: «برو حسابی گرمش کن!» نوچه میاد جلو، سیدحسن نوچه رو میزنه زمین. خلاصه سه چار تا از نوچه‌ها و نوخاسته‌هاشو میفرسته، حاج سیدحسن همه اینا رو میزنه زمین. بعد میگه: «گرم شدی؟» میگه: «قربان، نه.» خودش میاد جلو. میاد جلوکه با این کُشتی بگیره -- خودش قشنگ تعریف میکرد-- همچی پهلون قنبرو میزنه زمین که پس‌گردنش میخوره به کف گود. تا اونوقت هنوز لخت نشده بود، یه پیرهن تنش بود. بعد وقتی لخت میشه میبینن عجب هیکلی داره. ازش که میپرسن میفهمن پهلون ایرانیه و دیگه بهش احترام میدارن.

س - حاج سیدحسن کدام زورخونه کُشتی می‌گرفت؟

ج - حاج سیدحسن خُب پهلون بود. همه زورخونه‌ها میرفت.

س - بسیار خوب. برگردیم سر صحبت اول: حالا شما دارید پهلوی پدرکار می‌کنید، بعد هم یک مقداری شما را اینور و آنور گذاشته سرکار و آخر گفتید که رفتید برای خودتان یک باشگاه باز کردید، درست؟

ج - بله... باشگاه نه. یه زورخونه بود که اجاره کرده بودم.

س - اسم این زورخانه چه بود و کجا بود؟

ج - اسمش زورخونه بازارچه بود. دو سال اونجا رو داشتم، بعد ول کردم و بیکار شدم. حالا دیگه بیکارم و دنبال کار میگردم. یعنی زورخونه رو که اجاره کرده بودم تحویل صاحبش دادم.

س - چرا؟ ضرر می‌کرد؟

ج - نه دیگه دوست نداشتمش، ولش کردم.

س - چرا این لقب «شعبون بی‌مُخ» را به شما دادند؟

ج - لا اله الا الله... شروع شد! [خنده] خدمت شما عرض کنم، ما مدرسه که میرفتیم، با همین تیمسار مهدی رحیمی خدایا مرزو اون تیمسار رضا عظیمی که گردنش اینجوری [سر را به سمت راست کج می‌کند] بود، تویه کلاس بودیم. بعدکه معلم میومد و بچه‌ها میخواستن

برن دستشویی، اینجوری میکردن [انگشت سبابه را به نشان اجازه گرفتن بالا می برد] اونوقت معلم میگفت: «برو!» من اینکارو نمیکردم، هر وقت میخواستم راهمو میکشیدم میرفتم بیرون. اونوقت معلمه با انگشت میزد به شقیقه‌ش و به بچه‌ها میگفت: «مُخش خرابه! مُخ نداره!». از همونجا اینا اسم ما رو گذاشتن «بی مُخ». همون سپهد عظیمی، اونم یه وری بود دیگه. بهش میگفتن «رضا یه وری»، که تا آخر سر، تا وقتی تیمسار شد، ارتشبد شد و سپهد شد، همه بهش میگفتن «رضا یه وری» چون گردنش کج بود دیگه.

س - پس آن دوره لقب گذاشتن رایج بود؟

ج - میگفتن دیگه. هرکسی تو محل یه لقبی داشت. اونوقتا مرسوم بود از بچگی وقتی یه لقب رو کسی میداشتن روش می‌موند.

س - ولی لقب شما یک معنی خاصی هم داشت؟!

ج - میدونی، هرکسی یه کار حسابی میکرد یا میخواست حق یکی رو بگیره یه چیزی بهش می‌ستن. ولی تا یکی حقشو نگیره، کارش درست نمیشه. من، به‌جون بچه‌م به‌جون شما، غیر از این که وقتی میدیدم به یکی زور میگن و میرفتم دنبال کارش چیز دیگه‌ای نبود. مثلاً من میرفتم شهردارو ببینم، مثلاً سکرترش میگفت: «فردا بیا، پس فردا بیا...» ولی من درِ اتاق شهردارو باز میکردم یهو میرفتم تو. بعد اینا میگفتن «مُخ نداره!» وقتی من میام میرم تو و میخوام حق چار تا رو بگیرم مُخم خرابه؟ از همون جا اینا هی بندکردن به مُخ ما و ول‌کنم نیست! حُب حالا شم هر جا هر خبری میشه مُخ ما رو میکشن جلو. خدا پدر و مادر این آدمای مخالف رو بیامرز، بازم به این مخالف‌ها که به‌خاطر مُخمونم شده ما رو مطرح میکنن! حرفی نیست. دو تا از همین وکلای مجلس دعواشون شده بود تو مجلس - اینو کیهان لندن نوشته بود - این به اون میگه: «تو مثل شعبون بی مُخی!» یا: «از شعبون بی مُخ بدتری!»

س - گمانم لقب شما مشهورترین لقب ایران باشد، کسی نیست که آنرا نشنیده باشد.

ج - میخوام یه چیزی براتون تعریف کنم. تو باشگاه هر وقت ورزش داشتم، بعدش صحبت میکردم. یه روز مصطفی دیوونه اون بالا نشسته بود. منم تو گود داشتم صحبت میکردم. هر چی ما میگفتیم این تصدیق میکرد، سرشو تکون میداد و میگفت: «درسته!» زورخونه‌م حالا شلوغ! منم یه وقت گفتم: «بالا خره حرفای یه بی‌مُخو یه دیوونه باید تصدیق‌کنه دیگه! اینهمه آدم اینجا نشسته هیشکی حرف نمیزنه، تو هی کله‌تو تکون میدی!» [خنده]

س - این همان مصطفی پادگان است که یک روز تابلوی کلانتری محل را که رویش شیر و خورشید بوده، می کشد پائین که: «شیر اصلی منم؟!»

ج - این قضیه رو شما از کجا میدونی؟

س - یکی از بچه محل های خودتان برایم تعریف کرده!

ج - آره، مصطفی دیوونه بچه پاچنار بود. ولی تابلو رو نمی کشه پائین! از حال طبیعی خارج بوده، با چاقو عقب رئیس کلانتری میکشه که: «اینجا من شیرم، این شیر چیه؟!» آره خانوم یه همچی آدمایی ام پیدا میشدن! یه عکس سه تایی دارم ها! من و حاج سیدحسن رزا! اون سومی مصطفی دیوونه ست.

س - بله، داریم! این از لقب «بی مُخ»، ولی لقب «شعبان تاجبخش»^۲ را چه کسی به شما داد؟ از کجا آمده؟

ج - والا بیخودیه... بیخودی.

س - آخر می گویند شما کمک کردید و شاه را برگردانید سر تاج و تخت، مگر نه؟

ج - نه خانوم. یه آخوندی بالای منبر اینو گفت، همون بعد از اینکه این پیشامدا شد، اونم میخواست این وسط بُل بگیره، اونجا بالای منبرگفت: «این آقای جعفری تاجبخشه. ایشون این کارا رو کرده، اون کارا رو کرده.» مردم این حرفا رو که یارو به ک.. ما بسته بود میشنیدن و میرفتن بازگو میکردن!

س - چقدر برای «مُخ» شما حرف و نقل هست: لطیفه، حکایت، شایعه... یک عالم!

ج - خُب دیگه اینجوری بود. آخه همه منو اینجوری میشناختن!

س - هیچوقت هم سعی نکردید خلافتش را نشان بدهید؟

ج - نه بابا بذار بی مُخ بمونیم. اگه بدونن مُخ داریم ولمون نمیکن! [خنده] آخه پاریا خیال میکردن فامیل من اصلاً بی مُخه. دلیلشم حالا میگم. وقتی که رجال یا هنرپیشه ها میومدن تو باشگاه ما، عکسشونو میگرفتیم میذاشتیم پشت شیشه مردم تماشا کنن. اونوقت ملت عادت داره یکی رو میخواد صدا کنه -- مثلاً عکس یکی رو پشت شیشه میبینه -- یه فحشم میده! میگه: «اه، مثلاً این [غلامحسین] بهمینار فلان فلان شده ست ها!» عکس مام اونجا

۱- عکس شماره ۲/۸ صفحه ۴۵ و عکس صفحه ۴۶۹.

۲- در شاهنامه لقب «تاجبخش» برای رستم به کار رفته است. روشن نیست آن کسی که این لقب را به شعبان جعفری داده است این نکته را می دانسته یا نه؟!

بود دیگه. یه یارو اومده بود باشگاه، عکس مارو پشت شیشه دید. بیهو گفت: «اُ شعبون بی مُخه!» حالا منو چهره مام رفت اونو گرفت آورد تو و دیدم میخواد کتکش بزنه. گفتم: «ولش کن، چیکارش داری؟» پسره تقریباً هیجده نوزده سالش بود، گفتم: «آخه مرتیکه چرا خفه نمیشی؟ چرا حرف مفت میزنی؟» گفتم: «جونِ شعبون بی مُخ من چیزی نگفتم!» گفتم: «ا، بازم که داری میگی!» یهو دیدم ناراحت شد، خیال کرد میخوام بزنمش. گفتم: «به خدا من خیال کردم فامیل شما بی مُخه.» میدونین اینجوری فکر میکردن.

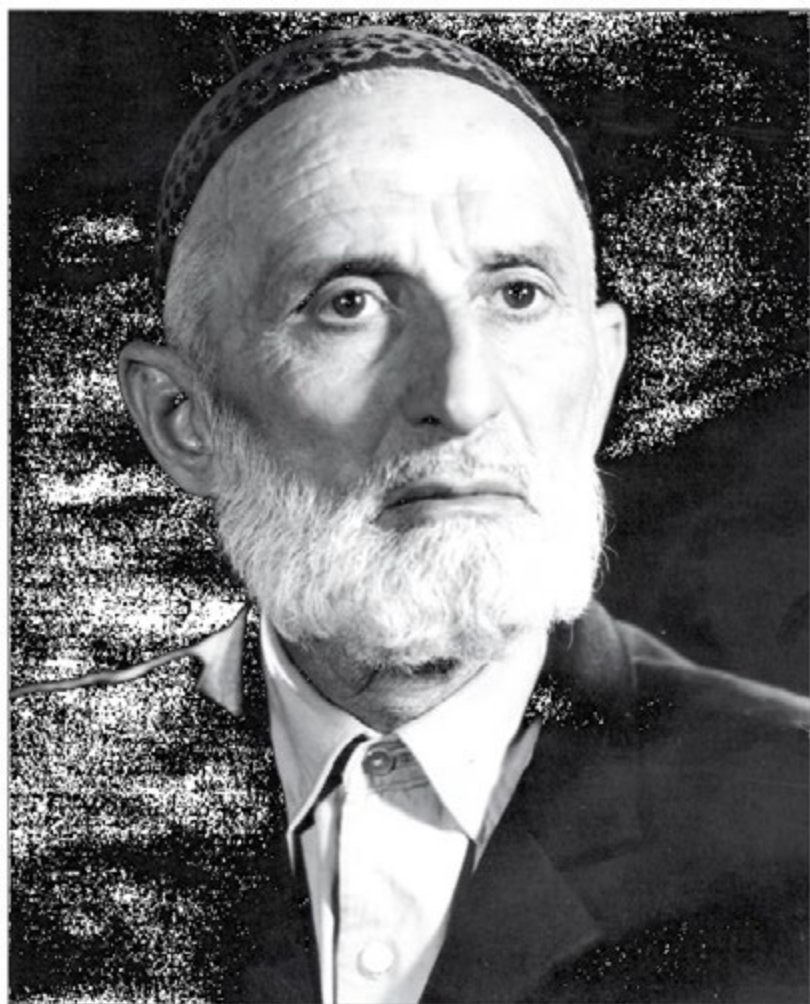
س - بله، غیر از مردم عادی، بسیاری از اهالی قلم و نویسندگان هم در نمایه کتابشان نام شما را زیر حرف «ب» یعنی تحت نام خانوادگی «بی مُخ» ضبط کرده اند! من برای پیدا کردن اسم شما در یک کتاب باید هم زیر حرف «ج» می گشتم، هم زیر حرف «ب»!

ج - یه روزم تو اسرائیل داشتم با یکی از رفقا پیاده میرفتم. یه گل فروشه بود کنار خیابون. این دید فارسی حرف میزنیم، اومد جلو و گفت: «شما ایرانی هستین؟ از ایران اومدین؟ از تهران اومدین؟» گفتم: «آره.» گفتم: «منم بچه خیابون سیروس-سم.» با هم از اینجا و اونجا صحبت کردیم. گفتم: «من الان بیست ساله اینجام.» گفتم: «حُب تو ایران، تو تهران کی رو میشناختی؟» گفتم: «والا کسی رو نمی شناختم. فقط تو خیابون شاهپور یه شعبون بی مُخی بود...» [خنده] تا اینو گفتم، من فهمیدم نفهمیده اینو گفته، ولی ناراحت شدم. به رفیقم گفتم: «من الان میام!» گذاشتم رفتم. وقتی کارامو کردم و برگشتم، رفیقم گفت: «خیلی ناراحت شد و اینا.» فرداش گفتم: «بیا بریم از دلش در بیاریم، این طفلک نفهمیده!» خانمش گفت: «والا، تب کرده افتاده تو خونه!» پا شدیم رفتیم خونه.ش. تا فهمید ماییم، پتورو طوری کشید سرش، اون گوشه لوله شد. منم که اینو دیدم گفتم: «بلند شو بابا، من شعبون بی مُخم!» بیچاره... خودمم خندهم گرفته بود. بالاخره، بلندش کردم نشوندمش صورتشو ماچ کردم و گفتم: «باباجون من، حالا همه پُشت سر ما میگن، تو یه دفعه جلو روی ما گفتی، من ناراحت نمیشم.» خلاصه، از دلش در آوردم، چند تا از این چیزای نقره داشتم بهش کادو دادم، خیلی تشکر کرد و بعدم با ما حسابی رفیق شد.





عکس شماره ۲/۲ - حمید جعفری تنها فرزند شعبان جعفری در ۱۸ سالگی
متولد ۱۳۲۷



عکس شماره ۲/۳ - حاج علی اکبر جعفری صاحب ماست فروشی جعفری
و برادر بزرگ، شعبان جعفری



عکس شماره ۲/۴ - بچه های محفل خیمه بان سرودن: نفر اول از دست راست مهدی قصاب ، نفر سوم ظاهر حاج رحمانی، نفر آخر عباس گوردیز
(سال ۱۳۰۹)



عکس شماره ۲/۵

ناصر فرهاد



عکس شماره ۲/۶

پورام خاقانی



چند نمونه از صفحه «اخبار جنایی» روزنامه باختر امروز- سال ۱۳۲۸



از راست به چپ: مصطفی یادگان، سید حسن رزاز، شعبان جعفری



از راست به چپ: اصغر پازوکی مشروف به «خالد» شهبان چنفری

سربازی

س - آقای جعفری کی سربازی رفتید؟

ج - سربازی؟ ... همون سال ۱۳۱۹ رفتم سرباز نقلیه شدم. خدمت شما عرض کنم که، نقلیه ام دم گارد [گار] ماشین دودی بود.^۱

س - سرباز نقلیه یعنی چیپ می رانیدید؟

ج - نه تو اداره نقلیه سربازی میکردم دیگه. اونوقت پاگون وگترو زنگال^۲ و مچ پیچ داشتیم و از این حرفا. ما رفتیم اونجا و یه مدتی ام اونجا بودیم ولی همه ش در میرفتیم و فرار میکردیم. درست و حسابی نمیرفتیم سربازی.

س - پس خودتان نرفتید؟ شما را بردند نظام وظیفه؟ خودتان که نمی خواستید بروید سربازی؟

ج - چرا، خودمون رفتیم. به حساب از رویکاری رفتیم نقلیه. وقت سربازیم نشده بود هنوز. یه سال مونده بود. باید بیست ساله برم سربازی، من نوزه رفتم اونجا اسم نوشتم. بعد دیدیم تعلیم سخته هی فرار میکردیم.

س - اینهم مدرسه بود؟

ج - به خاطر همینم سربازیم چار سال طول کشید. از بسکی در رفتم. بعد خدمت شما عرض کنم، منم اینا رو که میگم یکی یکی خاطراتم یادم میفته. به حساب یه سال یه سال و

۱- گار برگرفته از کلمه فرانسوی *Gare* وگار ماشین دودی به معنی ایستگاه راه آهن است.

۲- پاگون: برگرفته از کلمه فرانسوی *gagner* به معنی قطعه ای پارچه که قسمت پائین ساق پا و بالای کفش را برای محافظت آن از باران و گل می پوشانند.

- زنگال: ساق بند چرمی که روی شلوار می بستند و چون سریع تر از ساق پیچ پارچه ای بسته می شد و کفش تمیزتر می ماند جانشین آن شده بود.

نیمی اونجا بودم به دفعه دیدم که گفتن روسا دارن از طرف کرج میان، انگلیسام از طرف شابدولعظیم... آره، روسا از طرف کرج، انگلیسا از طرف شابدولعظیم دارن میان تو مملکت. تقریباً نزدیکای جنگ بود. تو محل به اتفاقی افتاده بود که منو اونجا زندان کرده بودن...

س - چه اتفاقی افتاده بود؟

ج - سر چی شده که رفتم زندان؟ والا، به چند تا از این ورزشکارا به ما گفتن: «بریم عکس بگیریم.» آخه ورزشکارا دوست دارن عکس لختی بگیرن. ما گفتیم: «بریم خونه ما رو پشت بون، اونجا بهتر از همه جاست.» اینا رو بردیم رو پشت بون. چار پنج تایی وایسادیم. غلام نجار بود و سیداحمد بود و به چند تایی از بچه‌ها بودن. وایسادیم گوشه پشت بون. عکاسم از این دوربینا داشت که به دونه پارچه سیاه مینداخت سرش و میرفت زیرش بعد از اون زیر میگفت به خُرده بیا اینور، به خُرده برو اونور. خودشم هی خُرده خُرده عقب میرفت. هی به ما غر میزد که شماها قشنگ وایسین. این پشت بونم دورش نظامی داشت، اجرای گنده رو میگفتن نظامی. اینم یهو پاش میره رو اون نظامیا و میفته پائین.

س - عکاس؟

ج - آره عکاسه. اونجام به حوض سنگی بود کله‌ش میخوره به لب حوض و میمیره.

س - به همین سادگی!

ج - والا جون شما. مُرد و ما چار پنج تا رو گرفتن بردن زندان. اون رفقای ما رو میبرن زندان شهربانی یکی سه چار ماه بیچاره‌ها رو نگه میدارن و ما رم میبرن زندان نقلیه. بله، اینم داستان اون عکاسه.

س - پس به‌خاطر کشته شدن عکاس در زندان هستید؟

ج - بله، زندان اونجام دم در همون نقلیه بود و میخورد به خیابون. سردرشم به دونه از این آدم‌ها [نگهبان] توی اون صندوق همیشه وامیساد. مام تو زندان بودیم. یهو دیدیم سربازا همه دارن فرار میکنن. یکی به دیگ ورداشته، یکی چار تا پتو ورداشته، یکی چرخ ماشینو در آورده داره میبره، یکی فلان چیزو - - ولی تفنگ مفنگ نه - - ورداشتن و دارن فرار میکنن. خلاصه سربازا همه رفتن. همون روز بود که نمیدونم ۲۰ شهریور بود چی بود؟

س - شهریور سال ۱۳۲۰.

ج - بله، گفتن رضا شاه در مقابل ارتش روس مقاومت میکرده. پیغوم داده به تیمسار [سرلشکر احمد] نخجوان [کفیل] وزیر جنگ که ارتشو بفرست اهواز. اون که سابقه کدورت با رضا شاه داشت، دستورشو انجام نمیده و دستور مرخصی میده،^۱ که همه رو ول کردن. خلاصه، من حالا از تو بازداشتگاه هی داد میزنم: «بابا، یکی بیاد این درو واکنه!» هر چی هوار میکنم کسی نیامد. آخر سر یه بچه اومد رد بشه گفتم: «بچه بیا این درو واکن!» تو این هیر و ویر اونم پول میخواد میگه: «من دو زار میگیرم!» گفتم: «بابا درو واکن من بیام بیرون دوزاریم کجا بود این تو؟» خلاصه درو وا کرد و ما اومدیم بیرون. تا اومدم بیرون یهو دیدم سرلشکر [کریم] بوذرجمهری اومد. سرلشکر بوذرجمهری ام که میدونین تخم چش رضا شاه بود دیگه، رئیس ستاد [فرمانده لشکر اول و سرپرست نیروی هوایی]. این اومد و گفت: «سرباز کجا میری؟» گفتم: «قربان در رفتن!» گفت: «سرهنک اعتمادی چی شد؟» اون رئیس نقلیه بود. گفتم «قربان، همه در رفتن. اونم رفته دیگه.» یه دفعه مادر ق... از پشت با لگد زد توک... ما، گفت: «برو اون تو!» مام رفتیم تو و اون دوباره درو بست...

س - دوباره افتادید توی زندان؟

ج - بله... درو بست و سوار ماشین شد و رفت. در این موقع دیدیم سرهنک اعتمادی و اینا ریختن اونجا. فهمیده بودن این اومده. در هر صورت باز اومدن: سربازا نه، افسرا اومدن. سرهنک اعتمادی اومد و درو وا کرد و من اومدم بیرون. گفت: «چطور شد؟ چی گفتی؟» گفتم: «تیمسار اومد اینجا و با من صحبت کرد.» پرسید: «چی بهش گفتی؟» گفتم: «قربان، خدمتشون عرض کردم همه در رفتن.» گفت: «گفتی در رفتن؟» گفتم: «خُب خودش دید در رفتن و نبودین دیگه!» گفت: «بکنیدش اون تو!» تا اومدن بکنم اون تو فرار کردم - آخه من تیز بودم - در رفتم. همیشه م گیوه پام میکردم. سر همین گیوه هام همیشه منو مینداختن زندان. چون گیوه قدغن بود، باید پوتین بپوشی. نقلیه یه جایی واقع شده بود که پشتش یه قبرسون بود، سر قبر آقا^۲ بود. پریدم تو اون قبرسون و برو.

یه خاطره دیگه م بگم خیلی خوشمزه است: یه دفعه، همون روز اول که رفتیم نقلیه یه سروانی

۱- نقل از کتاب «قلم و سیاست» نوشته محمدعلی سفری، صفحه ۲۵:
 «... روز ۸ شهریور ۱۳۲۰ شورای عالی نظام طرح مرخصی سربازان وظیفه را تصویب کرد. امضاکنندگان طرح عبارت بودند از: سپهد احمد امیراحمدی، سرلشکر احمد نخجوان، سرلشکر عزیرالله ضرغامی، سرلشکر مرتضی یزدان پناه، سرلشکر کریم بوذرجمهری، سرلشکر علی نقدی، سرتیپ احمد خسروانی و سرتیپ علی ریاضی...»
 ۲- واقع در جنوب میدان مولوی. در آن زمان غسلخانه و گورستان تهران (باغ فردوس) در سر قبر آقا قرار داشت.

بود به نام سروان مادوهیان، ارمنی بود. من بودم و ناصر فرهادکه بعداً اعدامش کردن بود و یه نفر دیگه. ما سر صف بودیم که سروانه بیاد بازدید. حالا لباس شخصیا مون تنمونه. لباس سربازیا مونو تازه داده بودن ببریم درست کنیم و تنمون کنیم... ناصر و نشون داد و گفت: «اول کسی که شالاخ [شلاق] بخوره تو پدرسگی. دوم کسی که شالاخ بخوره منم!» اینو گفت و رفت. مام رفتیم لباسا مونو درست کردیم تنمون کردیم. بعد رفتیم بازار سَراجا کمر بندمونو سولاخ کنیم، دو تا سولاخ کم داشت. داشتیم میرفتیم یهو دیدیم یه سروانی اومد جلو ما رو گرفت. تا خواستیم کمر بندو ببندیم، گفت: «سرباز اینجا چیکار میکنی؟» گفتم: «قربان ما تازه سرباز شدیم اومدیم کمر بندمونو سولاخ کنیم». گفت: «بریم دُزبانی!» یارو مصطفی دیوونه بود، بچه محلمون که یه خُرده کلهش خراب بود. حالا این سروانه منو سفت گرفته. گفتم: «جناب سروان، ول کن خودم دارم میام دیگه!» مصطفی گفت: «جناب سروان، ولش کن دیگه، میخواد در ره!» متوجهی؟ به شوخی راستشو میگفت!

خلاصه تا اون ما رو ول کرد ما در رفتیم. رفتیم تو سربازخونه. فردا همین سروانه اومد سربازخونه ما رو پیدا کرد. اینجا [لبه] کلاه پهلوی ما رو کشید جلو. به اون سروان ارمنیه گفت: «همین بود.» سروان مادوهیانم خیلی لوطی و مشتی بود، همون ارمنیه. روز اول که رفتیم نقلیه، با ما صحبت کرده بود و گفته بود: «هرکدوم گیر بیفتین پدرتونو در میارم!» اما اونجا و اونوقت ما رو تحویل نداد.

س - نگفتید وقتی روس ها و انگلیس ها آمدند و شما از زندان فرار کردید بالاخره چه شد؟
ج - خدمت شما عرض کنم که، وقتی روسا و انگلیسا اومدن ریختن تو شهر، مام رفتیم دَم میدون کاهفروشا و اونجا همه لباسا مونو فروختیم سه تومن.

س - لباسهای سربازی تان را؟

ج - بله، خُب مرخصمون کرده بودن دیگه. دو سه دست داشتیم. یه دستش خوب بود. اونکه پاگون و گتر و زنگال نداشت و بیرون میپوشیدمو نیگر داشتم بقیه رو فروختم. کت ارتشی و فرنچ^۱ و شلوارو نیگر داشتم و میپوشیدم. بله، بعد خدمت شما عرض کنم که، شده بودم سرباز مستمع آزاد. وقتی میرفتم بیرون لباس سربازیمو میپوشیدم و اینجوری میرفتم

۱- در ارتش ایران کت سربازان و افسران را فرنچ می نامیدند.

بیرون میگشتم، دیگه کسی کاری به کارم نداشت.

س - مثل اینکه همین سالهاست که به مقام قهرمانی کشتی هم رسیدید؟ در چه رشته‌ای قهرمان شدید؟^۱

ج - من یه سال کشتی نمایشی میگرفتم، دیگه گذاشتم کنار رفتم تو ورزش باستانی، تو رشته چرخ، کبادهم خوب میزد. تو این رشته‌ها قهرمان شدم. عکسم دارم که تو روزنامه انداختن. (عکس‌های شماره ۳/۱، ۳/۲، ۳/۳ و سند شماره ۳/۴)

س - کشتی نمایشی چه فرقی با کشتی معمولی دارد؟

ج - تو کشتی نمایشی‌ام دو تا کشتی گیر با هم روبرو میشن. ولی این دو تا قبلاً با هم صحبت کردن که من از تو زیر می‌گیرم تو رو دست کن. من تو رو خاک میکنم تو بدل کن. این سه چار تا کار هستش که هرکدوم یه بدل داره. هرکاری که من بگیرم اون بدل میکنه ولی نمیتیم. تو این کشتی سه چار پنج تا کار که رد و بدل میشه، بعد داور وسط لنگ میندازه سر دو تایی.

س - یعنی بیشتر برای تماشای مردم و تفریحی بود، نه برای قهرمانی و گرفتن مدال؟

ج - بله، برای تماشای مردم.

س - برای قهرمانی چرخ و کباده مدال گرفتید یا بازوبند پهلوانی؟

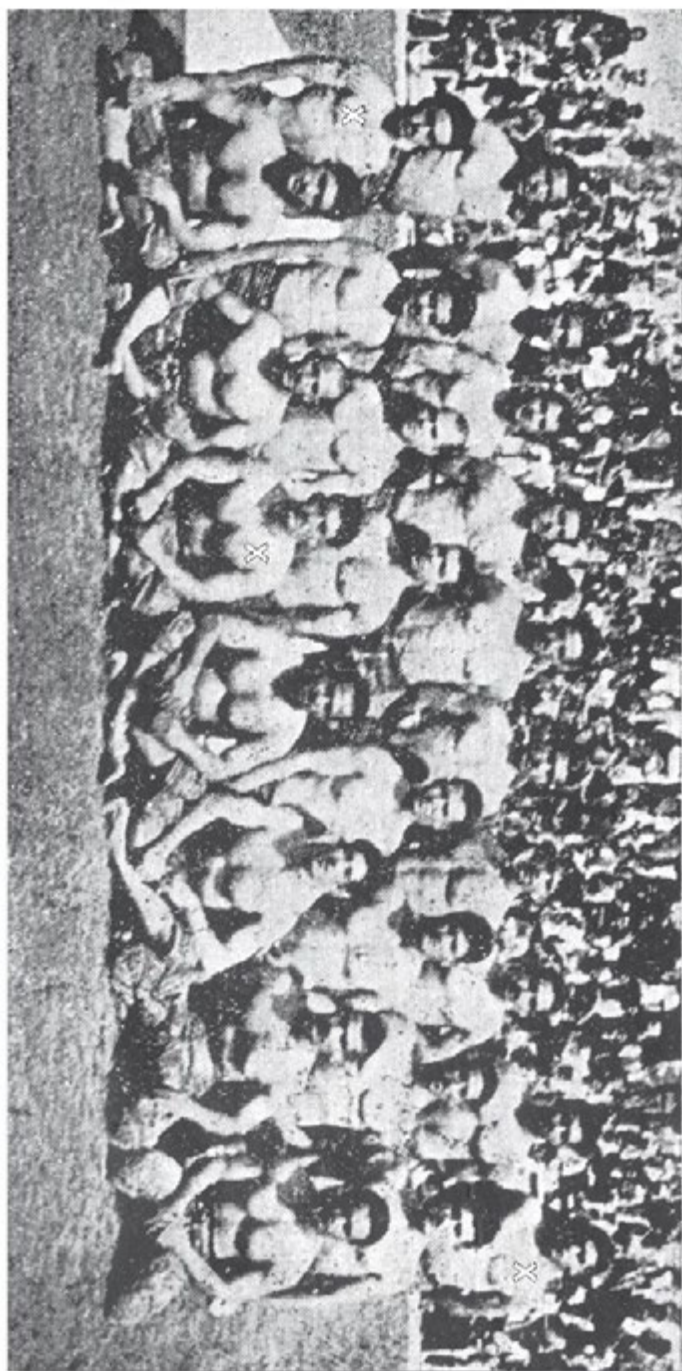
ج - نه بازوبند مال بعد بود. دوره ما نبود.

س - در همان روزنامه کیهان که عکستان را انداخته نوشته‌اند شما کارمند باشگاه آهن هستید. منظور کدام باشگاه است؟

ج - دم میدون شاهپوریه باشگاهی بود که من و حبیب بلور با هم راه انداختیم. هنوز کشتی رو دُشک کم بود. حبیب خدا بیامرز دش، مربی کشتی بود و کشتی گیرای زیادی رو پروروند و قهرمان کرد. (عکس شماره ۳/۵) اسمش باشگاه آهن بود که بعد از مدتی یه مهندس تیزهوش اونجا رو خرید و اسمشو کرد باشگاه تهران. مام از اونجا دیگه رفتیم سراغ کار خودمون.

۱- مسابقات قهرمانی ورزشهای باستانی کشور تنها یک بار آن هم روز ۴ آبان در چهار رشته کباده، چرخ، میل بازی و سنگ گرفتن انجام شد و دیگر تکرار نگردید.

شرکت کنندگان کشتی باستانی مسابقاتهای قهرمانی سال ۱۳۳۱



از راست به چپ: با نظریادر مستطین شده: غلامرضا تفتی، شهبان جعفری و کریم رحیمی

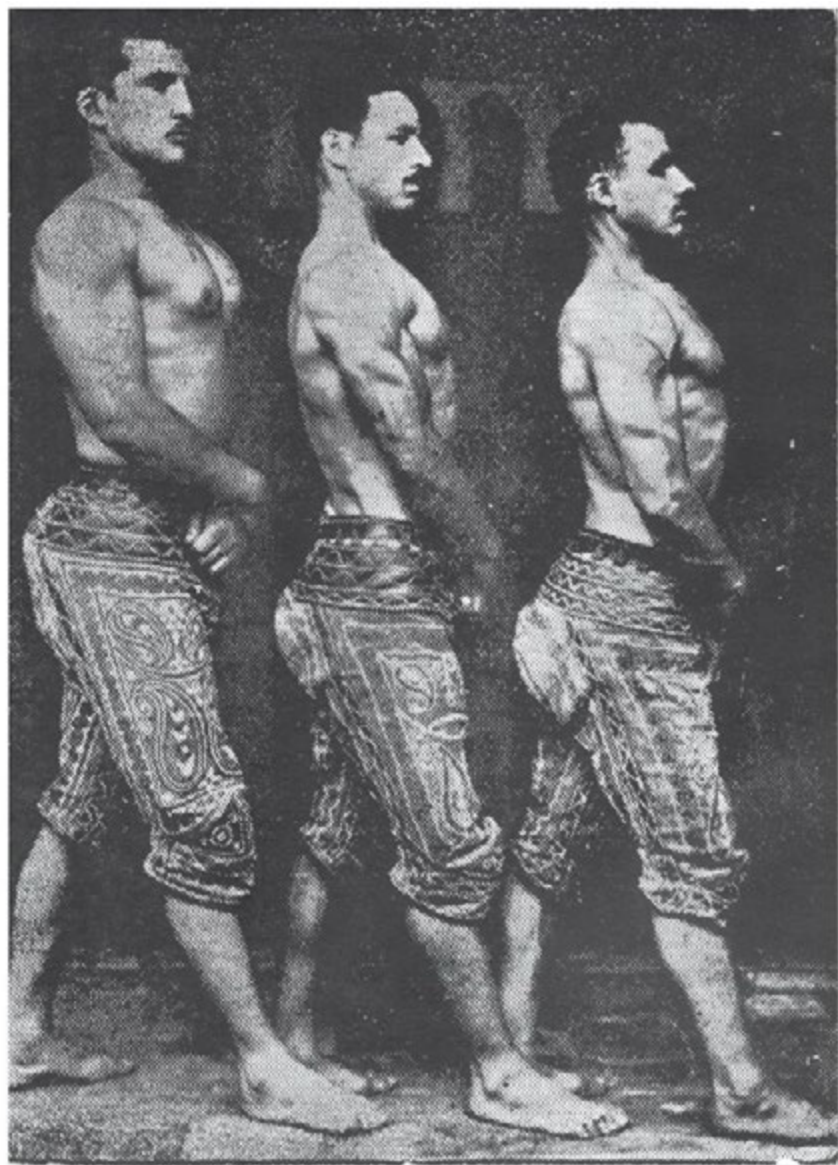


از چپ بر است: آقای شعبان جعفری قهرمان چرخ و کباد کشور کلرمند باشگاه آهن - آقای اصغر یازوکی از باشگاه آهن - آقای باقر مقارای قهرمان دوم چرخ از اصفهان - آقای اصغر سمدانی قهرمان دوم کباد کشور از باشگاه آهن - آقای ابراهیم فرودی کلرمند باشگاه آهن - آقای کریم رحیمی کلرمند باشگاه آهن - آقای قلی زنجانی از مشقه آقای حسین سردار (مظلوم) قهرمان اول میل بازی کشور از باشگاه آهن.

نیروی راسی - نتیجه مساعی آقای حبیب‌الله بلورمدیر باشگاه آهن و قهرمان کشتی‌های باستانی - آزاد فرنگی و سنگ کشور در نتیجه پیروزیهایی که در مسابقات قهرمانی اسیال بدست آوردند بغوی آشکار شد. مجاهدت این بهلولان عزیز و ورزشکاران نیرومند باشگاه آهن موجب همه گونه تحسین و تقدیر است.

عکس شماره ۲/۳ - قهرمانان ورزشهای باستانی کشور - سال ۱۳۲۳

روزنامه کیهان



از راست به چپ:

حسین مظلوم (معروف به شیخی سردار) قهرمان میل بازی کشور از باشگاه آهن
 علی اصغر سعادت قهرمان دوم کباده کشور از باشگاه آهن
 شعبان جعفری قهرمان میل و کباده



از راست به چپ: علی کیانتاش (مشهور به دیک دیک) و حبیب الله بلور
عکس شماره ۳/۵

چگونه سیاسی شدم

س - آقای جعفری چگونه سیاسی شدید؟

ج - من هیچوقت سیاسی نبودم. اونوقتا تو محل ما، وقتی کسی چارکلاس درس خوند ه بود و صاف صاف راه میرفت و یه کتاب میزد زیر بغلش، میگفتن سیاسی شده! مثلاً صداش میزدن: «ممد سیاسی!» ما که از اونا نبودیم.

س - درست، پس چطور افتادید توی کار سیاست؟

ج - خُب خدمت شما عرض کنم که، ما یه موقع جوون بودیم دیگه. میرفتیم اینور اونور با بر و بچه‌ها یه خُرده مشروب و اینا میخوردیم. من البته تا بیست و سه چار ساله شدم فقط چند دفعه مشروب خوردم. سیگارم هیچوقت نکشیدم. اون شَبَم که مشروب خوردم، بچه‌ها گفتن: «بریم تماشاخونه، بریم یه سینمایی، تماشاخونه‌ای جایی!» گفتیم: «بریم!» رفتیم طرف لاله‌زار. به حساب سینماها و تماشاخونه‌ها همه اونجا بودن دیگه. رفتیم و انتخاب کردیم کجا بریم. گفتیم بریم تماشاخونه فردوسی. حالا ما نمیدونستیم تماشاخونه فردوسی یا سعدی مال کیه، چیه، چه جوریه. خدمت شما عرض کنم، رفتیم اونجا. تا رفتیم از در بریم تو، یارو گفتش که ...

س - چند سالتان بود؟

ج - تقریباً بیست و سه چار سالم بود! بله ... یارو گفتش: «چیکار داری؟» گفتیم: «یه بلیط پنج تومنی بده.» پنج تومن خیلی پول بود اونموقع. گفت: «نداریم.» گفتیم: «یه ده تومنی بده.» گفت: «نه، امشب افتخاریه.» مام خُب، پنج سیری رو با سیراب خورده بودیم

۱- در روزنامه کیهان، ۲۸ مرداد ۱۳۶۹، چاپ تهران، در مقاله‌ای زیر عنوان «کودتای ۲۸ مرداد، اقدام مشترک اوباشان، سازمان سیا و دربار پهلوی» سندی با شماره یک چاپ شده است که تاریخ این رویداد را ۲۱ اسفند ماه ۱۳۲۶ نشان می‌دهد. برای متن کامل ر.ک. به سند و پیوست شماره ۱ صص ۳۸۸-۳۹۴.

کله‌مون گرم بود. گفتیم: «افتخاریه، از ما افتخاری ترکی؟! ما افتخاری میریم تو دیگه!» رفتیم تو رفتیم تو و اون یارو ممیزه که بلیط پاره میکنه، بلند شد که بینه ما چرا اومدیم تو، ما نشستیم سر جای اون. حالا همه ساکت ساکت نشستن نمایش میدیدن. ما گرفتیم جای اون نشستیم. هر چی یارو گفت: «بلند شین!» گفتیم: «بلند نمیشیم!» دید ما سر و صدا میکنیم، کله‌مونم گرمه، رفت بیرون و با یه سروان دژبان اومد. اونوقت من سرباز نقلیه بودم. یه بلیز و یه فرنچ نظامی تنم بود ولی خب پاگون وگتر و کمر و زنگال نداشتیم. اونا رو در آورده بودم، همینجور ساده راه میرفتم. اون دژبان اومد و یواشکی با اشاره گفت: «پاشو بیا بیرون.» منم با اشاره گفتم: «نه، اینجا خوبه راحت.» هر چی اشاره کرد، گفتم: «نمیام، راحت.» بعد اومد در گوش من گفت: «اگه نیای به زور میریمت!» گفتم: «نمیتونی منو ببری. من سرباز نیستم، من شخصی هستم. تو تو کار من نمیتونی دخالت کنی!»

دیدم این رفت و یه افسر پلیس اومد، بعد دو تا پلیس. اونا اومدن گفتن: «پاشو بیا بیرون.» گفتم: «نه راحت!» خلاصه دردسرتون ندیم، ما دیدیم بالاخره اینجا باید یه کاری بکنیم، باید یه دعوایی به پا کنیم. زدیم تو سر یارو کنترل و گفتیم: «مرتیکه پدر سوخته چرا دست توجیب ما میکنی؟! و شلوغ راه انداختیم، چه شلوغی! حالا نگو اونشب -- ما خبر نداشتیم که -- حکیم‌الملک اومده بود تماشاخونه. ممد علی مسعودی و یه عده دیگه دور و ورش بودن. حالا منم بی اطلاع. اونا رو نمیشناختم که. خلاصه، یه دفعه تماشاخونه شلوغ شد و اینا از اونور در رفتن و تو سالن شلوغ شد. یه افسره اومد، ما با اون افسره درگیری پیدا کردیم و بالاخره... یه افسری با ما شناس بود، گفت: «جعفری، بیخود گرت گیری [گردگیری] نکن! چیز نکن. امشب نخست‌وزیر اینجاست!» گفتم: «هر کی میخواد باشه!» من حالیم نبود که! بالاخره دردسرتون ندیم، فهمیدن سربازم. گفت: «بریم دژبان!» حالا چه جوری رفتیم دژبان و اینا شو دیگه نمیخوام بگم و طول و تفصیل بدم. به اون افسره گفتم: «من با هیچکدوم اینا نمیام، فقط با خودت!» با خودش رفتیم و ما رو انداختن تو معرجه.

صبحای پنجشنبه، رزم‌آرا خدا رحمتش کنه رئیس ستاد^۱ بود، با اون تیمسار [محمد] دفتری میومدن گشت صبح. دفتری رئیس دژبان بود. حُب، شب که شلوغ شده بود فهمیده بود

۱- ابراهیم حکیمی، حکیم‌الملک یکبار از ۲۳ اردیبهشت تا ۱۳ خرداد ۱۳۲۴ و یکبار از ۲ آبان تا ۳۰ دی ۱۳۲۴ و یکبار هم از ۶ دی ۱۳۲۶ تا ۲۵ خرداد ۱۳۲۷ نخست‌وزیر ایران بود.

۲- سرلشکر حاج علی رزم‌آرا از ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۳ برای بار دوم به ریاست ستاد منصوب شد.

۳- سلام نظامی دادم.

دیگه. گفته بود: «این سرباز دیشبی رو بیارین.» منو آوردن. من رفتم پشت در گذاشتم بالا. میدونین که تو ارتش سر برهنه نباید گذاشت بالا. من یهو هل شدم. گفت: «دستتو بنداز پائین!» گفت: «این چه حرکتی بود کردی، سرباز؟ این کارها چی بود؟» گفتم: «قربان بنده از حال طبیعی خارج بودم. حالا میبینم اینجا هستم.» گفت: «تحویل جزیره خارکش بدین.» اونوقت تبعیدیا رو میفرستادن جزیره خارک. میدونین که؟

س - بله.

ج - اونوقت خیلی از تبعیدیا رو میفرستادن اونجا. دو تا مأمور واسه ما تهیه کردن، یه حکم ماشین کردن که ما رو تحویل رکن دو ستاد ارتش بدن. حالا ستاد ارتش کجاست؟ تو همون چار راه پائین دژبان. شما اونجاها رو باید بدونین.

س - سوم اسفند؟

ج - آره سوم اسفند. بعد خلاصه، اینا دو تا سرباز گذاشتن عقب سرم، دو تا سرباز گذاشتن جلو. به این نمک قسم، اینوکه میگم عین حقیقه‌ها. نمیخوام اصلاً بیخودی صحبت بکنم و خودمو شیرین کنم و ترش کنم.

س - ممنون.

ج - بعد من دیدم دو تا سربازایی که دارن جلو میرن همینجور دارن میرن. من خُب زندانیشون بودم، میدونستن. خُب باید اقلّا گاهی برگردن منو نینگاکن. من همینجوری زیر چشی نینگاشون میکردم، برگشتم یهو دیدم دو تا سرباز عقبیام نیستن. مام همونجا وایسادیم یه خُرده سوت زدیم و غزل خوندیم و رفتیم خونه. رفتیم خونه و دردسرت ندیم، غروب که شد دیدم...

س - مگر پیاده راه می‌رفتید؟

ج - آره دیگه همینجور داشتیم پیاده میرفتیم... ماشین که نبود اونوقتا. گفتم که از دژبان تا رکن دوی ستاد ارتش راهی نبود. اونوقتا که سازمان امنیت و اینا نبود که، رکن دو بود. داشتن منو میبردن تحویل اونا بدن. منم وقتی دیدم اون سربازا رفتن، رفتم خونه و... بعد غروب شد. اونوقت بچه‌ها یه روزنامه اطلاعات یا کیهان آوردن. دیدم با خط درشت اون بالا نوشته که شعبان بی‌مُخ دیشب تماشاخونه فردوسی رو بهم زده، [عبدالحسین] نوشین و

[عبدالکریم] عموی ام داشتن اونجا نمایش «مردم» رو میدادن.^۱ منم اصلاً روحم اطلاع نداشت که این نمایش علیه شاهه.

س - اصلاً نمی دانستید چه نمایشی روی صحنه است؟

ج - اصلاً نمیدونستم شاه چیه، مصدق چیه، داستان چیه، بعد...

س - پس بدون اینکه بدانید چه خبر است، کاسه کوزه شان را بهم ریختید؟

ج - بله. هیچی نمیدونستم. خلاصه، بعد دیدم نوشتن که آره بردنش رکن دوی ستاد ارتش، از طبقه سیّم پریده تو خیابون و در رفته. حالا من همین جوری راه رفتی در رفتم. گمونم به اون سربازا که دنبال بودن گفته بودن منو ول کنن. هیچی خلاصه...

س - حالا که به آن روزها فکر می کنید به این نتیجه می رسید؟

ج - ...بله حالا میفهمم. اون موقع که سر در نیاوردم. اونوقت، پیش از اونم که این بساطا پیش بیاد، ما یه خُرده شر و شور بودیم دیگه. بیخودی دوست داشتیم با بچه ها بریم مثلاً هی با این و اون دعوا و مرافعه کنیم و از این صحبتا. ولی نه چاقوکشی ها. من هیچوقت چاقو نکشیدم، فقط دعوا و مرافعه میکردم و میومدم خونه. اونام مرتب میومدن دنبال من و میگرفتن میبردن کلانتری یا ما رو میفرستادن مثلاً زندان. خدا رفتگون شما رو بیمارزه، مایه پتو گذاشته بودیم پیش ننه خدایا بیمارزمون، همیشه تا میگفتیم: «ننه پتوی ما رو بده.» میفهمید. پتو رو میداد و میگفت: «بازم داری میری زندان، ننه؟»

خلاصه اونروزم دیدم از طرف اداره آگاهی یه سرگردی در زد اومد خونه پیش ما و گفت: «نمیخوای چند روز بری اینور اونور؟» بعدگفت: «دیشب چی شد؟» چند تا سؤال کرد و ما جواب دادیم و اینا. اونوقت به من گفت: «آقای جعفری، کار خوبی کردین.» ایشون گفت ها!

س - یعنی افسر آگاهی به شما گفت: «خوب کاری کردید که تماشاخانه را بهم ریختید؟»

ج - آره. گفت: «کار خوبی کردین. خلاصه، دستگاه خوشش اومده از این کارتون. اینا

داشتن نمایش «مردم» میدادن علیه شاه. تو فقط یه چند وقتی خودتو نشون نده و بیا برو.»

۱- نقل از کتاب «رفقای بالا»، نوشته منوچهر کیمرام، صص ۱۷۰-۱۷۱: «... عبدالحسن نوشین بعد از شهریور ۱۳۲۰ به حزب توده ایران پیوست و همزمان رهبری گروهی از هنرمندان توده ای را بر عهده گرفت و با همکاری دو نفر از تجار ثروتمند بازار (وثیقی و عمویی) تئاتر فردوسی، نخستین تئاتر با صحنه گردان ایران را در کوچه معروف ملی بین لاله زار و فردوسی دایر کرد و در آنجا چند نمایشنامه خارجی از جمله «مستطقی»، «ولین»، و مردم «توپاز» را با موفقیت روی صحنه برد...»

نوشین بعد از تعطیل تئاتر فردوسی در ۲۸ آبان ۱۳۳۱ تئاتر سعدی را با پیس «اوژنی گراند» اثر بالزاک افتتاح کرد.

س - چطور حکیم‌الملک رفته بود تئاتر ضد شاه؟ مگر نخست‌وزیر نبود؟

ج - چرا ولی میگفتن یه کمی چپی بود. اگه یادتون باشه توده‌ایا خیلی نفوذ داشتن تو مملکت. تو اسلامبول و نادری راه میرفتن و داد میزدن «زننده باد استالین!». ولی من اصلاً خبر نداشتم اولین بار بود این چیزا رو میفهمیدم. این شد که گفتم: «کجا دوست داری بفرستیم؟» گفتم: «والا رشت و لاهیجان آب و هواش بهتره، ما رو بفرستین اونجا.» خلاصه پونصد تومن به ما دادن - اونوقتا پونصد تومن خیلی پول بود! - ما گفتیم: «برادر، پونصد تومن خرج چار روزکله پاچهٔ مام نمیشه.» خلاصه کردنش دوهزار تومن.

س - پس شما به فکر اینکه دارن می‌برندن زندان از خانه آمدید بیرون، بعد دیدید دارن شما را می‌فرستند هواخوری؟ تازه تشویقتان هم می‌کنند!

ج - باریکلا. یه نفر اومد درِ خونه با من صحبت کرد.

س - پول را گرفتید و رفتید؟

ج - ما رفتیم، خدمت شما عرض کنم لاهیجان، که این زمنونم از همون لاهیجان گرفتیم. یه سال اونجا بودیم و همونجا یه زورخونه گرفتیم و بعد زورخونه رو اداره کردیم. حُب مام به حساب یه خُرده ورزشکار شیرینکار بودیم، ورزشمون خوب بود، خوششون میومد. اونم یه داستان علیحده‌ای داره.

س - اسم زورخانه‌تان چه بود؟

ج - به اسم صاحبش اسلام‌نظر بود که به ما اجازه داده بود.

س - گویا در این یک سال در لاهیجان هم کمی شلوغ کردید؟ روزنامهٔ کیهان شمه‌ای در این باره نوشته است.^۱ در لاهیجان زندانی شدید؟

ج - نه، تو لاهیجان زندان نیفتم.

س - از شما شکایت کردند؟

ج - بله، تو رشت. چون لاهیجان تا رشت انقدی راه نیست، تا اونجا چار قدم راهه. آره اونوقت نه اینکه حُب من تبعید بودم به اونجا و این بساطا، از لاهیجان میومدم رشت، با بر و بچه‌ها میرفتیم اونجا می‌گشتیم و تفریح می‌کردیم. شب یه جا دعوا مون شد. اینا رفتن بستن

۱- مقالهٔ «کودتای ۲۸ مرداد، اقدام مشترک اوباشان، سازمان سیا و دربار پهلوی»، روزنامهٔ کیهان، ۲۸ مرداد ۱۳۶۹، چاپ تهران. برای متن کامل ر.ک. به سند و پیوست شمارهٔ ۱ صص ۳۸۸-۳۹۴.

به ماکه من فحش دادم به شاه. یه قنبرخان چاردهی اونجا بود، این پیشکار قوام السلطنه بود. به حساب خان اونجا بود، مثلاً یه آدمی که استاندار عوض میکرد و اینا. من اونجا باشگاه ورزشی راه انداخته بودم و مردم اونجا رو ورزش یاد میدادم، اینم دعوتش کرده بودم، خیلی از من خوشش میومد. به حساب وقت عروسی من و زنم همین این کمک کرد. خودم که نمیتونستم زن بگیرم، چیزی نداشتم. بعد اونجا دعوا مون شد مردم رفتن به ما بستن که من فحش دادم به شاه یعنی به شاه بد گفتم. خلاصه دادگاهی شدیم و رفتیم اونجا نشستیم گفتیم: «بابا ما گفتیم -- خیلی معذرت میخوام ببخشین -- خوار شوگ...م شما خیال کردین من گفتم خواهر شاه رو...» خلاصه سر همین ما رو گرفته بودن. قنبرخان همونجا سفارش کرد تبرئه م کردن. دعوای رشتمون اینجوری بود.

س - وقتی بعد از یکسال برگشتید چطور شد؟ کجا رفتید؟ چکار کردید؟

ج - وقتی برگشتیم تهران؟ هیچی برگشتیم و دیگه همینجور بودیم تا...

س - مثلاً رفتید خانه‌ای برای خودتان گرفتید یا با زنتان برگشتید خانه پدری؟

ج - نه دیگه، رفتیم تو همون خونه‌ای که قدیم بودیم تو دباغ خونه. آخه اونوقت ما هیچی نداشتیم. اصلاً یه شلوارم پامون نبود. بله همینجوری، بالاخره یه اتاقی بود و رفتیم تو اون اتاق زندگی کردیم.

س - حالا حدود بیست و شش یا بیست و هفت سال دارید و متأهل هستید و برگشته‌اید تهران.

ج - بله دیگه.

فدائیان اسلام

س - آقای جعفری شما در یک خانواده مذهبی به دنیا آمدید؟

ج - حسابی!

س - خودتان هم مذهبی بودید؟

ج - بله، ولی نه خشکه مذهبی.

س - ولی همیشه ریش داشتید؟

ج - بله ریش داشتم. ولی ریش که مناط نمیشه خانوم. من تو خانواده م آدم روشنفکری بودم. آخه خانوم سرشار، قدیمیا انقد ساده بودن، جون شما. خدا رفتگون شما رو بیامرزه همین مادر خدا بیامرز من، یه روز میفته پاش میشکته. ما هرکاری تونسستم کردیم، بردیمش پیش دکتر [منوچهر] وثوقی، پیش پروفیسور [یحیی] عدل، پاش درست نشد. گفتن خوب شدنی نیست، ۹۲ سالش بود. بعد این هر روز وقتی میومدم خونه گریه میکرد که: «ننه منو بفروست برم امام رضا.» بین سادگی اینا رو. مام آخر به داشمون گفتیم: «اینو ببر حرم امام رضا.» نمیدونم شما رفتین امام رضا یا نرفتین؟

س - خیر، نرفتم.

ج - خیلی شلوغه، همیشه قیامته. خلاصه با مکافات ننه مونو میبرن تو حرم. دو تا چوب زیر بغلش بود. به حساب میره پای شکستهش درست بشه. اونوقت همچی که میخواست به دست حرمو بگیره، هولش میدن اون یه پای دیگه شم میشکته. بعد که برمیگردن خونه گفتیم: «ننه، اجرتو گرفتی از امام رضا؟! اینا رو بذار کنار ننه، برو دومن خدا رو بگیر! توکلت فقط به خدا باشه!» مقصود اینه که من اینجوری مذهبی ام. خدا رو قبول دارم و پیغمبر و علی علیه السلام که بهش ایمان دارم. سروکار ما ورزشکارا با حضرت علی و مولا ست.

س - ولی شما همیشه نماز می خواندید و روزه می گرفتید، مگر نه؟

ج - هنوزم نماز میخونم، هنوزم روزه مو میگیرم.

س - بله می دانم. مرجع تقلید شما چه کسی بود؟ به کدام آیت الله اقتدا می کردید؟

ج - آخره هرکدوم ما یا هر صنفمون از یکی تبعیت میکردیم، یه پیشوا داشتیم. همه مسلمونا اینجورین. هر یکیشون سراغ پیشوای خودش میره. پیشوای ما یکی بعد اون یکی میومد و میرفت دیگه: آسید ابوالحسن اصفهانی بود، آیت الله حاج آقا حسین قمی بود، آشیخ عبدالکریم [حائری یزدی] بود. بعد یکی یکی اومدن و رفتن تا رسید به آیت الله [العظمی حسین] بروجردی خدایا مرز. بعدم اون که رفت این بابا [آیت الله روح الله] خمینی اومد. حالا چرا الانم سفت و سخت با اینا مخالفم؟ چون میدونم اینا کی هستن و چیکارهن!

س - ولی با آیت الله کاشانی که مخالف نبودید؟

ج - نه، اونو از نظر سیاسی دنبالش بودیم.

س - با روحانیون قم چطور؟ قم هم می رفتید؟ هیچ با آنها ارتباط داشتید؟

ج - بله، بله.

س - چه جور ارتباطی؟

ج - ببین، ما یکی دو دفعه پیش آیت الله بروجردی رفتیم. مثلاً یکی دو دفعه پیش آیت الله شریعتمداری رفتیم. هم بروجردی شاه رو دوست داشت هم شریعتمداری. یه دفعه یادمه همین بروجردی و شاه با هم حرف نمیزدن. به حساب بینشون بهم خورده بود. اونوقت یه آدمای استخوندار تو مملکت و دولت بودن که نمیداشتند وسط شاه و روحانیون بهم بخوره. یه موقع اعلیحضرت رو ورمیدارن میرن قم. آیت الله بروجردی هر روز سر ساعت دوازه سوار درشکه میشد از خونهش میرفت تو حرم نماز میخوند و مردم پشت سرش نماز میخوندن. اول ظهر که میخواست بره اول یه دور دور حرم رو میزد و میرفت. اینام طوری شاه رو میرن تو حرم که بروجردی همون ساعت تو حرم برسه. اینا دو تایی میخورن تو قد همدیگه و چشمشون تو چشم همدیگه میفته و با هم آشتی میکنن... اونوقت دور و ور شاه آدمای حسابی بودن و این کارا رو میکردن. میدونین، استخوندار بودن، به شاه علاقه مند بودن. مملکت رو دوست داشتن. بعد همین که [ارتشبد حسین] فردوست و امثال اینا دور وردداشتن، یواش یواش روحانیونو از دور و ور شاه پروندن.

س - داشتید می گفتید که با روحانیون در ارتباط بودید.

ج - بله. آخه من با فدائیان اسلام بودم. من به موقعی تو فدائیان اسلام بودم.

س - ازکی با فدائیان اسلام بودید؟

ج - تقریباً خیلی وقت پیش. همون موقعی که بیست و پنج شیش ساله بودم. با [سید مجتبی]

نواب صفوی ام عکس دارم، (عکس شماره ۵/۱) ولی نمیخوام راجع به فدائیان اسلام

چیزی بگم. گفتم من به آدم اونجور مذهبی نیستم، ولی راجع به مذهب چیزی نمیگم، والا

اگه بخوام بگم خیلی چیزا دارم بگم.

س - نمی خواهید حرف بزنید؟

ج - نه. اصلاً.

س - یعنی نمی خواهید یک اشاره کوچک هم بکنید؟ بالاخره یک مدتی با اینها بودید و

اغلب آنها را از نزدیک می شناسید؟

ج - چرا بودم. با اینا بودم بله. ولی در عین حال دیگه نمیخوام...

س - آیت الله کاشانی رهبر فدائیان اسلام بود؟

ج - نه نبود.

س - می خواهم ببینم آن زمانی که شما رفتید عضو فدائیان اسلام شدید، به خاطر آیت الله

کاشانی رفتید؟

ج - خُب، میدونین... اینا باهاش بودن دیگه. خدمت شما عرض کنم که، مثلاً همون

سید حسین و سیدعلی امامی که میرن [احمد] کسروی رو میکشن، اینجوری که اونموقع

شنفتم به منزل کاشانی اومد و رفت داشتن. ولی به دستور آیت الله کاشانی نبود که

رفتن دادگستری و سید حسین خودش زد و سیدعلی منشی شو [حداد پور]. اینا به مدتی

تو محل ما اونجا تو خیابون بوذرجمهری اینا به حساب بزازنی داشتن و پارچه مارچه

۱- برای آشنایی با تاریخچه ۲/۸ فعالیت فدائیان اسلام رک. به:

«تاریخ قیام ۱۵ خرداد به روایت اسناد» نوشته جواد منصوری، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۷۸، جلد اول، صص ۵۱-۵۴.

«روزشمار تاریخ ایران، از مشروطه تا انقلاب اسلامی»، نوشته باقر عاقلی، نشر گفتار، تهران، ۱۳۷۶، جلد اول صص ۴۴۳-۴۵۱.

«زندگی سیاسی مصدق در متن نهضت ملی ایران» نوشته فواد روحانی، چاپ لندن، ۱۳۶۶، فصل «نظری به ماهیت فعالیت جمعیت های مذهبی یا مذهبی نما».

Farhad Kazemi. "The Fada'iyan-e Islam: Politics, and Terror", in Said Amir Arjomand, ed, *From Nationalism to Revolutionary Islam* (London: Macmillan Press, 1984)

میفروختن. سیدحسینم خیلی بچه خوشگلی بود و موهای بورم داشت و اینا. بعد اینا وقتی میبینن که کسروی و اینا قرآن رو -- اینجور که خودشون میگفتن -- قبول ندارن، مأموریت پیدا میکنن و میان میرن تو دادگستری که گویا اونروز کسروی محاکمه داشته. سیدحسین میزنه کسروی رو میکشه،^۱ بعد منشی کسروی که گویا یه هفتیر داشته خالی میکنه پای این سیدعلی -- داش سیدحسین -- مجروح میشه، ولی سیدعلی ام میزنه منشی رو میکشه. بعد اینا رو آوردن زندان، اتفاقاً من اونموقع تو زندان بودم، اینا رم تو زندان شنفتم. بعد اینا انقد مذهبی سفت و سخت بودن که وقتی سیدحسین امامی رو میرن پای چوبه دار اعدام کنن، میگه دستمالم تو جیبمه در بیارین ببندین گردنم چون طناب شما کشفه، نجسه.

س - موقع کشتن رزم آرا [۱۶ اسفند ۱۳۲۹] کجا بودید؟

ج - رزم آرا رو که کشتن نبودم.

س - در تهران نبودید؟

ج - چرا تو تهران بودم، ولی تو مسجد نبودم. رزم آرا رو تو مسجد شاه کشتن.

س - شما اطلاع دارید که دستور قتل رزم آرا را آیت الله کاشانی داد یا نه؟ چون روز بعد از قتل رزم آرا کاشانی اعلام کرد قتل رزم آرا واجب بوده.^۲ آیا دستور قتل را آیت الله کاشانی داد؟

ج - والا من اطلاع ندارم. من پیش کاشانی خیلی زیاد میرفتم چون طرفدار آیت الله کاشانی بودم. ولی همچی چیزی نشنیدم. اگر میخواستن بگن همونجا تو محاکمه میگفتن دیگه. والا اینو من نمیدونم. ولی حکایت اینا زیاده!

س - برایمان تعریف کنید.

ج - یه وقتی همه اینا میفتن زندان، یه دفعه همشونو میگیرن، زمان مصدق. اینوگفتم براتون؟

س - نه این یکی را نگفتید. شما یادتان هست چرا آن موقع زندان بودید تا بتوانم تاریخش را پیدا کنم؟ چه زمانی بود؟

۱- ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ در شعبه ۷ بازپرسی کاخ دادگستری.

۲- «تاریخ سیاسی معاصر» نوشته جلال الدین مدنی، جلد دوم، صفحه ۱۸۵ «...آیت الله کاشانی نیز صراحتاً در بازجوییها گفت: چون مجتهد جامع الشرایط هستیم، و رزم آرا را مهدورالدم دانستیم، فتوی قتل وی را صادر کردیم...»

ج - تاریخش؟ همون موقع نزدیک ۲۸ مرداد. نه، خیلی داشتیم به ۲۸ مرداد. نمیدونم درست حواسم نیست. مال ۹ اسفند بود فکر میکنم. تاریخش را در بیارین معلوم میشه. مال طرفای ۹ اسفند بود مثل اینکه. آهان، حالا یادم افتادم. مال خیلی قبل از ۲۸ مرداد بود. اونوقت هنوز با فدائیان اسلام حُب یه خورده قاطی بودیم دیگه، بله. خیلی پیش از اینها بود، چون بعد از اینکه آزاد شدم اوادم بیرون هنوز با اینا بودم دیگه. آره اینا همه رو میگیرن میکنن زندان قصر^۱ اینا تو زندان بودن، منم اینور تو بند ۲ بودم^۲ با اونا نبودم. نواب صفوی بود و واحدی بود، خدمت شما عرض کنم که، الان اسم همه شون یادم نیست. چند تا با نواب زندانی بودن: [مهدی] عبد خدایی بود، همون که بعدش فاطمی رو با تیر زد.^۳ اینا همشون اونجا زندانی بودن. بعداً یه عده میان ملاقات نواب صفوی، پنج شیش نفر. آزاد گذاشته بودن هرکی میخواست بیاد میومد تو پیشش مینشست و ملاقات میکرد: چار تا چار تا پنج تا پنج تا میومدن. اینام همینجور چار تا چار تا پنج تا پنج تا اومدن بهوش شدن پنجاه شصت نفر. بعد به اینا گفتن: «برین!» گفتن: «ما بیرون نمیریم! تا آقا با ما نیاد مام نمیریم، ما باید با آقا بریم بیرون.»

س - یعنی ملاقاتی ها در زندان متحصن شدند؟ بست نشستند؟

ج - بله. خدمت شما عرض کنم، اینا نشستن اونجا و گفتن ما بیرون نمیریم. افسر نگهبان

۱ - روز ۱۳ خرداد ۱۳۳۰ نواب صفوی و تعدادی از فدائیان اسلام دستگیر می شوند و در زندان قصر زندانی می شوند. نقل از کتاب «نهضت روحانیون ایران» نوشت - برای آشنایی با تاریخچه ۲/۸ فعالیت فدائیان اسلام ر.ک. به:

«تاریخ قیام ۱۵ خرداد به روایت اسناد» نوشته جواد منصوری، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، علی دوانی، جلد ۱ و ۲، صص ۴۴۱-۴۴۲:

«... جدایی فدائیان از آیت الله کاشانی و دکتر مصدق:

در هفتم اردیبهشت ۱۳۳۰ دکتر مصدق به پیشنهاد مجلس شورای ملی که در آن شرایط کسی را بهتر از او سراغ نداشتند، نخست وزیر شد. در این اوقات فدائیان اسلام که برنامه خود را بر اساس اجرا و احیای اسلام و جلوگیری از فحشا و منکر و هرگونه مظالم و فساد و طرد آثار استعمار و لغو قوانین ضداسلامی قرار داده بودند، از آیت الله کاشانی و دکتر مصدق خواستند که هم اکنون که با مجاهدات فدائیان برای حکومت ملی و اجرای احکام اسلامی، راه هموار شده است، در انجام این کار ساعی باشند. چون جواب مناسب نشنیدند، هم با آیت الله کاشانی که می گفت به این زودی میسر نیست، و هم دکتر مصدق که ترتیب اثر به خواسته های فدائیان نمی داد بهم زدند. آنها می گفتند ما که شما را بر سرکار آوردیم قصدی جز پیشرفت اسلام و اجرای قوانین اسلامی در ایران که یک مملکت اسلامی است، نداشتیم. بنابراین منبعذ نباید انتظار همکاری از ما داشته باشید. دنباله کشمکش فدائیان با آیت الله کاشانی و دکتر مصدق تا پایان حکومت دکتر مصدق ادامه داشت، و حتی از طرف دکتر مصدق همه اعضای فعال جمعیت فدائیان و از جمله خود نواب و واحدی دستگیر و مدتها در زندان قصر بودند...»

۲ - با توجه به قراین موجود این خاطره به زندانی بودن جعفری به دنبال ماجرای ۱۴ تیر ۱۳۳۰ مربوط می شود.

۳ - دکتر حسین فاطمی روز ۲۵ بهمن ۱۳۳۰ در حال سخنرانی مورد سوء قصد مهدی عبدخدایی قرار می گیرد و مجروح می شود. ضارب مدت ۲۰ ماه در زندان می ماند و در اواخر مهرماه ۱۳۳۲، بعد از کودتای ۲۸ مرداد آزاد می گردد.

هر چی به اینا التماس کرد گفتن: «ما از اینجا نمیریم بیرون!» گفت: «آقایون ما اینجا گله داریم. هر چند تا را به ما بسپارن فردا باید تحویل بگیرن. مسئول مائیم که شما همه رو راه دادیم این تو. ما باید هر دفعه چار تا رو راه بدیم. اینا که رفتن چار تا دیگه رو بیاریم» این میگفت اونام همش صلوات میفرستادن. صلواتشونم اینجوری بود: الله (مکث) هُم (مکث) صل (مکث) علی (مکث) محمد (مکث) و (مکث) آل (مکث) محمد. اینجوری بریده بریده و محکم صلوات میفرستادن. بعد اون رفت رئیس زندان اومد، یادمه رئیس زندان سرهنگ نظری بود. سرهنگ نظری اومد و گفت: «آقایون، ازتون خواهش میکنم از اینجا پاشین برین بیرون بذارین آقا چند روز دیگه مرخص میشه.» «نه، ما باید با آقا از اینجا بریم بیرون.» دوباره الله..... صلوات... تا حتی رئیس شهربانی اومد. انگار سرلشکر مدبر رئیس شهربانی بود؟ اومد و رفت هر چی با اینا صحبت کردن، اینا گفتن: «الله (مکث) هُم (مکث) صل...» آخرش سرهنگ نظری -- بالاخره دستور گرفته بود دیگه -- به دو سه تا پاسبون باتون داد و بعد اومد تو و با اینا اتمام حجت کرد. گفت: «آقایون، میرین بیرون یا به زور شما رو بیرون کنیم؟» باز صلوات فرستادن. یه دفعه دستور داد که: «بریزین تو!» که پاسبونا ریختن تو و اینا رو گرفتن به باد کتک. همشونو ریختن بیرون و بردن. همشونم زندانی کردن، تو بندا ولو کردن.

س - از هم جدایشان کردند؟ پخششان کردند توی بندهای مختلف؟

ج - بله. چند تا شونم فرستادن تو بند ما. هیچی بعد اینا یکی یکی ضامن دادن و رفتن بیرون تا اینکه نواب اینا رَم بعداً و لَشون کردن.

س - گفتید وقتی از زندان آمدید بیرون هنوز با اینها بودید؟ درست؟

ج - بله. نه مثل قبل، ولی حُب بودم دیگه. مثلاً خدمت شما عرض کنم، یه دفعه نواب [مظفر] ذوالقدر و میفرسته دم خونه ما. ذوالقدر همونه که علاء رو میزنه.^۱

س - خود نواب صفوی؟

ج - بله خود نواب به من زنگ زد.

س - چکار داشت؟

۱- حسین علاء نخست وزیر ایران، یک روز قبل از عزیمت به بغداد برای امضای پیمان نظامی بغداد، دز ۲۵ آبان ۱۳۳۴ در مراسم ترحیم سید مصطفی کاشانی (فرزند آیت الله کاشانی) مورد سوء قصد مظفر ذوالفقار قرار می گیرد ولی گلوله به او اصابت نمی کند.

ج - یه کاری با من داشت، منم اینور و اونور زدم کارشو وسیلهٔ منوچهر پسر برادرم راه انداختم. این تموم شد. اونروز ذوالقدر میره تو مسجد شاه که علاء رو بزنه. ذوالقدر یه دهاتی مسلک بود. تیرش میخوره به کلاه علاء، به خود علاء نمیخوره و علاء نیمیمیره. اونوقت تیمور بختیار شده بود فرماندار نظامی. میبینه اینا هر روز یه آدمکشی و بساطی راه میدازن. میگه: «فدائیان اسلام همه رو بگیرین!» همه شونو میگیرن، در حدود سی نفر بودن دیگه. خود نواب بود و اون سید عبدالحسین واحدی بود و ممد واحدی برادرش. نواب مرد شمارهٔ یک بود، واحدی ام مرد شمارهٔ دو. خلیل طهماسبی و مظفر ذوالقدرم بودن. س - داشتید تعریف می کردید که چه جوری تمام شد.

ج - بله اینا رو میگیرن. میگیرن و خلاصه خدمت شما عرض کنم که همه رو محاکمه میکنن. بعد یه روز دیدم که تیمسار حسین آزموده که دادستان ارتش یا رئیس دادرسی ارتش بود، فرستاد عقب من. رفتم اونجا تو اتاقش پیشش نشستم. گفت: «جعفری شما به اینا پول دادی؟» گفتم: «نه!» گفت: «جان من پول دادی؟» گفتم: «نه!» گفت: «سرِ اعلیحضرت به اینا پول دادی؟» گفتم: «آره.» گفت: «چی شد دادی؟» گفتم: «والا جریان اینجوری شد. اینا پول میخواستن واسه یه چیزی بگیرن، یه کاری داشتن، منم خودم نداشتم. رفتم از این و اون پول گرفتم. خلاصه آوردم دادم به پسر برادرم که بده به ذوالقدر. پسر برادر من پولو داد به اون و رفت.» البته اینا اگه ده میلیونم پول میخواستن میتونستن فراهم کنن. براشون مشکل نبود ولی خودشون قبول نمیکردن.

خلاصه همه رو گرفته بودن، مونده بودم من. منم خُب ۲۸ مرداد امتحانمو پس داده بودم. تازه اونقدرام از ۲۸ مرداد نمیگذشت. آزموده گفت: «سه چار ساعت باید به من مهلت بدی.» رفت و بعد از سه چار ساعت اومد و گفت که: «خیلی خُب. پاشو برو.» حالا رفته بود با مقاماتی صحبت کنه ببینه وضع من چی میشه. هیچی خلاصه ما رو آزاد کردن اومدیم بیرون. بعد اینا میان خلیل طهماسبی و نواب صفوی و واحدی و ذوالقدر و میرن تو میدون لشکر دوی زرهی تیربارونشون میکنن.

حالا میخوام یه چیزی از اعتقاد اینا به شما بگم. وقتی نواب صفوی رو میخواستن بهرن تیربارونش کنن، فقط خواهر و مادرش بودن. بعد درِ گوش خواهره میگه: «من دوهزار تو من

۱- گفته می شود که عبدالحسین واحدی مرد شمارهٔ دو را سپهبد حسین آزموده با همکاری سرهنگ تیمور بختیار به ضرب گلوله کشت. برای آگاهی ر.ک. به کتاب «نهضت روانیون ایران»، علی دوانی، جلد دوم، صفحهٔ ۴۴۵.

از آقای جعفری گرفتم، برین این پولو بهش بدین.» تو اونموقع که میخواستن اعدامش کنن، میگه برین پولشو بهش بدین. که داشتش اومد، داشتش تقی طهماسبی همونه که اولای انقلاب با [شیخ صادق] خلخالی راه میرفت! داشتش اومد پیش من وگفت: «آقای جعفری اومدم این پولو تحویل بدم!» گفتم: «نه. هیچ بدهی به من نداره. حلاله همهش. خدافظ شما.» اینم جریان اونا.

س - از قرار شما با خود اعضای فدائیان اسلام مسأله‌ای نداشتید. با طرز فکر و مرامشان چطور؟

ج - با خوداشون نه. فکر میکنم آدمای بدی نبودن. ولی حسابی میزدن، بله میزدن! خُب، در عین حال با آدمکشی شون زیاد مخالف بودم، موافق نبودم.
س - راجع به فدائیان اسلام چیز دیگری به نظرتان نمی‌آید؟
ج - نه.

س - آنها در واقع یک گروه تروریستی بودند، درست؟

ج - اونا بیشتر رو مذهب تکیه داشتن. تا حتی یه دفعه یه مجله روش عکس نیمه‌لخت انداخته بودن، آقای نواب اونو به من داد بدم به سلیمان بهبودی که به شاه بگه «این چیه میندازین؟» منم بردم دادم به بهبودی. اونم گفت: «باشه به عرض میرسونم.»
س - مگر آدم نمی‌کشتند؟

ج - چرا، آخه وقتی ما با اینا بودیم تو بساط آدمکشی نیفتاده بودن. وقتی ما توکار اینا بودیم، هنوز نیومده بودیم تو کار کاشانی. بعدش اومدیم دنبال کاشانی.

س - چطور شده که از فدائیان اسلام بریدید؟

ج - اینو شما باید بدونی که چرا من با فدائیان بودم، بعد چرا اومدم بیرون.
س - دقیقاً همین را می‌خواهم بدانم.

ج - یه شب میخواستن برن میرزا غلامحسین فروهر، وزیر دارایی رو، بززن بکشنش.^۱ من اومدم و خلاصه فهمیدم و رفتم ندا رو به وزیر دارایی دادم. چون اون نزدیک محل ما مینشست. گفتم: «مواظب خودت باش. ممکنه اینا بزنت!» این شبا میرفت از ترسش تو

۱- به مناسبت مخالفت رزم‌آرا و فروهر با ملی شدن صنعت نفت، روز ۸ دی ماه ۱۳۲۹ بر حسب دعوت آیت‌الله کاشانی میتینگ عظیمی با حضور چند هزار نفر در میدان بهارستان تشکیل گردید و ناطقین هر دسته با احساسات شدید علیه اقدامات دولت و شرکت نفت سخنرانی کردند.

خیابون چراغ برق تو اون هتلا میخوایید، تو اون مسافر خونه‌ها. شبی دو تومن پونزه زار میداد. بعد از همونجا که فهمیدن من یه خرده با اینا چیز شدم، رابطه شونو با من چیز کردن. س - محدود کردند یا قطع کردند؟

ج - محدود کردن.

س - فکر می‌کنید کار درستی کردید؟ هر چند آن زمان فروهر دوستان بود یا بچه محلان، ولی شما خودتان جزو فدائیان اسلام بودید. به گمانم شما باید به قسمی که خورده بودید یا قولی که به آنها داده بودید پابند می‌ماندید. آنها حتماً انتظار داشتند که به گروهتان وفادار باشید و اگر گفتند ما می‌خواهیم فلان آدم را بکشیم شما هم همراهشان باشید و حمایتشان کنید.

ج - آخه اون تصمیمی که مثلاً اینا یه وقت میگرفتن خیلی محرمانه بود. با همدیگه صحبت میکردن، با من که در میون نمیداشتن که! یکی از همون رفقای که اونجا بود جزو همینا، اون به من رسوند که فردا ممکنه اینا برن فروهر و بزنن. اینا که هیچوقت دهنشون جلو ما واز نمیشد! تازه من که هیچوقت با اینا هم قسم نشدم که!

س - یعنی هنوز برای آنها به حساب نمی‌آمدید؟

ج - بله. اولاً من با اینا زیاد قاطی نبودم، اونجام گفتم. دوماً مثلاً من الان با شما هستم، شما میگین من میخوام برم فلانی رو بکشم، مثلاً میگم ها! این نشونه جوونمردیه، نشونه انسانیت آدمه که بره به اون بگه که میخوان بکشتن. این چیزی نیستش که بگن من به اینا خیانت کردم. درسته، من الان با اینا دوست هستم، صمیمی‌ام هستم، ولی شاید اینا همه گناهکار باشن، همه شون قاتل باشن. من که ندونسته رفتم با اینا رفیق شدم، حالا اگه قراره یه کاری انجام بدن، باید من بشینم کلاً همو قاضی کنم بگم: «این کار غلطیه!» من میگم. س - بله، این هم استدلالی است!

ج - من اگه میدونستم میخواستن رزم‌آرا رو بکشن، اگه میدونستم، به خدا به رزم‌آرام اطلاع میدادم. بعد اینا رفتن این خلیل طهماسبی رو آوردنش، اینم یه شاگرد نجار متعصب بود. آوردن بهش گفتن که: «تو اگه رزم‌آرا رو بزنی امشب مثلاً پیغمبر تو بهشت منتظرته، علی‌بن‌ابی‌طالب میاد بالای سرت.» یه کفن تنش کردن یه خرده آب تربت ریختن تو حلقش و یه هفت تیرم دادن دستش و گفتن: «برو بزن!» بله اینجوری شد تو اون بازار. باور

کن! آخه این دژبانام بی بخار بودن. وقتی تو مسجد شاه میره رزم آرا رو با تیر میزنه، هف هشت ده تا از این دژبانان با مسلسل اونجا بودن، هیچکدومشون دست بلند نمیکنن. یا اینا مأموریت داشتن یا بهشون اطلاع داده بودن هیچکدومشون هیچ کاری نکنن. وقتی که اینو با تیر میزنه، کاردشو در میاره چون خیال میکنه نمرده. میخوایسته دو تا کاردم بهش بزنه. بعد میاد از همونجا پیاده یواش یواش میره تو بازار بزرگ، تو بازار زرگرا وامیسه رو چارپایه سخنرانی میکنه، تازه اونجا میگیرنش.

س - گویا روش پلیس این است که تروریست نباید کشته شود، چون برای بازجویی لازمش دارند و اگر کشته شود دیگر سر نخ را گیر نخواهند آورد.

ج - خُب نکنش. اینهمه آدم دورش بود میتونستن برن بگیرنش که؟! چرا نگرفتنش؟ موضوع همینه. آدم هر چی فکر میکنه میگه خود اینام گویا دست داشتن!

س - پس شما تا آن موقع با فدائیان اسلام بودید، بعد از آنها جدا شدید؟

ج - بله دیگه، بهم زدم. از کاراشون خوشم نیومد دیگه. من مخالف آدمکشی بودم.

س - ولی باید تعداد زیادی از اینها را خوب بشناسید؟

ج - بله. مثلاً همون [مهدی] عبد خدایی که فاطمی رو با تیر زد، الان وکیل مجلس ایناست. اینا همه مثل نواب صفوی جزو همون گروه اولیه فدائیان اسلام بودن. اینا رو که میبینی الان سرکارن، اینا به حساب بعداً پیداشون شد، بعد از نواب صفوی پیداشون شد. اینا یه عده ای بودن که هرکدوم مأموریت داشتن یه جای مجلس وایسن تا [محمد] بخارایی بره حسنعلی منصورو بکشه. (عکس های شماره ۵/۲ و ۵/۳)

س - از ترور عبدالحسین هژیر چه می دانید؟ چیزی یادتان هست؟

ج - حالا که اسم هژیرو آوردین یه چیزی یادم افتاد.

س - چه چیزی؟

ج - چون فدائیان اسلام زمان هژیر بودن دیگه، عاشورا که میشد، مردم میرفتن تو کاخ گلستان. ظهر که میشد واعظا میومدن اونجا وعظ میکردن. دسته ها میومدن میرفتن اونجا. بعد اینا دیگه عاشورا رو گذاشتن توی مسجد سپهسالار. بعد ظهر عاشورا که میشد، هژیر وزیر دربار میومد اونجا طاق شال میاورد و هر علامتی که میومد رد بشه، از طرف شاه یه طاق شال مینداختن علامت. دیگه مردم تهرانم که دلشون میخواست از طرف شاه یه چیزی داشته

باشن، همه این دسته‌ها رو راه مینداختن، حسابی. اصلاً قیامتی میشد. همون روز [۱۳ آبان ۱۳۲۸] تقریباً ساعت نیم بعد از ظهر اونوقتاً بود که همین بچه‌های مذهبی دار و دسته امامی هژیرو با تیر میزنن. خوب یادمه، واسه اینکه کسی نفهمه یهو گفتن: «آی لامپ ترکید، لامپ ترکید، لامپ ترکید.» هیچی خلاصه میان بیرون و هژیرو از در اونوری طوری میبرنش بیرون که سر و صدا شو هیشکی نمیفهمه. میسوننش تو درشکه و میبرن دکتر.

س - یعنی شما دیدید که هژیرو را زدند؟

ج - بله. آخه سید حسین امامی رو که سرِ قتل کسروی نکشتنش که! از زندان اومد بیرون. سرِ قتل هژیرو کشتنش. بله همون موقع من تو اون مسجد بودم. منتهاش من نفهمیدم، سر و صدا میکردن که لامپ ترکید. اصلاً من همیشه میرفتم اونجا تو اون مسجد، پای منبر وامیسادم داد میزدم، صلوات میفرستادم، این و اونو اینور اونور میکردم.



نواب صفوی در حال سخنرانی در سال ۱۳۳۰
 شعبان چغری با شماره ۱ و غلیل طهماسبی با شماره ۲ مشخص شده‌اند.
 عکس شماره ۱/۵



عکس شماره ۸/۷ - چعفری در مراسم تدفین حسنعلی منصور. امیرعباس هویدا و دکتر منتظری، آرمین درعکس دیده می شوند - بهمن ۱۳۹۴



عکس شماره ۵/۳ - مراسم تدفین حسنعلی منصور در صحن آرامگاه رضاشاه پهلوی
امیرعباس هویدا و منصور روحانی در عکس دیده می‌شوند - بهمن ۱۳۴۴

آیت‌الله کاشانی

س - آقای جعفری، موقع برگرداندن جنازه رضاشاه کجا بودید؟ رفتید استقبال جنازه رضاشاه؟ شنیدم روحانیون تحریم کرده بودند و گفته بودند کسی به استقبال جنازه نرود.

ج - من تو خط سیر وایساده بودم تماشا میکردم. چون اونموقع زیاد دنبال کارای سیاسی و اینا نبودم. اتفاقاً اونموقع که نعش رضاشاه رو آوردن تهران درست یادمه... نه اونوقت تو اون بساطا نبودم. هنوز نیفتاده بودم تو این کارا.

س - چرا آقا، تو این کارها افتاده بودید. ۱۷ اردیبهشت سال ۱۳۲۹ بود!

ج - درسته... درسته، مشقتو خوب خوندی‌ها، خانوم!

س - چاره نیست. در ارتباط با آیت‌الله کاشانی، شما کی با او آشنا شدید و چگونه جزو پیروان آیت‌الله کاشانی شدید؟ این را برایمان تعریف کنید.

ج - والا همون موقع‌هایی که به حساب توکار مبارزه با کمونیستا بودیم. البته گفتم من اون اولاً تو دور کاشانی و مصدق و اینا اصلاً نبودم. اون اول که به حساب با توده‌ایا اون کارا رو کردیم و روزنامه‌هام نوشتن، یواش یواش سر و کارمون کشید به حسین مکی. حسین مکی تو محل ما، تو خیابون ارامنه مینشست. مام خونه‌ش میرفتیم و میومدیم. تا حتی وقتی از لاهه برگشت تو فرودگاه مهرآباد اینو بلندش کردیم و چقد راهو پیاده سر دست آوردیمش.^۱ اون که می‌خواست وکیل مجلس بشه تو انتخابات، خُب ما کمکش کردیم. آخه تو محل وکیل شده بود و مردم کمکش میکردن.

۱ - نقل از روزنامه کیهان، ۱۶ آذر ۱۳۳۱، صفحه ۴: «سیدحسین مکی نماینده مجلس شورای ملی و رهبر جبهه ملی که به دعوت بانک بین‌المللی توسعه و ترمیم عازم امریکا شده بود به تهران بازگشت و مورد استقبال قرار گرفت.»

س - شما چه کمکی برای انتخابات مکی کردید؟

ج - همه جور.

س - مثلاً یک جورش را بگویید.

ج - حُب میرفتیم مردمو جمع میکردیم رأی بدن دیگه.^۱ بچه‌ها رو با اتوبوس جمع میکردیم میاوردیم رأی بدن. آخه یه جوری بود که حسین مکی رو همه دوست داشتن. این بود که ما باهاش رفت و اومد داشتیم. با حسین مکی عصرها میرفتیم خونه کاشانی که بعد مایواش یواش دیگه مرید و طرفدار سفت و سخت کاشانی شدیم.

س - شما وقتی می‌گویید طرفدار آیت‌الله کاشانی بودید، منظورتان اینست که همیشه به دیدنش یا به خانه‌اش می‌رفتید؟

ج - مرتب! هم خونه اون و هم پیش شمس قنات آبادی هم [ابوالحسن] حائری زاده، هم حسین مکی، پیش اینا زیاد میرفتم. گاهی وقتم پیش مظفر بقایی [کرمانی] یه سری میزد. ما خود به خود میرفتیم پیش اینا، میرفتیم همین جور تو اینا قاطی میشدیم دیگه.

س - یعنی وقتی جلسه داشتند می‌رفتید آنجا می‌نشستید؟

ج - بله، همین.

س - آنوقت آنها به شما می‌گفتند چکار بکن، چکار نکن؟

ج - هیچ حرف بکن نکن نبود. بالاخره هرکاری همه میکردن ما میرفتیم و میکردیم. همین کارا رو میکردیم. حُب پیش کاشانی که میرفتیم یواش یواش دیگه با مصدق و با دور و وریای مصدق و با اینا دیگه رابطه پیدا کردیم و رفتیم تو اینا. میرفتیم به حساب طومار درست میکردیم و از اینکارا. خیلی زحمت میکشیدیم. این بود تا اینکه من یه وقت من زندان بودم...

س - این دفعه چرا زندان بودید؟

ج - دیگه بودیم دیگه!

س - یادتان نیست چرا؟

۱ - انتخابات مجلس شانزدهم در مهرماه ۱۳۲۸ انجام شد و در ۳ آبان همان سال شمارش آراء انجام گردید. روزنامه باختر شماره ۷۴، سال ۱۴، ۳ آبان ۱۳۲۸ در مقاله «آخرین پرده کمدی انتخابات/ چاقوکش‌ها در اطراف صندوق‌ها چکار دارند؟» از حضور شعبان بی‌مُخ و حسین رمضان‌یخی در محل شمارش آراء خبر می‌دهد. برای خواندن متن کامل مقاله رک. به پیوست شماره ۲ صص ۳۹۳-۳۹۴.

- ج - دقیقاً یادم نیست ولی حتماً در ارتباط با مبارزه با توده‌ایا بود.
- س - مگر حزب توده بعد از تیراندازی به شاه منحل نشد؟
- ج - چرا، ولی اونا که فعالیتشون رو قطع نکردن که! ما به طرفداری ازکاشانی و مصدق باهاشون مبارزه میکردیم.
- س - بعد از سوء قصد به شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، آیت‌الله کاشانی تبعید شد.^۱ درست؟ وضع شما چطور بود؟
- ج - نمیدونم، یادم نمیاد.^۲ بعد شنفتم که شاه رو زدن.
- س - بله، داشتید می‌گفتید: «یه وقت که من زندان بودم...»
- ج - ...بله از زندان که اومدم بیرون گفتن کاشانی تبعیده.
- س - این مدتی که توی زندان بودید، هیچ دنباله این قضایا را نمی‌گرفتید ببینید بیرون چه خبر است؟ اوضاع چطور است؟
- ج - نه دیگه. ما حالیمون نبود اصلاً، غرق کار خودمون بودیم.
- س - بعدکه آمدید بیرون چطور؟ بیشتر چه می‌کردید؟
- ج - بیشتر دنبال ورزش بودم. (عکس شماره ۶/۱) آخه میدونین که، من سیاستمدار اون ریختی نبودم که... میدونین چی میگم؟
- س - می‌فهمم.
- ج - حرف دلمو میزنم دیگه، بیخودی حرف نمیزنم، اینه که ما اومدیم بیرون، دیدیم کاشانی تبعیده. بعد از چند وقت دیگه‌ش گفتن کاشانی میخواد از تبعید برگرده. این شده که ما رفتیم خونه کاشانی و اومدیم تشکیلات درست کردیم کاشانی رو بیاریمش.

۱ - ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۷ ناصر فخرآرایی جلو دانشکده حقوق به محمدرضا شاه پهلوی تیراندازی می‌کند. ۱۷ بهمن همان سال سیدابوالقاسم کاشانی به خرم‌آباد تبعید می‌شود.

۲ - به هنگام مصاحبه و خاطره‌گویی، چند بار جعفری رویدادی را به یاد نمی‌آورد. یافتن برخی از آنها با مراجعه به کتب و اسناد ممکن شد، ولی یکی دو مورد روشن نگردید. از جمله مدت و دلیل زندان بودن این بار او با توجه به متن مقاله کیهان ۲۸ مرداد ۱۳۶۹ (پیوست شماره ۱) و تاریخ رویدادهای مندرج در آن، شعبان جعفری هنگام سوء قصد به شاه در لاهیجان به سر می‌برده است. مدتی از دوران تبعید آیت‌الله کاشانی را نیز کماکان در لاهیجان بوده است. شاید چون از این دو رویداد خاطره‌ای ندارد، تصور می‌کند در زندان بوده است. اگر این فرض را نیز درست بدانیم، زمان آن باید کوتاه باشد. با توجه به تاریخ شکایتی که در لاهیجان از او شده است (۷ تیر ۱۳۲۸) آشکار است که دستکم تا این تاریخ در لاهیجان زندگی می‌کرده است. نخستین خبری که از فعالیت‌های او در تهران خوانده می‌شود مربوط به ۸ آبان ۱۳۲۸ و مندرج در روزنامه باختر امروز است.

س - حالا ماجرای آن روز ورود آیت‌الله کاشانی را تعریف کنید.^۱ شنیدم او را عصبانی کردید، درست است؟

ج - والا میدونین این جوک نیست، عین حقیقه. حالا دوست دارین بگم خُب می‌گم. برای شما جالبه: کاشانی ام مثل همین خمینی تبعید بود به لبنان. روزی که می‌خواست بیاد اعلام کردن کاشانی داره میاد. خانوم به جون شما، از دم فرودگاه مهرآباد که سابق سرآسیاب بود تا خونه‌ش طاق نصرت زده بودن. گاو و گوسفند و تا حتی شتر برای قربونی آورده بودن، به‌جون شما. منم اونوقت خُب یوقور بودم دیگه، از دم فرودگاه مهرآباد پُشت ماشین این همین‌جور لوکه میدویدم که مردم حمله نکنن، مردمو میزدم عقب. تا رسیدیم دم خونه‌ش و حالا این جمعیت، از در فرودگاه مهرآباد تا تو خود پامنار همین‌جور دوپُشته وایسادن. وقتی خواست پیاده بشه مردم هجوم آوردن، نمیتونست پیاده بشه. گفت «جعفری مردمو ردکن!» گفت: «اینا رو بزن کنار نمیتونم پیاده بشم!» منم خانوم از دم فرودگاه مهرآباد تا پامنار - میدونین کجاست؟ سرچشمه - همین‌جور دویده بودم، به قرآن. خسته و مرده هیچ حالیم نبود، منگ منگ بودم. خلاصه، وقتی گفت: «مردمورد کن.» منم حالا هی داد می‌زنم مردم نمیرن کنار. خُب اعصابم خراب شده بود. رفتیم بالای چارپایه گفتیم: «ایها الناس من هیچی، این سید خوارک... رو له کردین!»

تا گفتیم «سید رو له کردین»، به جون بچه‌م، آقام، خدا بیامرز دش، دهنش خیلی لق بود. همچی کرد: «خوارک... خودتی! ... پدر سوخته!»

س - آیت‌الله کاشانی؟

ج - آره. آیت‌الله کاشانی خدا بیامرز دش بددهن بود!

ج - خلاصه رفت تو، یعنی ما فرستادیمش رفت تو. مام رفتیم که فردا صبح بیایم منزل آقا. محمود مسگر بود و حسن عرب بود و عباس کاووسی بود و اون اسکندر امیری. درست یادمه، به جون بچه‌م، مثل اینکه حالا جلو چشمه: چند تا از این بر و بچه‌ها دنبال ما بودن. فردا صبحش گفتیم بریم خونه کاشانی. مام از همه جا بیخبر. حالا اینا نشستن و به آقا گفتن که: «آره، این دیروز به شما فحش داده و حالا م امروزم اومده اینجا شما رو بکُشه.» ما رفتیم تو

۱ - آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی ۲۰ خرداد ۱۳۲۹ از تبعید به تهران بر می‌گردد. هواپیما ساعت ۵ بعد از ظهر به زمین می‌نشیند و اتومبیل حامل کاشانی ساعت ۸:۳۰ شب به منزل می‌رسد.

خونه سلام کردیم. دیدیم اوضاع یه جور دیگه‌ست. گفتم: «آقا سلام.» سرشو اینجوری کرد [برگرداند] و بی جواب، حرف نزد. مام نشستیم. اون سیدممد پسرش و اینا اومدن دور و ورش. ما دیدیم خیلی وضع بدجوریه. به جون شما اینو که میگم بیخودی نمیگم. پامنار دکونا رو همه بسته بودن. ما گفتیم: «آقا حال شما خوبه؟ سلامتین ایشالا؟» گفت: «خفه شو پدرسوخته!» حالا نگو من که دیروز اونجا مثلاً گفته بودم آقا رو فلان... یه چیزی از دهنم پریده... این ناراحت شده! سیدممد اومدگفت: «چه مزخرفی گفتی به آقا دیروز؟» گفتم: «بابا من که میدونی نوکر آقام. من آقا رو دوست دارم. مدتی دنبال ایشون هستم. چقدر بالای ایشون مبارزه کردم. من که چیزی نگفتم... خسته بودم!» هیچی، خانوم درد سرتون ند، روز بد نبینی، ریختن سرِ ما. اول تو خونه یه عده‌ای ریختن سرِ ما. با اینا بزن بزن کردیم. منم اونوقت یوقور بودم. تا کارمون کشید تو پامنار. یه گزن زدن تو پای من. از اینجا تا اینجا. [از سر زانو تا کشاله‌ران را نشان می‌دهد]

س - باگزن؟

ج - بله، باگزنِ کفاشی. اون تنها که نبود! یه گزنم زدن تو دستم، یه درفشم فرو کردن توی سفید رونم که از همه زخم‌کاری‌تر بود. درفش فوری میکشه. خلاصه با سیخ نونایی و هر چی دستشون رسیده بود اومده بودن. نونوا مغازه‌شو ول کرده بود، کشیکه مغازه‌شو ول کرده بود. همه میزدن!

س - شما که از فرودگاه تا آنجا دویده بودید، این مزد دستتان بود؟

ج - آره گفتن این اومده آقا رو بکُشه. بابا حالا هی میگم: «من که چیزی نگفتم!» من خودمم نمیدونستم چی گفتم که اینا اینکارا رو میکنن، هیچی نمیدونستم. خلاصه، خانوم درد سرتون ند، تمام این اهل پامنار ریختن سرِ ما. کاسب و ماسب و هر چی پاسبونه با باتون، به قرآن. خانوم، بند پای منوگاژ میگرفتن که بخورم زمین تا بریزن منو بکشن. منتهاش من زمین نخوردم. اگه زمین خورده بودم مُرده بودم. چند تا بر و بچه‌هایی که دنبال ما بودن همون اول در رفتن. ما حالا هی تقلا میکنیم تو همون خونه. اون تیمسار [سرتیپ عزیزالله] کمال که طرفدار کاشانی بود، اونم به یه مشت پاسبون ماسبون که اونجا بودن دستور داده بود که فلانی که میاد بزیندش و ورش دارین بیارین.

خلاصه منو بردن بیمارستان سینا، به قرآن. یه دفعه ریختن تمام اومدن بیمارستان سینا که اونجا

منو بکش، دیدن من هنوز زنده‌ام. یه عده طرفدارای منم فهمیدن و اومدن اونجا، اونام تا اینا رو دیدن در رفتن. خلاصه دردسرتون ندم، بچه‌هامون از اونجا ما رو بردن بیمارستان رضانور سر خیابون قوام السلطنه گفتن: «اینجا بهتره، خصوصی‌تره، بیمارستان سینا صلاح نیست.» ما رو خوابوندن. حالا بچه‌های ما فهمیدن، خبر شدن و اومدن، اومدن جمع شدن که برن اونا رو بز نشون. گفتیم: «نه، هیچ کاریشون نداشته باشین.» رفتیم خلاصه بیمارستان رضانور سه ماه آژگار خوابیدیم و یه روز دیدیم کاشانی، خدا رحمتش کنه، اومد بیمارستان، جون شما. بهش گفته بودن: «آقا، این جور نبوده، شعبون عاشق شماست طرفدار شماست. ببخودی ریختن سر این!» جون شما. گفتیم: «آقا، بچه محلات پای منو، همه رو گاز گرفتن.» گفت: «این پدر سوخته‌ها مثل سگ میمونن!» آره شوخی‌ام میکرد! آدم شوخی بود.

خلاصه، اونروز که از بیمارستان خواستیم بیایم بیرون بچه‌ها تو هفتاد هشتاد تا اتوبوس کلنگ و بیل گذاشته بودن میخواستن برن پامنارو خراب کنن، جون شما. خلاصه شهربانی و اینا فهمیدن و فوری اومدن و از ما خواهش کردن: «آقای جعفری، از این راه نرو، برو منزلت این بچه‌ها مقصودی دارن.» من خودم نمیدونستم. خلاصه اومدیم رفتیم پی کارمون.

خدا بیمارزه اعلیحضرتو. اردشیر زاهدی بعدها قضیه رو واسه شاه تعریف کرده بود. شاه خدایا بیمارزه وقتی که خدمتش رسیدم، گفت: «خونه کاشانی چی شده بود؟» گفتیم: «قربان هیچی.» هی میگفت «چی شده بود؟» گفتیم: «قربان حرف رکیک زدم خوب نیست.» گفت: «نه بابا! بگو حرف رکیک رو بگو ببینم چی گفتی؟!»

س - از آن به بعد رابطه‌تان با کاشانی چطور شد؟ باز هم سراغش می‌رفتید؟
ج - یه مدتی رابطه‌مون قطع شد، بعد خوب شد. آخه حُب من اصلاً طرفدار کاشانی بودم. یه صبحی رفتیم تو خونه‌ش، گفت: «اعلیحضرت داره از مملکت میره بیرون. برین نذارین بره بیرون. اگر اعلیحضرت بره عمامهٔ مام رفته!» مام تا اون روز نمیدونستیم که مصدق و کاشانی، که با هم بودن میونه‌شون بهم خورده. تا مدتی بعدشم نمیدونستیم. هیچی. اینو که گفت ما راه افتادیم.

س - این چه تاریخی است؟

ج - ۹ اسفند [۱۳۳۱] دیگه!

س - پس در واقع در هر کدام از این ماجراها که شما وارد می‌شدید، یک کسی شما را تشویق می‌کرد که بروید؟

ج - خیر، هیچکس، هیچکس تشویق نمی‌کرد.

س - پس خودتان همینطور سر خود می‌رفتید؟ مثلاً همین آیت‌الله کاشانی که به شما گفته «شاه داره میره برین نذارین.» تشویق است دیگه!

ج - خُب ما رفتیم چون طرفدارش بودیم دیگه. هم طرفدار مصدق بودیم هم طرفدار کاشانی. وقتی کاشانی گفت: «برین اعلیحضرت داره میره!» ما خیال کردیم مصدق می‌خواه که این کار بشه.

س - بالاخره کی متوجه شدید این دو بهم زدند؟

ج - خُب بالاخره بعد فهمیدیم که آره این با مصدق میونه‌ش خوب نیست.

س - شما از این جانب‌داری‌ها چه نظری داشتید؟ فکر می‌کردید چون اینها دارند برای مردم، یعنی برای ملت ایران کاری می‌کنند؟ بهتر است اینها سرکار باشند، یا این که می‌دیدید صلاح شما در این است اینها باشند؟

ج - خُب، نه اینکه من بخوام، همه میدونستن صلاح مملکته. کار من یکی نبود که! خُب پادشاه میخواست اینا باشن، اینام این کارا رو میکردن دیگه. من میدیدم کاشانی با شاه و مصدق ارتباط داره.

س - بگذارید صریح به شما بگویم چرا این سؤالها را می‌کنم. ممکن است با بعضی از این سؤالها زیاد حال نکنید، ولی خُب این پرسشهایی است که در ذهن مردم هم هست. شما با اعتقاد و باور دنبال یک چیزی می‌رفتید یا منافع شخصی داشتید؟ راست و پوست کنده بگویم، مثلاً به شما پول می‌دادند که این کارها را بکنید؟

ج - ما خانوم، همیشه لُخت بودیم و شلوارم پامون نداشتیم، از هیچکس صنار نمی‌گرفتیم. س - یعنی به خاطر پول کاری نمی‌کردید؟

ج - هیچوقت. هیچ. اصلاً و ابداً.

س - به خاطر اسم و رسم می‌کردید؟ می‌خواستید مردم به شما عزت و احترام بگذارند؟ یا فکر کنند که مثلاً بزرگ محل هستید یا کاره‌ای هستید؟

ج - نه خُب مثلاً ما میدونستیم که امروز مصدق میخواد شاه رو از مملکت بیرون کنه. مام خُب شاه رو دوست داشتیم. اومدیم بریم نذاریم بره. همین! نه اینکه کسی بیاد به ما پول بده، ما رو تحریک کنه. اصلاً.

س - آقای جعفری، بعضی از کارهای شما با هم جور در نمی‌آید و کمی مراگیج می‌کند: چطور بود که فرض کنید در فاصله یک سال و نیم یا دو سال، یک روز آیت‌الله کاشانی را دوست داشتید، یک روز مصدق را دوست داشتید، یک روز شاه را دوست داشتید. چه جور می‌شود؟

ج - خُب وقتی کاشانی رو دوست داریم، بیشتر از همه خونه کاشانی هستیم. (عکس شماره ۶/۲) وقتی کاشانی میگه پاشین برین این کارو بکنین، خُب اونوقت ما پا میشیم میریم میکنیم دیگه...
س - آهان!

ج - ... نه کاشانی پول بده بود نه ما پول بگیر. اون خودشم یه کسی رو میخواست یه چیزی ازش بگیره!

س - آیت‌الله کاشانی در اسفند ۱۳۴۰ فوت کرد. در تشییع جنازه‌اش بودید؟ چه کردید؟
ج - مردن کاشانی رو یادمه. دیگه اونموقع من بالکل دور و ور اونا نمیرفتم. ولی تشییع جنازه‌اش رفتیم. همه بودن، خیلی شلوغ بود.

س - منظورم اینست که بالاخره با ایشان آشتی کردید؟

ج - قهر نبودیم که، ما اصلاً طرفدار ایشون بودیم. خدا بیامرزه کاشانی رو، اون یه وضعی داشت که وقتی یه اعلامیه میداد همه بازار میبستن. تا حتی این آخر سریا که تو بیمارستان بازرگانان خیابان ری بود، خدا بیامرزه محمدرضا شاه رو، بالای سرش تو بیمارستان رفت.

س - آیا آیت‌الله کاشانی از شما و رفقایان به نفع خودش بهره‌برداری نمی‌کرد؟ هر جور میخواست شما را سرانگشتان خود نمی‌چرخاند؟ او و روحانیون دیگر از یک طرف، دربار از یک طرف، دولت هم از طرف دیگر؟ اینها هر موقع که لازم داشتند به نفع خودشان از شما و از آدمهای عادی و عامی سوءاستفاده نمی‌کردند؟ فتیله احساسات شماها را هر وقت لازم داشتند پائین و بالا نمی‌کشیدند؟ یک روز می‌شدید «شعبان بی‌مُخ»، یک روز «شعبان جعفری»، یک روز هم «شعبان تاجبخش». این القاب را برای مصرف روز مبادا

نداده بودند؟ از این اسمها سوءاستفاده و استفاده نمی‌شد؟^۱

ج - نه. برای خاطر اینکه من آدم سوءاستفاده‌چی نبودم که مثلاً بخوام واسه خاطر پول برم یا واسه خاطر فلان چیز برم... من اصلاً تو عمرم زیر بلیط هیچکس نرفتم!

س - نه، من نمی‌گویم شما سوءاستفاده می‌کردید. من می‌گویم مثلاً آیت‌الله کاشانی یک روز می‌خواست با مصدق دعا کند بعد شما و دو سه نفر دیگر را صدا می‌زد و مثال می‌زنم: «آقا، دکتر مصدق آدم بدیه، برین خونه‌شو خراب کنین!» بعد روز بعد با مصدق دوست می‌شد شما را صدا می‌زد مثلاً می‌گفت: «برین برو بچه‌ها رو جمع کنین بریزین تو خیابون، به نفع دکتر مصدق!» منظورم این است که چون آیت‌الله کاشانی احساس می‌کرد شماها به او اعتقاد دارید و قبولش دارید هر جور دلش می‌خواست از وفاداریتان بهره‌برداری می‌کرد.

ج - آخه یه چیزی هست. اولاً که من خودم یه آدم مذهبی بودم. فامیلامم همه مذهبی بودن. گفتم که داشتم تو محلمون مسجد درست کرده بود: خودش و مسجدشو تو تکیه دباغ‌خونه همه میشناختن. حاج‌علی‌اکبر جعفری معروف بود. منم خودم رو اصل مذهبی که داشتم، حرف آیت‌الله کاشانی رو گوش می‌کردم. همیشه میرفتیم تو خونه‌ش مینشستیم. خدا بیامرز دش کاشانی رو، ولی از این صحبتها؟ ... والا من که یه روزم ندیدم راجع به مصدق چیزی بگه. چون تا وقتی که یادمه این با مصدق خوب بود. اونروز صبح که ما رفتیم تو خونه‌ش دیدنش، گفتم که تا اون روز... اصلاً نمیدونستیم این با شاه مربوطه، اصلاً.

س - خوب، من هم سؤالم از شما دقیقاً همین است. می‌گویم به نظر می‌رسد آیت‌الله کاشانی شما و یک عده از دوستانتان را برای خودش حفظ می‌کرده تا زمانی که می‌خواهد

۱ - فؤاد روحانی در کتاب «زندگی سیاسی مصدق در متن نهضت ملی ایران» صص ۱۹۹-۲۰۱ به نقل از ریچارد کاتم در کتاب "Nationalism in Iran" PP 153-155 می‌نویسد:

... سپس نویسنده [ریچارد کاتم] اشاره به حربه‌ای که کاشانی علیه مصدق به کار می‌برد می‌کند و می‌گوید آن حربه عبارت از جمع‌آوری رجااله بود:

«هیچ یک از روحانیونی که با مصدق باقی ماندند این توانایی کاشانی را نداشتند که در فاصله چند لحظه جمعیتی از مردم عامی و عاری از فهم را به خیابان بکشاند...»

«جمعیتی فریادکنان به خانه مصدق ریختند... سردهسته آنها شعبان جعفری مشهور به بی‌مخ و معروفترین گردآورنده چاقویشان بود و کاملاً واضح بود که این جمعیت بوسیله دسته کاشانی خریده شده بودند.»

... نویسنده هنگام تألیف کتاب (سال ۱۳۴۳) نظر خود را در باره مذهبیون سیاسی اینگونه اظهار می‌کند: «در هر حال ملایان بار دیگر نفوذ خود را روی طبقات پائین و متوسط پائین نشان دادند...»

کاری انجام بدهد از شماها بهره‌برداری کند و کار مطابق میل خودش را از طریق شما انجام بدهد. از یک طرف او، از یک طرف هم مثلاً نیروهای انتظامی (مثل شهربانی) و دستگاه حکومتی. سپهد زاهدی و همدستان او هم شما را برای خودشان نگه داشتند تا مثلاً ۲۸ مرداد از شما استفاده کنند. از یک طرف دیگر هم افرادی مثل برادران رشیدیان که عامل اجرای بعضی طرحها بودند.^۱ نظرتان چیست؟

ج - آخه یه چیزیه، تا ۱۴ آذر اصولاً شهربانی مربانی و اینا با ما زیاد موافق نبودن. س - بعد از آن چطور؟

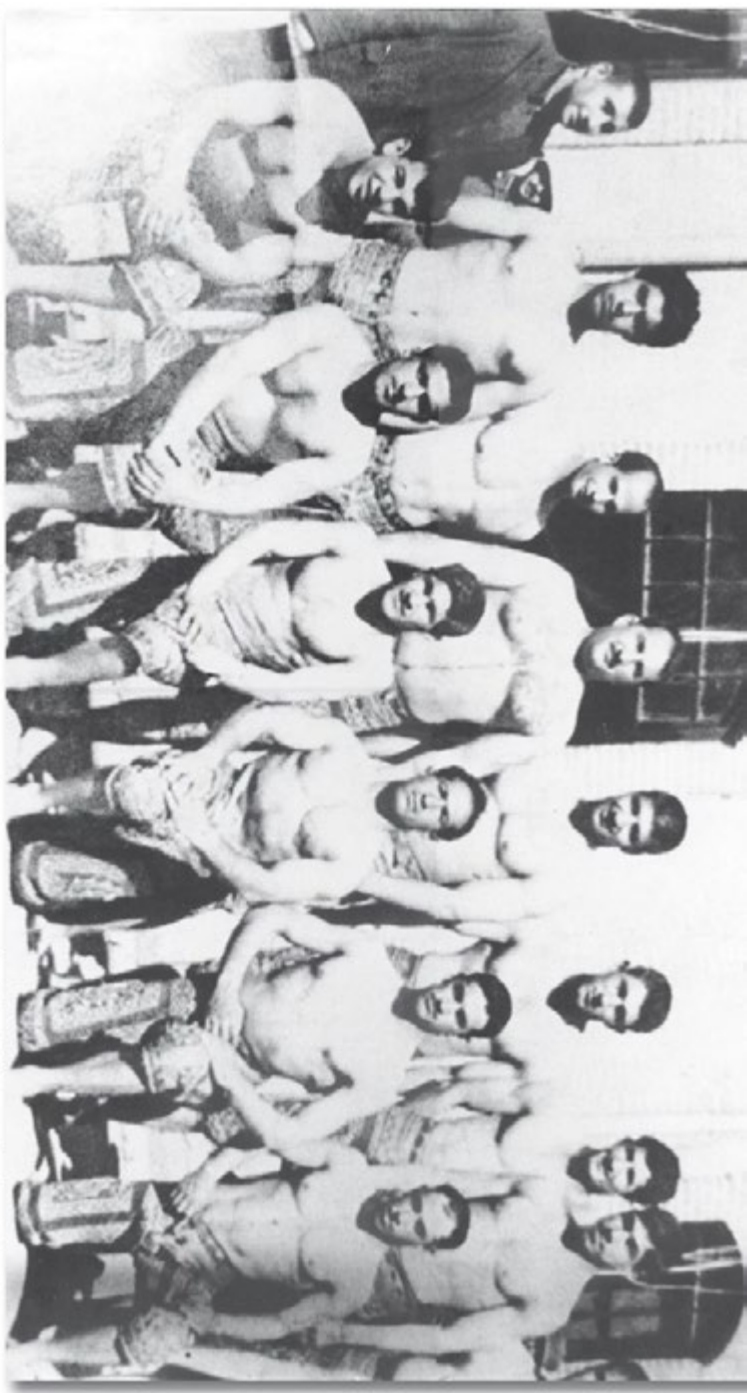
ج - تا اون روز ۱۴ آذرکه ما زدیم کمونیستا رو اونجور درب و داغون کردیم و با کمونیستا در افتادیم و دعوا کردیم، اینا دیگه با ما شدن. دیگه خودشون مجبور بودن با ما همکاری کنن. پلیسا نمیتونستن جلو اینا رو بگیرن. آخه یه صف اینا دم مجلس بود یه صفش دم راه‌آهن. اینا میگفتن: «مرده باد شاه، زنده باد استالین». خُب من رو غیرت خودم، رو تعصب خودم می‌پریدم به اینا. البته اون وقتا وقتی صحبت می‌کردیم، بهمون میگفتن: «این مذهب ندارن، آئین ندارن، قرآن رو نمیشناسن، خدا رو نمیشناسن، هیچی رو.» خُب ما میرفتیم دنبال اینکارا.

س - کاشانی این حرفها را می‌زد؟

ج - بله. وگرنه صحبت این نبود که مثلاً ما رو تحریک کنه که ما بریم فلان کنیم.

۱- نقل از مقاله «مصدق و دوراهی امپریالیسم بریتانیا» نوشته جیمز بیل و ویلیام راجر لویس در کتاب «مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی» ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی و کاوه بیات، صفحه ۳۷۳: «... رابین زینکه بنا به توصیه خانم لمبتون در سفارت انگلیس مشغول به کار شدند به هنگام توضیح در باره نقش برادران رشیدیان می‌گوید: گذشته از ثرویشان آنها در دو مورد مهارت کافی داشتند. یکی اینکه به راحتی می‌توانستند در مجلس و بازار نفوذ کنند و دیگری که مهمتر است اینکه توانستند مردمن‌کوچه و بازار را که در حقیقت مهره بسیار مهمی در سیاست ایران بودند تجهیز نمایند. تظاهرات خیابانی معمولاً جهت حوادث سیاسی را در ایران تعیین می‌کرد. ولی در سالهای اخیر با عنایت حزب توده و آیت‌الله کاشانی در سوق دادن این حوادث مخالف غرب نقش مؤثری ایفا کرده بود...»

همچنین برای شرح مفصل‌تر از شیوه‌های توطئه ر.ک. به مقاله «هجوم توطئه‌ها و دولت ملی» نوشته امیر طالبی در نشریه ایران فردا، ویژه‌نامه دکتر محمد مصدق، سال هفتم، شماره ۵۳، صص ۴۲-۴۶.



شعبان جعفری با عده‌ای از ورزشکاران. ایستاده به ترتیب از راست به چپ: غلامرضا تفتی، امیر جمیل، عباس زندی، حسن کوره‌پز، شعبان جعفری، ناشناس، ناشناس، باقر مهدیه محمودف به باقر ترک
نشسته: ناشناس، ناشناس، ناصر گیوه‌چی، مورینی، غریب - عکس شماره ۱/۱



عکس شماره ۹/۲

با آیت‌الله کاشانی در تکیه روضه

شماره (۱) حاج «سین» عالم

شماره (۲) طاهر حاج رضایی

شماره (۳) شعبان جعفری

شماره (۴) «سین» مهدی «صاب

شماره (۵) طیب حاج رضایی

شماره (۶) اکبر حاج رضایی

شماره (۷) سید اکبر خراط

۱۴ آذر ۱۳۳۰

س - برگردیم سر صحبت قبلی. حالا آیت‌الله کاشانی برگشته، شما هم دور او هستید. آن زمان وضع حکومتی و وضع دولت ایران چطوری بود؟

ج - دیگه مصدق سوارکار بود. مام با مصدق بودیم. من خیلی با مصدق بودم. چندین سال با مصدق بودم. ولی توده‌ایا خیلی سربه‌سرمون می‌داشتن. هی تو روزنامه‌هاشون چرت و پرت مینوشتن!

س - این قضیه روزنامه‌هایی که در مورد شما می‌نوشتند و به گمان شما بیخودی هم می‌نوشتند، چه بود؟ شما چه عکس‌العملی نسبت به آنها نشان دادید، چکار کردید؟ این مطالبی که علیه شما می‌نوشتند چه اثری روی شما می‌گذاشت؟

ج - خُب تأثیر که زیاد می‌داشت.

س - شما در مقابل چکار می‌کردید؟ می‌رفتید با آنها دعوا می‌کردید؟

ج - روز ۱۴ آذر می‌گین؟

س - مثلاً!

ج - بله اون روز دیگه من دق‌دلیمو سر روزنامه‌ها خالی کردم. یعنی اینا هی مینوشتن، هی من پیغوم براشون می‌ذاشتم - روزنامه «مردم» و روزنامه «چلنگر» - و به اینا هی می‌گفتم: «باباجون من جایی نمیرم، من با کسی کاری ندارم، من اصلاً نمیدونم شما چه می‌گین. کمونیست چیه اصلاً؟ این حرفا چیه؟» جداً، من اصلاً با اینا هیچ کاری نداشتم، هیچ. بعد دیدم نه، اینا ول کن معامله نیستن. ما دیگه هر روز هی این روزنامه‌ها رو میخوندیم تا حسابی کلافه شدیم و اینا و افتادیم تو این کارا. یه پسره بود بهش می‌گفتم «حمید اطلاعاتی». اونو میفرستادیمش روزنامه‌ها رو میخريد می‌آورد و میخوندیم. موضوع سر

این شد. من مثلاً میدیدم روزنامه «بسوی آینده» نوشته: معذرت میخوام «شعبان بی‌مُخ... [خنده] آخه اینا همون فامیل اصلیمونو صدا میکردن «...رفته دیبرستان شرف و درشو از جاکنده!» حالا من اصلاً نمیدونستم مدرسه شرف کجاست. بعد دو مرتبه، یه روزی مینوشتن که شعبون بی‌مُخ رفته دم دانشگاه – خیلی معذرت میخوام، شمام جای خواهر ماهستین – گفته: «در این ج...خونه رو باید بست.» اصلاً من دانشگاه نرفته بودم، هیچ. روزنامه «چلنگر» هر روز یه شعری برای ما درست میکرد و مینوشت و بقیه هم راجع به من هر روز مرتب... روزنامه «مردم» که مال توده‌ایا بود، روزنامه «چلنگر» م‌خُب دست‌چپی بود، روزنامه «توفیق» م‌مرتب برای ما سکه میزد: «السلطان صاحبقران شعبان خان حاکم تهران» یه چاقوآم میداد دستمون!^۱

س – همه این روزنامه‌ها علیه شما می‌نوشتند؟

ج – همه این چپیا، هر روز، جون شما به قرآن. خُب، منم اولاش جوون بودم و بی‌خیال، میگفتم ولشون کن، بذار بنویسن، یعنی اونجوری دریند نبودم تا دیگه اعصابمونو خراب کردن.

س – در روزنامه راهنمای ملت^۲ راجع به همکاری شما و عشقی و فروهر نوشته، این کدام فروهر است؟

ج – همون فروهری که تازه کشتنش دیگه!

س – داریوش فروهر؟

ج – بله. تو این دعوا مراغه‌هایی که به حساب برای انتخابات و اینا میشد، ایشونم میومد جلو. احمد [زیبایی معروف به] عشقی بود، فروهر بود، اون امیر [زرین کیا معروف به] موبور بود. یه چند تایی بودن.

س – ولی داریوش فروهر که یک چهره سیاسی ملی است!

ج – بعداً چهره سیاسی شد. خدا بیامرز دش اولاش آدم شلوغی بود. آخه انتخابات اونوقتا

۱- در جستجوی این مقالات در آرشیو بخش خاورمیانه کتابخانه کنگره آمریکا، شماره‌هایی از نشریات بسوی آینده، راهنمای ملت، جرس، آخرین نبرد قابل دسترسی بودند. برای خواندن برخی از عناوین این مقالات رک. به پیوست شماره ۳ صفحه ۳۹۴.

۲- روزنامه راهنمای ملت ناشر افکار حزب توده، مورخ جمعه ۱۷ آبان ۱۳۳۰ در مقاله‌ای با عنوان «آیا شاگردان مدارس با هم جنگ دارند یا دولت با شاگردان مدارس / پدران، مادران، اطفال خود را از چاقوی دولتی شعبان بی‌مخ و عشقی و فروهرها سازید» برای خواندن متن مقاله رک. به پیوست شماره ۴ صفحه ۳۹۵.

بی زد و خورد نبود. هر انتخاباتی که میشد همیشه توش یه زد و خوردی بود دیگه.

س - بین طرفدارها و مخالف‌ها؟

ج - آره دیگه طرفدارهای اینور و اونور با هم گرت‌گیری میکردن. هر وکیلی‌ام واسه خودش یه مشت طرفدار داشت دیگه! اون یه عده رو تو خونه‌ش دعوت میکرد، این یه عده‌رو. همین جورا بود. وقتی‌ام که انتخابات تمام میشد دیگه کسی باکسی کاری نداشت. وکیل که میشدن کار تموم بود.

س - با داریوش فروهر هم رابطه داشتید؟ یعنی با دسته او هم بودید؟

ج - نه، ولی خُب وقتی با مصدق بودیم، اونم با مصدق بود دیگه.

س - او را از نزدیک دیده بودید؟

ج - بله بابا، آشنا بودیم، با هم صحبت می‌کردیم. خدا بیا مرزدش.

س - حالا همه روزنامه‌های توده‌ای دارند مرتب به شما فحش می‌دهند. بعد چطور شد؟

ج - تا شد روز ۱۴ آذر. داستان ۱۴ آذر و شما نمیدونم اطلاع دارین یا ندارین؟

س - بله. روز ۱۴ آذرکه شما رفتید به چندین روزنامه و خانه صلح حمله کردید.^۱

ج - بله همون ۱۴ آذر. خدمت شما عرض کنم که، توده‌ایا اون سرهنگ نوری شاد رو تو

خیابون فردوسی زدن کشتن. بعد پسرش علی نوری شاد - الانم فکرکنم باید تو سن حوزه

[San Jose] باشه - اومد پیش من وگفت: «آقا بابامو زدن اونجا کشتن!» باباشم

اونجا رئیس کلانتری جلو مجلس بود. ما پا شدیم ده بیست تا رو جمع کردیم رفتیم اونجا

که دیدیم بعله نعشش تو خیابون افتاده. علی‌ام افتاده زار و زارگریه میکنه. گفتم: «کی

کشتش؟» گفت: «توده‌ایا» حالا میخوان بیان نعشو وردارن، این توده‌ایا سنگ میپرونن

و شلوغ میکنن و نمیدارن. خیلی پررو و زیاد شده بودن. نمیداشتن نعش اینو وردارن. ما

رفتیم خلاصه یه خُرده به اینا پریدیم و نعشو گذاشتیم تو ماشین دادیم بردن. بعد چند تایی

به ما گفتن: «آقای جعفری، خانه صلح اونجاست تو خیابون فردوسی!» گفتیم: «بچه‌ها

بریم خانه صلح!» و ریختیم اون تو. رفتیم تو خانه صلح و خلاصه یه مشت لباسای روسی

۱- در کتاب «شادکامان کاخ مرمر، سراب جانشین پسر» نوشته خسرو معتضد، جلد ۲، صص ۶۹۰-۷۱۱ ماجرای روز ۱۴ آذر از دیدگاه این نویسنده به تفصیل نوشته شده است.

۲- نقل از «روزشمار تاریخ، از مشروطه تا انقلاب اسلامی» نوشته باقر عاقلی، جلد اول، صفحه ۴۵۷: «روزنامه‌های بسوی آینده، بدر، نوید، آزادی، فرمان، آتش، سیاسی و طلوع و خانه صلح و تناثر سعدی مورد هجوم قرار گرفتند.» همچنین ر.ک. به کتاب «خواب آشفته نفت، دکتر مصدق و نهضت ملی ایران» نوشته محمدعلی موحد، جلد ۱، صص ۳۹۳-۳۹۴.

و چکمه‌های روسی و کبوتر سفید و خیلی چیزا اون تو بود. یه عده‌ای اون تو بودن فرار کردن. خلاصه، ما اونجارو زدیم بهم و بچه‌هام صندلیا رو شکستن - از اون صندلیا لهستانیا بود. پایۀ صندلیا رو گرفته بودن دستشون و میزدن به این صندلیا و میخوندن: «خانه صلح آتیش گرفت! ج... خونه آتیش گرفت!» دم گرفتن و اومدن تو خیابون. مام دیگه راه افتادیم و اونام دنبال ما. رفتیم طرف خیابون اسلامبول. توی کیویسکا [کیوسک‌ها] پر بود از چیزهای [نشریات] توده‌ای. من به بچه‌ها گفتم: «هر جا که از این چیزای کمونیستی و کلپ و از ایناست به من نشون بدین!» حالا یه دوهزار نفری دور ما جمع شدن. یکی دو تا از بچه‌ها این دفتر مفترا رو نشون میدادن، منم نشون مردم میدادم و مردم میرفتن اونجا همه رو از بین میبردن. حالا من میگشتم عقب «چلنگر»^۱ و روزنامه «مردم». خلاصه راه افتادیم همینجور و چند تا این کیویسکای تو خیابون نادری و اسلامبول و اینا که توده‌ایا بودن و به ما میپردن و فلان میکردن و این حرفا، اینا رو یه خُرده خُب بساطشونو بهم زدیم، تا رسیدیم به چارراه حسن‌آباد، اون بالا، طرف اون آتش‌نشانی برادرای شیخ حسین لنکرانی و اینا اونجا بودن.

س - طبقۀ بالا؟

ج - بله همونجا تو سنگلج، توی همون سنگلج. وقتی دور اون چارراه حسن‌آباد میری، اونا همون بالا مینشستن. برادرای لنکرانی سرکرده توده‌ایا^۲ بودن و اونجا چار پنج تا اتاق گرفته بودن و از همونجا برنامه‌ریزی و کارگردانی میکردن. اتفاقاً ما موقعی رسیدیم که دیدیم جلسه بود. اینا تا ما رو دیدن فرار کردن و خلاصه ما اونجا اونا رو یه خُرده با بچه‌ها زیر و روش کردیم. البته من خودم اونجا فرمون میدادم جلو نمیرفتم.

س - چرا جلو نمی‌رفتید؟

ج - من فرمونده بودم. خودم فقط دنبال روزنامه «مردم» بودم. اینا گفتن روزنامه «مردم» تو خیابون امیریه ست. گفتم: «بریم اونجا» گفتن: «خسته شدیم!» گفتم: «بیاین خیابون امیریه، اونجام چیز میز هست بیاین!» یادمه یکی اونجا پرسید: «آقای جعفری، یه دونه

۱- برگرفته از کلمۀ فرانسه Kiosque به معنی دکه کوچک فروش نشریات یا گل که در کنار پیاده‌رو برپا می‌کنند.

۲- مدیر نشریه «چلنگر» محمدعلی افراشته بود و دفتر آن در منزل خود افراشته در خیابان نواب، خیابان لولاگر، کوچه ماه قرار داشت. نشریه طنز «چلنگر» از تاریخ ۲۶ اسفند ۱۳۲۹ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ منتشر می‌شد.

۳- از اعضای جمعیت ایرانی هواداران صلح.

سماور اینجاست اینو چیکارش کنم؟» گفتم: «بیارش پائین.» گفت: «آخه بزرگه نمیشه آوردش پائین!» اونوقت پنجره رو شیکوندن و سماورو از پنجره انداختن پائین، یه سماور بزرگ بود. خلاصه چیزاشونو ریختن و بهم زدن دیگه. من میگفتم، اونا میریختن پائین. تماموازون بالا ریختن پائین، دولا بچه مولا بچه، پرونده مرونده و بساطشون و اینا همه رو... هر چی بود ریختن تو خیابون. گفتن: «بسه؟» گفتم: «نه، پاشنه اون دکونو باید در بیارین!»

س - این روزنامه‌ها، نشریات و باشگاهها همه مال توده‌ای‌ها بودند؟

ج - همه مال چپیا. هیچکدوم دیگه رو نمیداشتیم دست بزنن.

س - یک عده‌ای نشان‌تان می‌دادند شما هم می‌ریختید بهم؟

ج - من جلو بودم و دو سه هزار نفر دنبالم بودن. خُب اون عده‌ای که دنبال من بودن همه‌شون که نمیدونستن چه خبره! جداً میگم اینو، یه عده‌ای دنبال عقیده‌شون میومدن یه عده‌ای ام از موقعیت سوءاستفاده میکردن و میومدن یه چراغ زنبوری، فرشی، چیزی دستشون بیفته وردارن در رن. بعد رفتیم طرف امیریه. گفتن: «اینم روزنامه «مردم» که برای تو مینویسه!»

س - «فرمان» عباس شاهنده، «طلوع» هاشمی حائری، «نوید آزادی»، «بدر»، «بسوی آینده» و... اینها هم می‌نوشتند؟

ج - بله. بالاخره مینوشتن. روزنامه‌های دیگه‌م بودن. چند تا روزنامه توده‌ای دیگه‌م مینوشتن، بیخودی. همینما رو تحریک کردن. من البته گفتم دنبال مصدق و اینا بودم ولی اصولاً بیشتر روی این چیزایی که اینا مینوشتن تحریک شدم.

س - آیا دست دکتر فاطمی توی این کار بود؟

ج - نه! گمان نکنم.

س - چون در یکی از روزنامه‌ها خواندم که این کار حمله به مطبوعات مخالف دولت را

به‌دستور و با همراهی دکتر فاطمی کردید!

۱ - روزنامه آخرین نبرد، شماره ۴۳۹، جمعه ۲۲ آذرماه ۱۳۳۰ در صفحه ۴ تحت عنوان «یک تذکر قانونی» می‌نویسد: «بطوریکه اطلاعات نوشته است شهربانی کسانی را که در عمارت رویروی مجلس متحصن شده و از دست چاقوکش‌های دولتی پناه برده بودند توقیف کرده است.

ما هر چه کتب قوانین را بر هم زدیم، اولاً علت حبس مردم تماشاگر و یا نه بالاتر از آن شرکت‌کننده در تظاهرات پنجشنبه و ثانیاً بر فرض ورود اتهام، علت مداخله بازرس نظامی را نفهمیدیم. خیلی مسخره است شعبان بی‌مخ و حسین فاطمی و رضا چاخان و اکبر سه کله و سرهنگ عبدی و امیر تیمور کلانی آزادند و مردم مضروب و مجروح و پناهنده محبوس.

بهر حال شک نیست که با این بی‌صلاحیتی باید مطابق اصل یازدهم قانون اساسی از مراجعه به دادگاه ناصالح

ج - من که تماسی با فاطمی نداشتم، شاید عده‌ای از دور و وریای من آدمای اون بودن!

س - به روزنامه «آتش» هم حمله کردید؟ مال سیدمهدی میراشرافی؟

ج - «آتش» زیاد نمی‌نوشت.

س - ولی روز ۱۴ آذر آنجا را هم بهم زدید؟ روزنامه «آتش» را...؟

ج - نه فکر نمی‌کنم. «آتش» رو نه. یادمه «آتش» رو ما نزدیم.

س - ... و حتی شنیده‌ام روزنامه «آتش» عکس شما را با دکتر فاطمی چاپ کرده بود.

قضیه آن عکسها چیست؟

ج - چاپ کردن که چی؟

س - خودم ندیدم. فقط شنیدم یا جایی خواندم که روزنامه «آتش» هم عکس شما را با

دکتر فاطمی چاپ کرد و نوشت شعبان جعفری این کار را زیر نظر دکتر فاطمی کرده است.

ج - حُب وقتی کسی با مصدق بود، فاطمی رَم میدید ولی اون با این که ما با فاطمی کار

بکنیم دو تاست.

س - نه زیر نظرش. یعنی مثلاً او به شما گفته بود که بروید روزنامه‌های دست راستی

مخالف دولت را هم بزیند؟

ج - اصلاً و ابداً. فاطمی به ما چیزی نگفته بود.

س - مطمئن هستید؟ چون روزنامه‌های توده‌ای هم نوشتند شما به دستور دولت مصدق

این کارها را کردید!

ج - صد در صد مطمئنم. من خودم رو اصل اون سرهنگ نوری شادکه کشتنش رفتم،

خودداری کرد و این نقض قانون را به کمیسیون اعلامیه حقوق بشر در پاریس خبر داد.»

۱- روزنامه آخرین نبرد به صاحب امتیازی شهناز اعلامی به جای روزنامه توقیف شده بسوی آینده در می‌آمد. در شماره یکشنبه ۱۷ آذر ماه ۱۳۳۰ (مسلسل ۴۳۴) صفحه ۲ این روزنامه در مقاله «کین و نفرت بر حکومت مردم کش» با استناد به مذاکرات مجلس چنین آمده است:

«... عصر ۱۴ آذر شهربانی دکتر مصدق با کمال وقاحت اعلام داشت که اهالی شرافتمند و میهن پرست تهران که به اهمیت این عناصر (پسران و دختران دانشجو) کاملاً پی برده‌اند با نیروی انتظامی در تمام موارد همکاری نموده عناصر اخلاک‌گرا را به سزای اعمال خود رساندند. شهربانی کل وظیفه خود می‌داند که از معاضدت و همکاری بیمانند مردم شرافتمند تهران تشکر نموده...»

روزنامه اصناف ارگان مقامات روحانی طرفدار دکتر مصدق با اشاره به قتل، کشتار دانشجویان و دانش‌آموزان نوشت «سگ کشی ادامه دارد». بدین طریق از یک طرف دولت مصدق در اعلامیه رسمی خود چاقو‌کشان و عربده جویان، شعبان بی‌مخها و اصغر خالدارها را بعنوان «مردم شرافتمند تهران» قالب زده از جنایت و غارتگری آنها «ابراز تشکر» می‌کند و از طرف دیگر روزنامه‌های دولتی دانشجویان و دانش‌آموزان را «سگ» خطاب نموده کشتار دسته‌جمعی آنان را «سگ کشی» خوانده است...»

برای نمونه‌های دیگری از این توشه‌ها ر.ک. به پیوست شماره ۵ صص ۳۹۵-۳۹۶.

بعدشم به دل پُری از این روزنامه‌ها که برای من مینوشتن داشتم.

س - پس چند تا از روزنامه‌های دست راستی هم که این میان دم و دستگاشان بهم ریخت، اشتباهی شد؟

ج - ممکنه «شورش» بود. مال کریمپور شیرازی! ولی اون که دست راستی نبود! اون بدتر از همه بود. حالا اون کریمپور شیرازی به داستان سوایی داره، بعداً براتون میگم. بله، خدمت شما عرض کنم که، کجا بودم یادم رفت؟

س - رفتید امپریه، روزنامه «مردم»...

ج - بله روزنامه «مردم» و دیگه اونجا بچه‌ها همه رو از بیخ و بُن کندن و بردن. هیچی، بعد همه داغون شدن و ما از اونجا رفتیم. البته پلیس و ملیس و بساط و اینا بود ولی هیچکدوم جلو نمیومدن. بعد ما رفتیم منزل. رفتیم منزل و اتفاقاً دو سه روز بعد از ۱۴ آذر^۱ رادیو رو وصل کرده بودن به مجلس شورای ملی. جمال امامی و سیدمحمدعلی شوشتری و [سیدمهدی] پیراسته و عبدالقدیر آزاد که چند وقت بود اونجا بست نشسته بودن،^۲ همینا پشت تریبون مجلس داد میزدن: «فرمانده هنگ حمله قوای دولتی ژنرال شعبان بی‌مُخ تمام شهر را آتش زد.» و از این حرفا. اینا همه رو تو رادیو میگفتن و پخش میشد تو تهران. ما گفتیم: «بچه‌ها، همین روزا ما رو میگیرن!»

س - در مذاکرات مجلس آن روز آمده است که جمال امامی گفته: «شعبان جعفری روی لیست حقوق شهربانی است و ماهی سیصد تومان از شهربانی حقوق می‌گیرد.»^۳

ج - نه. همچی چیزی نیست.

س - این را توی روزنامه‌ها نوشتند. یعنی جمال امامی با این تذکر خواسته بگوید که دولت مصدق و دستگاه شما را حمایت می‌کرده تا این کارها را بکنید. برای این چه جوابی دارید؟

ج - من بارها گفتم که هیچوقت صنار از هیچ سازمانی پول نمی‌گرفتم، هیچوقت. اصلاً اون موقع که اینا این چیزا رو دارن میگن، من با دربار و شاه مربوط نبودم.

س - درست است. امامی هم می‌گوید «دولت» نه «دربار»، یعنی مصدق نه شاه.

۱- ۱۷ آذر ۱۳۳۰.

۲- جمال امامی، سیدمحمدعلی شوشتری، عبدالقدیر آزاد روز ۳۱ شهریور ماه ۱۳۳۰ اعلام کردند چون در خارج از مجلس تأمین جانی ندارند، در خانه ملت متحصن می‌شوند.

۳- ر.ک. به پیوست شماره ۶ صفحه ۳۹۷.

ج - آخه دستگاه واسه چی به من پول بده؟

س - که بروید شلوغ کنید، مخالفان دولت را بزنید و ...

ج - نخیر هیچوقت. نه. اصلاً و ابداً این چیزها نبود. ما طرفدار آیت‌الله کاشانی بودیم و مصدق. اون موقع اصلاً این بساط تو تهران بود که عده‌ای طرفدار مصدق و کاشانی بودن و عده‌ای مخالفشون و همش سر انتخابات و اینا دعوا مرافعه و بگیر و ببند و اینا بود.

س - پس این حقوق ماهیانه سیصد تومانی که جمال امامی می‌گوید درست نیست؟

ج - برای چی دادن؟ شهربانی به من سیصد تومن پول برای چی میداده؟

س - باج!

ج - آخه شهربانی که به کسی باج نمیده خانوم. شهربانی خودش باج میگیره! نه جداً اینو میگم. شهربانی؟ اصلاً و ابداً صنار، جون شما، نه به من میداد، نه من میرفتم پول بگیرم. اونوقت اگه من ماهی سیصد تومن از شهربانی میگرفتم که برم شلوغ کنم که میشدم مأمور شهربانی!

س - شاید برای خاطر همین به شما لقب «سرتیپ» و «سرهنگ» داده بودند!

ج - اون مال بعد ۲۸ مرداده!

س - بله، حق دارید.

ج - این سرهنگ و سرتیپ و اینا مال اون موقعیه که این جبهه ملیا با ما بد شدن. از همون موقع اینا واسه ما هزار جور حرف درست کردن. بله، هزار جور میخواستن ما رو بزنن زمین، منتهاش هیچ نقطه ضعف از من گیر نمیآوردن چون من کاری نمیکردم که دنبال کسی برم، دنبال ناموس کسی، پول کسی، زندگی کسی، زمین کسی. اصلاً و ابداً تو این عوالما نبودم. خانوم وقتی من کار مردم درست میکردم، اگه زمینی رو که میخواستن بهم بدن می‌گرفتم، نصف تهران مال من بود. من یه وجب زمین تو این دنیا ندارم، یعنی احتیاجی نداشتم.

س - برگردیم سراغ بست‌نشین‌های مجلس.

ج - آره، آخه هی حرف تو حرف میاد! یادمه وقتی اینا بست نشسته بودن ما با یه جمعیتی راه افتادیم رفتیم در مجلس و اونجا برای جمال امامی و اینا شعار دادیم و بهشون فحش دادیم: «کی مُرده، کی مُرده / جمال کله گنده» یا «کی میزاد، کی میزاد / عبدالقدیر آزاد»

یا «سیدممدعلی شوشتری / ...» این یکی لغتش بده دیگه نمیگم. خلاصه از این حرفا. س - قرار نیست سانسور کنید!

ج - عجب گیری افتادیم ها! می گفتیم: «سیدممدعلی شوشتری / یه سولاخ و سیصد مشتری»

س - چرا این عده توی مجلس بست نشسته بودند؟

ج - اینا مثل اینکه بست نشسته بودن برای خاطر دعوای شاه با مصدق. یعنی به طرفداری از شاه... علیه مصدق.

س - ولی مسعود بهنود در کتابش می نویسد شما با جمال امامی و همفکرانش و علیه مصدق بودید،^۱ جوابتان چیست؟

ج - بیخود میگه، من اونموقع با مصدق بودم چون میدیدم که کاراش بد نیست. کاراش خوب بود. خوب کار میکرد. ایشونو بالاخره میدیدم کارای خوب میکرد، مام بالاخره رفتیم دنبالهرو ایشون شدیم دیگه. تا حتی تا اونجا میرفتیم که میزدیم پای جونمون. س - راستی؟

ج - بله. من اصلاً درست یادمه که خدایا مرز مصدق رو من اونروز دم مجلس رو کولم گذاشتم. ایشون رو کول من بود، عکسشم تو روزنامه چاپ کردن، سپردم برام بفرستن. س - کدام روز؟

ج - همون قبل از ۱۴ آذر اونوقتا بود. همه میدونن. تو مجلسم گفتن.^۲

س - مطمئن هستید چنین عکسی در نشریه ای چاپ شده تا بگردم پیدایش کنم؟^۳ (عکس شماره ۷/۱)

ج - صد در صد، هر چی فرستادم نتونستن پیداش کنن. من انقد عکس تو باشگاهم داشتم که تماشا از بین رفت. تمامشو آتیش زدن. اصلاً فیلمای منو، همه چیزای منو، همه رو بردن. اینه که در عین حال من چیزی دستم نیست، هیچی دستم نیست. عرض کردم این عکسایی که من به شما دادم تا تو این کتاب چاپ کنین که چیزی نیست. اینا رو همه از تو

۱- «از سید ضیاء تا بختیار»، نوشته مسعود بهنود، انتشارات جاویدان، تهران، صفحه ۳۴۲.

۲- ر.ک. به پیوست شماره ۷ صص ۳۹۸-۳۹۹

۳- روز ۴ مهرماه ۱۳۳۰ دکتر مصدق برای گزارش اقدامات خود در مورد نفت در مجلس حضور یافت ولی جلسه به علت عدم حضور اکثریت تشکیل نشد. مصدق به میدان بهارستان رفت و نطق خود را برای مردم ایراد کرد و گفت: «هر جا مردمند مجلس همانجاست». تنها عکسی که دکتر محمد مصدق را روی شانه مردم نشان می دهد، مربوط به همین روز است.

خونهٔ بر و بچه‌ها برام فرستادن. هنوز دو سه تا عکس دیگه هست که باید از یه جایی پیدا کنن و واسم بفرستن.

س - سعی می‌کنم پیدایش کنم به شرطی که باشد. داشتید می‌گفتید که مصدق را دوست داشتید. آن روز دم مجلس چه می‌کردید؟

ج - آخه ما هر روز همه جا بودیم. اون روزها افتاده بودیم تو مبارزهٔ سفت و سخت. تو انتخابات انتخابات و چند دفعه دم مسجد فخرالدوله درگیری پیدا کردیم واسه خاطر اون.^۱ (سند شمارهٔ ۷/۲)

س - شما اولین بار مصدق را کی دیدید؟

ج - اولین بار... والا خدمت شما عرض کنم که... با این حائری‌زاده یه دفعه رفتیم خونه‌ش. س - چه سنی داشتید؟ چه سالی بود؟

ج - والا نمیدونم، از این تاریخ ماریخا سر در نیارم.

س - تقریبی بگویید: مثلاً چند ساله بودید؟ کی بود؟ یک چیزی که یادتان بیاورد در چه دوره‌ای بود؟ دوران نخست وزیری دکتر مصدق بود؟ قبل از نخست‌وزیری او را دیدید؟ چه زمانی بود؟

ج - نه، نه. اون موقعی که نخست‌وزیر بود. شب با حائری‌زاده و آزاد رفتیم تو خونه‌ش، ایشونم زیر پتو خوابیده بود. تا رفتیم نشستیم گفتن هندرسن^۲ اداره میاد. فوری بلند شد و گفت: «شما برین بیرون.» رفت یه پرونده اون بالا بود آورد گذاشت بغل دستش و نشست اونجا که هندرسن - - سفیر امریکا بود مثل اینکه - - بیاد ببیندش. همون موقع اومدیم بیرون دیگه.

س - در آن جلسه دکتر مصدق با شما حرف زد؟ چه گفت؟

ج - نه، تا سلام علیک کردیم و نشستیم و با اونا صحبت رو شروع کرد که گفتن هندرسن اومده. بعد این آزاد یزدی بود، یه لهجهٔ شیرین یزدی‌ام داشت. وقتی رفتیم بیرون گفت: «دیدید جعفری؟ تا ما اونجا بودیم زیر پتو خوابیده بود و مریض بود. همینکه هندرسن اومد از زیر پتو پرید بیرون!»

۱- عنوان‌های صفحهٔ اول روزنامهٔ آتش، ۲ بهمن ۱۳۳۰: «اسناد زندهٔ مداخلهٔ دولت در انتخابات/ دیروز چاقوکشان مسلط بر انتخابات تهران بودند/ دیروز در چند حوزهٔ انتخاباتی آراء کسانی که به مخالفین رأی داده بودند پاره کردند و آنها را شدیداً مضروب ساختند/ دیروز یک نفر از ترس چاقوکشها رأیش را خورد».

۲- لوی وسلی هندرسن (Loy Wesley Henderson) در فاصلهٔ شهریور ۱۳۳۰ تا دی ۱۳۳۳ سفیرکبیر امریکا در ایران بود.

س - حالا برگردیم سر دو سه روز بعد از ۱۴ آذر. بعد از اینکه از مجلس برگشتید چه شد؟

ج - آره، اون روز ما تو خونه بودیم، بعد از افطار، دو سه روز بعد از این جریانات، دیدم یه سرگردی اومد و خونه ما درزد، منم به مادرم گفتم: «ننه، باز دارن منو میبرن زندان!» رفتیم سرگرد رو آوردیم تو و خلاصه نشستیم اونجا، گفتم: «چی؟» گفت: «آقای جعفری، من اومدم بهت بگم این کاری رو که کردی بسیار کار خوبی بود. تو بلند شو برو یه چند وقتی یه طرفی.» گفتم: «والا من هیچ جا نمیرم. اینجا مملکتمه کجا برم؟» گفت: «ننه، یه یکی دو ماهی هرکجا که دوست داری بگو ما میفرستیمت.» گفتم: «چرا؟» گفت: «بذار سر و صداها بخوابه. الان خیلی سر و صدا تو توده‌ایا بلند شده، تو اینجا نباشی بهتره!» خلاصه، ما اومدیم رفتیم پیش... کی بود خدایا؟ یکی از این جبهه ملیا، آهان، رفتیم پیش حسین مکی و گفتیم جریان اینه. گفت: «برو و برگرد. چیزی نیست که، یه ده پونزه روزی برو. خیلی سر و صداست. هنوز تو این مملکت سر و صدا خیلی زیاده» و فلان و از این صحبتا. ولی قبول نکردم و جایی نرفتم. موندم تهران.

دو سه روز از این جریان گذشت. اونوقت تو تهران یه دو سه تا از این سرپاسبونا بودن که خیلی زرنگ و معروف بودن: نعمت اصفهانی بود و احمد سرپاسبون. دیدم اینا با لباس شخصی اومدن سر خیابون و گفتن: «سلام» گفتم: «سلام»، گفتن: «آقای جعفری حال شما چطوره؟» گفتم: «چی میخوای بگی؟ بگو» گفت: «آقای نیک اعتقاد - رئیس شعبه یک آگاهی بود اونموقع - گفته بیا کارت دارم.» گفتم: «برین خودم میام.» گفت: «بیا با ما بریم.» گفتم: «نه دیگه وقتی من میگم برین من خودم میام، میام دیگه، با شما نمیام.» رفتیم خونه و به ننه مون گفتیم: «پتو متوی ما رو درست کن داریم میریم.» اونوقت ما راستش وضعمون خیلی بد بود، یه پتو برداشتیم و یه قابلمه و راه افتادیم. رفتیم پیش نیک اعتقاد، گفت: «جعفری یه ۲۴ ساعت اینجا باش تا سر و صداها بخوابه چون تو مجلس خیلی واست سر و صدا کردن. بهتره ۲۴ ساعت اینجا باشی، بعد مرخصت میکنم.» ما رفتیم زیر آگاهی. دردمت ۲۴ ساعت شد ۴۸ ساعت، شد یه هفته، سر و صدامون

دراومد. منو از تو زندان بردن کلانتری یک آگاهی پیش نیک اعتقاد. یه خُرده با من صحبت کرد و گفت: «کارت خوب بود. ولی ده دوازه روز بمون اینجا تا سر و صداها بخوابه بعد بیا برو. ناراحت نباش.» خانوم، ما رو تو آگاهی نیگر داشتن، جون شما. یه ماه شد دو ماه که باز ما داد و بیداد کردیم گفتیم: «شما به من گفتین اینجوری و فلان!» خلاصه، اومدن ما رو از اونجا بردن زندان موقت. زندان موقت که میدونین کجا بود؟ یه زندان بود به نام آبشاهی پشت همون شهربانی. ما رو گذاشتن اونجا. ما رو گذاشتن اون تو و خلاصه یه چند مدتی ام اونجا موندیم و دیدیم که نه، هیچکس به دادمون نرسید. باز اونجا داد و بیداد و فحش و... اومدن از اونجا ما رو بردن زندان قصر. خلاصه، در دستون ندم، ما یه چند ماهی ام تو زندان قصر بودیم.

س - به خاطر آن قضیه ۱۴ آذر؟

ج - بله واسه ۱۴ آذر. حالا اینا میگفتن ده دوازه روز سر و صداها میخوابه و میری بیرون و از این حرفا و صحبتا. هر چی ام میگفتیم کسی محل نمیداشت، هیچی. یه پرونده ام درست کرده بودن که باید ۳۶۳ هزار تومن جریمه بدی برای اینا که شکستی و خورد کردی.

س - ۳۶۳ هزار تومان؟

ج - بله. منم گفتم: «باشه! بعداً که رفتم سرکار!» بعد یک ملک بود اون تو، اهل سنگسر بود و دَم سرای گلوبندک یه قالی فروشی داشت. این ملک اون تو با ما رفیق شد. حالا نگو این ملک اصلاً با این کمونیستاست، به حساب یکی از سرکرده هاشونه. ما میرفتیم تو اتاق این مینشستیم چند تا دور هم جمع میشدیم غزل میخوندیم، حرف میزدیم، شوخی میکردیم. این از ما خیلی خوشش اومده بود. خلاصه در دست ندم، مقصود، اون ملک منو از اونجا آورد بیرون. اینا که گفته بودن خوب کاری کردی و همچی کردی، اینا اصلاً به من محل نداشتن منو نیاوردن بیرون. ملک کار منو درست کرد و آورد بیرون. وقتی خودش رفت بیرون، گفت: «برم بیرون تو رَم میبرم.» رفت و منو برد بیرون.

س - یعنی این مدتی که زندان بودید، کسی به سراغتان نیامد؟

ج - نه دیگه، یکی که میرفت زندان، میرفت دیگه! کسی گوشش بدهکار این چیزا نبود. توکار خودشون غرق بودن دیگه. ولی هنوز روزنامه ها دست از سرمون ورنمیداشتند! اگه این روزنامه ها رو جمع کرده بودم یه کوه میشد! انقد نوشتن!

س - مثلاً چه چیزهایی می نوشتند؟

ج - مثلاً چلنگر به شعر نوشته بود که:

خبر دهید به «شعبان» بی نظیر و بدیل که همقطار تو از شاه‌رودگشته وکیل

زمام کار چو در دست «پیشوا» باشد از این قماش به مجلس روند با تجلیل

کجا رواست که «شمس قنات آبادی» شود وکیل و تو باشی چنین حقیر و ذلیل

س - وقتی که از زندان آزاد شدید سراغ آقایان نرفتید گله کنید و بگویید: «آقا بنده به خاطر شما این مدت رفتم زندان؟»

ج - نه دیگه اونا گوششون بدهکار نبود، اصلاً.

س - توی زندان برای ملک و دوستانش چه می گفتید که خوششان می آمد؟
چکار می کردید؟

ج - چیکار می کردم؟ [خنده] آواز می خوندم، قصه می گفتم، سر بقیه رو گرم می کردم؟!

س - چه آوازی می خواندید؟

ج - غزل.

س - مثلاً یکی از آن غزلها را بخوانید.

ج - جوونیام صدا داشتم. صدام رفته دیگه.

س - عیب ندارد، بخوانید!

ج - مثلاً می خوندم:

دارم دلی شکسته ز خوبان روزگار

روزم شده سیه همچو شب تار زلف یار

یارب ببین به گوشه زندان شدم دچار

یارب ببین چه می کند این چرخ کج مدار

ما را جدا نمود از آن شوخ گل‌عذار

زندان چه کلبه‌ای است پر از رنج و درد و غم

۱- دنباله این قطعه شعرکه با عنوان «نبرد انتخابات» دوره هفدهم سروده و در روزنامه چلنگر، شماره ۷۸، ۲۳ دیماه ۱۳۳۰ چاپ شده بود چنین است:

... پیشوا این دغلی یعنی چه؟/ بانک بین المللی یعنی چه؟ / اینهمه حقه و بامبول چیه؟ / جان اون قولتش این غول چیه؟ / پا شد اون شرکت بی بته و پست / بانک بین المللی جاش نشست / پیشوا این کلما باز چیه؟ / سر نخ من بمیرم دست کیه؟

غم‌پروران یار نشستند دور هم
 هی می‌شود زیاد، ولیکن نگشته کم
 خواهم که قصد خویش کنم نیست لیک سم
 بهتر همان بود که کنم گریه زار زار
 یارب بین که عاشق بیچاره‌ات کنون
 از عشق بر سرش همی افتاده است جنون
 ای عشق ساعتی برو از این دلم برون
 تا شرح حال خویش نویسم برای یار
 یاران دهند مژده که غم رفت و گشت طی
 ساقی گذار برکف دستم تو جام می
 شعبان تو خیز مست برون رو ز شهر ری
 زیرا که گشته‌ای بر دلدار خویش خوار

س - این شعر از خود شماست؟

ج - ای بابا، اونجا دور هم مینشستیم به چیزایی میگفتیم دیگه!

س - نمیدانستم طبع شعر هم دارید؟ توی زندان چه کارهای دیگری می‌کردید؟

ج - خالکوبی! بیشتر این خالایی که رو دست و بالم میبینید از دوران زندانه!

س - کمی از خالکوبی برایمان تعریف کنید.

ج - اونوقتا آب تره و دوده رو با شیکر قاطی میکردن. اونوقت یه خطی، یه نقشه‌ای که مثلاً مثل این صورت در بیاد میکشیدن [یکی از نقوش پشت دستش را نشان میدهد]. بعد این نقشه رو با سوزن یواش یواش و دونه دونه همینجوری انقد میزدن تا این خون و این مواد بره زیر این پوست و رنگ بگیره. این تقریباً میشد یه خال. گاهی تب و لرزم می‌آورد.

س - چرا؟ جای خالکوبی چرک می‌کرد؟

ج - بله. اصلاً یه لرزی میکردیم که نگو، حسابی ناراحت میشدیم. همینجور یواش یواش هی میکوبیدیم. رو بازومم هست.

س - روی سینه و پشتتان هم هست؟

ج - نه دیگه پشتم نیست.

س - اولین خالکوبی را در چه سنی کردید؟

ج - سنم؟ تقریباً شونزه هیفده ساله بودم.

س - چرا خالکوبی می کردند؟ نشانه چه بود؟

ج - والا نشونی نبود. اونوقتا اینایی که ورزشای باستانی میکردن بیشتر تو زورخونه لخت میشدن و دلشون میخواست یه دو تا خال تو تنشون باشه و از این حرفا. بیشتر خالا رم تو زندان میکوبیدن.

س - یعنی تو زندان خالکوب بود؟ کسی که این کار را بلد باشد؟

ج - خود زندانیا که تو زندان بودن میکوبیدن دیگه. بالاخره اونجا آدمایی بودن که تو زندان مثلاً خال میکوبیدن. بیشتر تو زندان این کارو میکردن.

س - چه خالها و نقش هایی روی تتان دارید؟

ج - هیچی، همینا که می بینی. شلوغ پلوغ.

س - متوجه نمی شوم. مثلاً این [به پشت دستش اشاره می کنم] یعنی چه؟

ج - یه دفعه پشت دستم کوبیدم که «چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی؟»

س - پس کجاست؟

ج - بعد دومرتبه یه چیز دیگه روش نوشتم که «این نیز بگذرد». بعد روی اینو ور داشتیم پُرکردیم شد این که می بینی: شلوغ پلوغ! همینجوری دیگه تیکه تیکه، هر چی دستمون میومد میکوبیدیم.

س - از آن خالهای عاشقانه نکوبیدید؟ برای خاطر عشق این یا آن نشمه؟

ج - نه بابا، زیاد دنبال عشق نبودم. من فقط عاشق مولا علی بودم و شاه و مملکت. میدونین؟ آخه اونوقتا این خالکوبی که رو اسلوبی نبود، اسلوب صحیحی که بخوان خال بکوبن. اینجا مثلاً خال قهوه ای و سبز و اینا رو با ماشین راحت و قشنگ میکوبن، خالشم قشنگه. اونجا یه هچلفی [هشلهفی] مثل مال من بود. مثلاً یه شاغلام بود بهش میگفتن غلام خرکی، چراش بمونه. این کچل بود، ولی دور سرشو خال کوبیده بود. خانوم، تو سر سوزن زدن خیلی سخته! این دور سرش خط آهن کوبیده بود با یه دونه ترن، از اونجا کشیده بود تاپشتش - - معذرت میخوام - - تا باسش راه آهن گذاشته بود. اصلاً میتونین باورکنین؟ یه کارایی میکردن. بیکار بودن دیگه! مینشستن از این کارا میکردن دیگه. چشم همچشی ام بود. مثلاً این میخواست تو زورخونه خالش از اون یکی قشنگتر باشه و از این بساطا.

- س - گفتید زیاد دنبال عشق نبودید؟ یعنی عاشق نشدید؟
- ج - چرا، سی دفعه! [خنده] اصلاً و ابداً. باورت میشه خانوم من تو زندگیم عاشق نشدم؟ تا امروز عاشق نشدم. یه اراده عجیبی داشتم برای سه تا چیز: عشق و سیگار و مشروب. یعنی خاطرخواه میشدم ولی تا طرف لغت مینداخت، مام جفتک میپروندیم!
- س - پس زیاد ناز نمی کشیدید!
- ج - نه خانوم، حوصله شو نداشتم.
- س - از آن زمان ۱۴ آذر ۱۳۳۰ که رفتید زندان تا وقتی که آمدید بیرون، اوضاع و احوال چه فرقی کرده بود؟^۱
- ج - حُب هنوز مصدق و کاشانی و اینا سرکار خودشون بودن.
- س - خبر سوء قصد به دکتر فاطمی [۲۵ بهمن ۱۳۳۰] را کجا شنیدید؟
- ج - از زندان اومده بودم بیرون. آره... بیرون بودم شنیدم.

۱- روزنامه بسوی آینده ارگان رسمی حزب توده، شماره ۳، بهمن ۱۳۳۰ در یک خبر کوتاه با عنوان «بازپرس شعبه ۲۷ شعبان بی مخ را آزاد کرد ولی مهرداد بهار هنوز در توقیف است» می نویسد:

«مدت دو ماه و دوازده روز است که طائفی دزدترین بازپرسان دادرسی تهران برای آقای مهرداد بهار به دستور رئیس دولت قرار بازداشت صادر کرده و هنوز او را در توقیف نگهداشته ولی همین مرد کثیف بازداشت شعبان بی مخ غارتگر را لازم ندانسته و قرار کفیل داده است که با مخالفت آقای مرجعی دادیار مواجه شده و کار به دادگاه حل اختلاف کشیده است.

مردم تهران، در آستانه انتخابات بنگرید که یک دانشجو را به نام اهانت به مأمور دولت که بر فرض صحت ۱۱ روز مجازات دارد دو ماه و دوازده روز حبس می کنند و یک چاقوکش حرفه ای را بعد از ملاقات چند روز پیش مکی و دکتر شایگان آنهم با ثبوت اتهامات جنایی قتل و غارت آزاد می سازند. این بازپرس از این انواع خدمات بسیار کرده که ۹ سال در سر همین شغل باقی مانده است. توجه دادگاه عالی انتظامی را بدین تخلفات قانونی جلب می کنیم.»



این عکس در صفحه ۷۶۹ کتاب «رویدادها و داوری» نوشته مسعود حجازی و در روزنامه آتش شماره ۱۰۵۲، ۲۷ مهر ماه ۱۳۳۰ به نقل از مجله اسفر چاپ شده است. همین عکس در فیلم End of Empire نیز نشان داده شده است. در این عکس جمعیت قابل توجهی در اطراف دکتر مصدق دیده می‌شوند که تشخیص همه آنها مشکل به نظر می‌رسد. شعبان جعفری چند تن از اشخاص و شخص خودش را این چنین شناسایی می‌کند: مرد ریش و سیل دار جلویی (شماره ۱) شمس قنات آبادیه، نفر سمت راستی (شماره ۲) مرتضی عطری‌نژاده، این (شماره ۳) هم باید من باشم.

عکس شماره ۷/۱

۳۰ تیر ۱۳۳۱

س - آقای جعفری، از تاریخ بهمن ۱۳۳۰ تا ۳۰ تیر ۱۳۳۱ چه می کردید؟
 ج - مرتب با توده‌ایا مبارزه و زد و خورد میکردیم. کار دیگه‌ای نبود بکنیم. «زننده باد استالین» که به گوشمون میخورد راحت نمیموندیم. آخه اینا یه مشت اجنبی پرست بودن!
 س - قضیه ۳۰ تیر را از دیدگاه خودتان تعریف کنید. قضیه ۳۰ تیر چه بود؟
 ج - ۳۰ تیر همون روزی بود که مصدق رفت و قوام اومد [۲۵ تیر ۱۳۳۱] دیگه! مگه یادتون نیست؟

س - یادم که نیست، در باره‌اش خوانده‌ام.^۱
 ج - قوام اومد روکار و... خدمت شما عرض کنم... بعد دیگه مردم یواش یواش بنا کردن به شورش کردن. اونروز [۲۶ تیر ۱۳۳۱] من از منزل که اومدم بیرون - - تا اونوقت نمیدونستم - - دیدم چند تا از مأمورا به من گفتن: «بیا بالا میخوایم بریم پیش رئیس شهربانی،^۲ میخواد!» من سوار شدم. منو بردن شهربانی پیش [سرلشکر مهدیقلی] علوی مقدم. آره علوی مقدم بود، رئیس شهربانی. گفت: «جعفری» من یه خواهشی از تو

۱ - چهارشنبه ۲۵ تیرماه ۱۳۳۱ دکتر محمد مصدق در ملاقات با شاه خواستار تصدی پست وزارت جنگ شد و به دنبال مخالفت شاه با این امر، استعفا داد. در پی اعلام این خبر مردم در تهران و شهرستانها دست به شورش زدند. ساعت ۷/۵ بعدازظهر پنجشنبه ۲۶ تیر ماه در پی یک جلسه سری با حضور ۴۲ تن از نمایندگان مجلس شورای ملی به نخست‌وزیری احمد قوام (قوام‌السلطنه) رای تمایل دادند. در فاصله بین پنجشنبه ۲۶ تیر ماه تا دوشنبه ۳۰ که روزهای زمامداری قوام‌السلطنه است، روزنامه‌های کیهان، اطلاعات، باختر امروز، داد، شهباز، شاهد و دژ گزارش‌ها و مقاله‌های مفصلی دارند و هر روزنامه با توجه به اینکه طرفدار کدام جبهه است رویدادها را به گونه‌ای متفاوت ثبت کرده است. برای آگاهی بیشتر رک. به:

- «خاطرات و تألمات مصدق»، نوشته دکتر محمد مصدق، سس ۲۱۰-۲۱۱ و ۲۵۹-۲۶۰.

«قلم و سیاست، از استعفای رضا شاه تا سقوط مصدق»، نوشته محمدعلی سفری، فصل شانزدهم.

- «یادداشت‌های روزانه دکتر حسن ارسنجانی» روزنامه داریا، ۳۰ تیر ۱۳۳۵.

۲- در آن روز سرلشکر علوی مقدم فرماندار نظامی تهران و سرلشکر کویال رئیس شهربانی بودند که بعد از واقعه ۳۰ تیر به دستور دکتر محمد مصدق از کار برکنار شدند.

دارم! من دلم به حال جوونی تو میسوزه. ممکنه تورو تو این جریانا بکشن. برو خونه ت بگیر بشین و دخالت نکن! مصدق رفته و قوام اومده رو کار.» بعد ما اومدیم و دیدیم نمیتونیم بشینیم چون به مصدق علاقه داشتیم. بعد رفتیم سر بازار و اونجا یه سخنرانی کردیم... یه خُرده اونجا شلوغ کردیم و گفتیم: «مردم! مغازه ها تونو ببندین. مصدق رفت!»

س - از یک نفر شنیده ام که شما را سوار بر جیپ در خیابان امیریه دیده اند که فریاد می زدید: «مرگ بر شاه، زنده باد مصدق!»

ج - من هیچوقت علیه شاه داد نزدم. می گفتم: «ایها الناس مصدق رفت قوام آمد. پاشین یه کاری بکنین!»

س - خودتان سر خود رفتید؟ کسی به شما نگفته بود این کار را بکنید؟

ج - نه خانوم، اصلاً و ابداً. اونموقع طرفدار مصدق بودیم.

س - یعنی به میل خودتان این کارها را کردید؟

ج - من همه کارایی که کردم به میل خودم بوده. من اصلاً با کسی رابطه ای که به من دستور بده کاری بکنم یا پولی بگیرم نداشتم. حالا ممکنه اینا رو شما یا بنویسی یا بگی و کسی قبول نکنه. ولی من عین حقیقتی که پیش اومده رو دارم میگم.

س - متوجه هستم.

ج - بعد ما رفتیم اونجا خلاصه یه خُرده شلوغ پلوغ کردیم. همون ساعت دیدم خود علوی مقدم رسید. گفت: «بیا بالای ماشین!» رفتم بالای ماشین و منو برد شهربانی و یه خُرده اینور و اونور قدم زد توی اون اطاق و گفت: «میزنم پدرتو در میارم! خیال نکنی پهلوانی و فلانی و بیساری...» و از این صحبتا «...من بهت گفتم برو تو خونه ت بگیر بشین!» حالا تو نگو اینا دودل بودن که چی میخواد بشه. نمیخواستن منو مثلاً توقیف کنن. چون من آخه سرو صدایی داشتم تو مردم دیگه. هیچی خلاصه ما اومدیم بیرون و رفتیم. رفتیم سر لاله زار و نادری، از اونجا شلوغ کردیم اومدیم پائین. اومدیم پائین که دیدیم یه کامیون سرباز رسید. البته اون سربازایی که اون بالای ماشین نشسته بودن منو میشناختن. یکیشون گفت: «از پشت اون ریش بزنین، اون ریش دارو - - منو میگفت یعنی - - کار نداشته باشین! بقیه رو بزنین!» خلاصه بعد مردم تار و مار شدن و ما اونجا موندیم تنها. افسره اومد پائین گفت: «جعفری برو. من قراره... دستور دارم همه رو بزنینم، به توأم رحم

نمیکنم. برو به کار و زندگیت برس!» باز رفتیم، رفتیم و از یه جای دیگه سر در آوردیم. همین جوریا بود تا بالاخره شب شد. نصفه شب رفتیم منزل. بعد صبح زود [۲۷ تیر ۱۳۳۱] بلند شدیم اومدیم بیرون و دو مرتبه راه افتادیم. بچه‌ها رو... یه عده رو جمع کردیم، شلوغ کردیم. در این مابین یه عده دم مجلس کشته شدن، یه عده توی خیابون چیه؟ اکباتان اونجا هم چند تا کشته شدن. همین جوری دیگه میزدن مردمو...

س - ارتش مردم را می‌زد؟

ج - بله دیگه ارتش و شهربانی مردمو می‌گرفتن و میزدن.

س - طرفداران مصدق را می‌زدند؟

ج - بله مردمو، همونایی رو که شلوغ می‌کردن میزدن دیگه. اونایی که علیه قوام اومده بودن بیرون شلوغ کنن. بهر حال مردم قوام رو نمی‌خواستن. هیچی، خدمت شما عرض کنم که بعد... این جریان سه روز بیشتر طول نکشید که از مجلس اطلاع دادن که مصدق اومد سرکار و قوام از کار افتاد. مام با جیب راه افتادیم اومدیم رفتیم درِ خونه مصدق و اونجا یه خُرده هوار هوار کردیم و هورا کشیدیم برای مصدق. خلاصه، بعدش مصدق اومد رو پشت‌بون خونه‌شون، اومد اونجا و برای مردم سخنرانی کرد که: «مردم برین سرکارتون، همه چیز تموم شد!» و از این حرفا. ما رفتیم درِ مجلس و گفتیم: «مصدق اومد سرکار دیگه، برین سرکارتون! خودش به مردم میگه برین سرکارتون.» ولی خُب اونروز خیلی کشته شدن! اون ۳۰ تیر زیاد کشته شدن! بعد یه عده کشته رَم از اهواز با ترن آورده بودن. اینا همه به حساب بوگرفته بودن که هیشکی جلو نمیرفت دست بهشون بزنه. ما یه عده‌ای شدیم رفتیم اینا رو بردیم به ابن بابویه. قیامتی بود خانوم، اینا رو دستشونو می‌گرفتی کنده میشد، پاشونو می‌گرفتی کنده میشد. اینا رو همه تو یخَم گذاشته بودن، با این احوال از بس هوا گرم بود اینا چیز شده بودن!

س - فاسد؟

ج - بله.

س - توی اهواز هم شورش کرده بودند؟

ج - بله یادمه. رفتیم یه عده‌ای... یه چند تایی رَم از تو بیمارستان سینا، از اونایی که مرده بودن و رداشتیم و زدیم جا. گفتیم: «بله، آیی داد و آیی هوار! قوام دستور داده اینا رو

کشتن!» و بعد اینا رَم برداشتیم بردیم چال کردیم.

س - یعنی شهید قلبی ساختید؟ چرا؟

ج - حُب دیگه، مصدق رو دوست داشتیم اونموقع. کاشانی رَم دوست داشتیم. کاشانی و مصدق با هم بودن دیگه. بله، اون ۳۰ تیر جریانش اینجوری شده که بعدش دیگه مصدق اومد روکار و مام همینجور با مصدق بودیم تا اینکه...

س - بابت این کارهایی که ۳۰ تیر کردید، مصدق هیچ خواست بروید پهلویش که از شما تشکر کند؟

ج - نه، اصلاً و ابداً، نه، هیچ!

س - هیچ عکس‌العملی نشان نداد؟

ج - نخیر. نه دیگه. هم شلوغ پلوغ بود و هم همه فکر این جریانا بودن، هر کی فکر خودش بود. توی هر حکومتی هر کی فکر خودش و دور و وریای خودش. فکر من نبود که... منم یه آدمی بودم که اصلاً دنبال این چیزا نبودم، اصلاً. همیشه دنبال کار خودم بودم. بیشتر پیش حسین مکی میرفتم. بیشتر خونه کاشانی میرفتم. یه وقتی پیش بقایی میرفتم. این جوریا بود دیگه. پیش همه نمیرفتم. من همیشه گفتم، همه میدونن، تمام بر و بچه‌ها که دور و ور من بودن، رفقای که با من بودن، همه میدونن. من اول تو سنگلج بودم و بعدم توی اون دباغ‌خونه مینشستم، اونجا خونه‌مون -- عین خونه قمر خانوم -- چارده تا اتاق داشت، کاهگلی‌ام بود. زندگی من همیشه همونجا بود. بعد از ۲۸ مرداد که یه عده خبرنگار خارجی اومدن منو ملاقات کنن، وقتی اومدن تو خونه من گفتن: «خونه و زندگی تو که این کارا رو کردی اینه؟» گفتم: «آره خونه من اینه!» یه همچی وضعی داشتم من، بله. اینو جداً میگم. این ۳۰ تیر و نمیخوایم بگیم ما به وجود آوردیم، ولی ما بیشتر تقلاها رو از اینور و اونور خیابونا میکردیم. خیلی زیاد... خیلی زیاد.

س - در عوض دکتر فاطمی هوایتان را داشت!

ج - چطوری؟

س - یکی دو ماه بعد در روزنامه‌اش مقاله تشویق‌آمیزی در باره شما نوشته و عکس شما را چاپ کرده! از شما تعریف کرده و حتی به اتفاق اعضای جبهه ملی برای قدردانی از

۱- روزنامه باختر امروز، شماره ۹۱۴، ۲۸ شهریور ۱۳۳۱. این خبر در روزنامه اطلاعات، شماره ۹۹۰۷، ۲۷ شهریور ۱۳۳۱ هم چاپ شده است.

فعالیت‌های شما به زورخانه‌تان آمده است. (سند شماره ۸/۱)

ج - بله دیگه! من که گفتم! بازاریا و جبهه ملیا تا من با مصدق بودم طرفدار من بودن. پشت سرم نماز می‌خوندن! همین دفعه که میگین تو زورخونه نبود تو سینما جهان بود. من هنوز اون موقع زورخونه نداشتم. اون روز تو سینما جهان یه گلریزون گرفتم، همه جبهه ملیا اومدن و برای زورخونه‌ای که قرار بود بسازم پولم دادن. [دکتر غلامحسین] صدیقی بود، [مهدی] بازرگان بود، [دکتر عبدالله] معظمی بود، شمس قنات‌آبادی بود، الهیار صالح بود، ب‌قایی بود و اینا همه بودن. تا حتی آیت‌الله کاشانی‌ام یه دفعه اومد اونجا.

س - سینما جهان؟ کجا بود؟

ج - نزدیک خیابون شاهپور، تقریباً از بوذرجمهری که می‌ای یه خُرده بالاتر، روبروی بازارچه کلباسعلی. یه بارَم تاجرِای بازار برام گلریزون کردن. اونوقت بعد از ۹ اسفند که من رفتم طرف شاه همشون با من بد شدن.

س - آن زمان که برای مصدق فعالیت می‌کردید، هیچ با خانواده پهلوی رابطه داشتید؟

ج - اصلاً و ابدا.

س - اصلاً کاری نداشتید؟

ج - اصلاً و ابدا.

س - طرفدار شاه هم نبودید؟

ج - چرا طرفدارش که بودم!

س - چرا؟

ج - حُب شاه رو دوست داشتیم چون میدیدیم که به ورزش خدمت میکنه، ورزشکاره، به ورزش علاقه داره. رو این اصل دوستش داشتیم، مخالفشم نبودیم.

س - اینکه نمی‌شود که هم طرفدار کاشانی و مصدق بودید، هم طرفدار شاه؟

ج - نه خانوم. آخه یه چیزی‌ام بود. آخه اونوقت که مصدق با شاه بد نبود.

س - بگذارید ببینم حرف شما را خوب فهمیدم: شما می‌گویید مصدقی بودید، مصدق هم آن زمان نخست‌وزیر شاه بود و طرفدار سلطنت، درست؟ منظورتان این است که به این دلیل طرفدار شاه هم بودید؟

ج - بله بودیم. ولی حُب نه به اون صورت که جدی باشیم. تا روزی که مصدق خواست

شاه‌رو از مملکت بیرون کنه.

س - صبر کنید، صبر کنید! هنوز به آن روزها نرسیدیم. پس از ماجرای ۳۰ تیر و بعد از اینکه مصدق آمد بر سرکار چطور شد؟ از دیدگاه خودتان تعریف کنید که بین ۳۰ تیر و ۹ اسفند چه اتفاقاتی افتاد؟

ج - من که گفتم، من تاریخاً رو اصلاً هیچ جوری به یاد نیارم. جون شما. توی مدرسه‌م که بودم، از ریاضیات می‌اضیات و اینا چیزی سرم نمیشد. ۳۰ تیر ماجرای اون روزی بود که قوام اومد و سه روز بود و رفت پی کارش. بعد مصدق اومد. بعد توده‌ایا یواش یواش هی ری کردن، هی زیاد شدن، زیاد شدن و زیاد شدن. دیگه اصلاً طوری شده بود که یه سر توده‌ایا دم مجلس بود یه سرش دم راه آهن. اونوقت استالینم زنده بود. اینا همه داد میزدن: «زنده باد استالین، مرگ بر مصدق» فحش میدادن. اینه که گاهی وقتا ما با جیب میزدیم تو اینا. بالاخره با اینا دعوا میکردیم دیگه. کارمون این بود که با اینا مبارزه کنیم.

س - چرا فکر می‌کردید باید با توده‌ایا مبارزه کنید؟ چرا توده‌ایا را دوست نداشتید؟

ج - حُب نداشتیم دیگه. دلمون نمیخواست.

س - مگر دل‌بخواهی بود؟

ج - چون اینا ایرانو دوست نداشتن، طرفدار روسا بودن. اینا فحش میدادن به شاه، فحش میدادن به مصدق. ما دلمون نمیخواست. ما طرفدار اینوری بودیم دیگه. اینکه میگن دعوا کرده و چماق کشیده و اینا واسه همینا بود دیگه. وقتی میگن «مرگ بر مصدق» که دسته‌گل بهشون نمیدادیم که! حالا منتهاش ما دیگه فحش نمیدادیم، میزدیم توشون!

س - یعنی با جیب می‌رفتید می‌زدید بهشان؟

ج - با ماشین، با خودمون، هر جوری که میشد دیگه!

س - یعنی پشت فرمان بودید؟ جیب را خودتان می‌راندید؟

ج - بله، خیلی ام‌بد راندگی میکردم. از اون دور که جیب من پیدا میشد، جیپم قرمز بود، میگفتن خطر اومد! خطر اومد! جیب قرمز اومد! کله [شق] بودم دیگه!

س - یعنی می‌کشتیدشان؟ کشته هم می‌شدند؟

ج - نه، کشته نمیشدن. من تا حالا آدم نکشتم.

۱- نقل از «لغت‌نامه دهخدا»، زیع کردن، افزونی وزن آرد چون نان کنند و افزونی وزن برنج چون پلو سازند که عوام به غلط (آرد ری می‌کند) تلفظ می‌کنند و اصطلاحاً به معنی افزون شدن به کار گرفته می‌شود.

س - زخمی می شدند؟

ج - زخمی ممکنه. ولی هیچوقت تو آدم کشی نبودم، دستم هیچوقت به خون آلوده نشده. خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

س - جیب مال خودتان بود یا از ارتش و شهربانی اینها گرفته بودید؟

ج - نه مال خودم بود. محلیای ما، جنوب شهریا همه جیب میروندن. از همون اول من جیب داشتم. خُب خدا بیا مرزه اعلیحضرتو، خدا رحمتش کنه، یه وقت یه ماشینی به من دادن و ما اومدیم سوار شدیم، دیدیم باب کار ما نیست. من بچه جنوب شهرم. گفتم اصلاً این ماشین کادیلاک رو آدم سوار بشه بیشتر دشمن پیدا میکنه. اینه که اونم دادم و یه جیب خریدم. بله همیشه جیب سوار میشدم.

س - می گویند یک ماشین داج سبز رنگ هم قربانی به شما داده بود؟

ج - قربانی؟ کدوم قربانی؟

س - احمد.

ج - احمد، برادر محمود قربانی! شوهر گوگوش. آهان، اون رفیق خودم بود، ماشینم مال خودش بود و پاری وقتا میومد منو اینور اونور میبرد. نخیر، ماشین به من نداد! قربانیا قوم و خویش حسین میرغضب بودن، میدونستین؟

س - حسین میرغضب؟ نمی شناسمش! اسم واقعی اش چه بود؟

ج - حسین شفیعی دیگه، صاحب میدون گمرک بود.

س - با طیب حاج رضایی نسبتی داشت؟

ج - نه، نسبتی با طیب نداشت، با خود من نسبت داشت. آخه دو تا میدون بارفروشا بود: یکی میدون امین سلطان یکی ام میدون گمرک. طیب مال میدون امین سلطان بود، حسین میرغضب مال میدون گمرک. البته یه موقعی حسین میرغضب و طیب با هم رفیق بودن.

س - حالا بگذارید به چند تا از ماجراهایی که بین ۳۰ تیر و ۹ اسفند اتفاق افتاده اند اشاره کنم، شاید چیزی درباره آنها یادتان بیاید.

ج - بله، ضرر نداره!

س - اول برگشت آیت الله کاشانی از سفر مکه روز ۲۳ شهریور ۱۳۳۱.

ج - اونو خوب یادمه. بساطی بود. از پامنار تا فرودگاه براش طاق نصرت زده بودن. قیامت

بود.

س - شما باز هم دست‌اندرکار بودید؟

ج - بله، هم طاق‌نصرت زدیم، هم من رفتم استقبالش فرودگاه. (عکس شماره ۸/۲)

س - این آقای ریشدار روی پلکان هواپیما شما هستید؟

ج - نه، این احمد عشقیه. من تو هواپیما نبودم.

س - معمولاً این روزها طاق‌نصرت را چه کسی می‌زد؟ ترتیب این تشکیلات را کدام

سازمان می‌داد؟

ج - مردم می‌زدن.

س - رسم و رسوم طاق‌نصرت زدن چه بود؟ مثلاً مردم خودشان می‌آمدند پولش را

می‌دادند؟ شهرداری می‌زد؟

ج - مردم همه خودشون پول میدادن و همه کارو خودشون میکردن. از طرف رئیس هر

صنفی‌ام به کاسب‌ا دستور میدادن که مثلاً: «شما طاق‌نصرتونو ببندین سرِ فلان خیابون»

س - چه کسی دستور می‌داد؟

ج - رئیس اتحادیهٔ اصناف، رئیس اصناف به تمام اتحادیه‌ها میگفت و برای هر کدومشون

تو مسیر فرودگاه مهرآباد یه جایی تعیین میکرد. این مال اصناف ولی تو محلیا، خودشون

درست میکردن، اصنافی نداشتن. محلیا خودشون سوا می‌زدن. چال‌میدونیا خودشون واسه

خودشون می‌زدن، بعد واسه خودشون مینوشتن محلِ فلان. منم که جزو اصناف نبودم خودم

طاق‌نصرت می‌زدم.

س - دم و دستگاه طاق‌نصرت را از کجا می‌آوردید؟

ج - ببینن، من خودم مینشستم فکر میکردم که مثلاً کاشانی داره میاد، چیکار کنیم که اونو

خوشحال کنیم. میرفتیم مثلاً یه طاق‌نصرت می‌زدیم. اینا رو خودمون میکردیم. کسی به ما

حرفی نمیزد که: «برین اینکارو بکنین!» وقتی وضع معلوم میشد بچه‌ها رو صدا میکردم که

مثلاً: «فلانی دو تا تیرِ کشو تو بیار!» «آقای فلان تو چی داری؟ چار تا قالیچه تو بیار به

در و دیوار بکوب!» حُب بر و بچه‌ها همه کاسب بودن دیگه. هر یکی یه چیزی می‌آورد.

س - این بار که دیگر برخوردی پیش نیامد؟

ج - [خنده] نخیر، چیزی نشد!

س - از آزادی خلیل طهماسبی [۲۴ آبان ۱۳۳۱] چه یادتان می‌آید؟

ج - یادمه یه روزیه وعظ درست کردن تو مسجد شاه که اعلیحضرت میخواست بره مسجد شاه. همون روز آیت‌الله کاشانی ام میره مسجد شاه. بازاریا و جمعیت زیادی جمع شدن اونجا و بعد همونجا کاشانی یه نامه‌ای داد به اعلیحضرت، نگو آزادی همین خلیل طهماسبی رو میخواست که مردم یه دفعه صلوات فرستادن. من اونوقت دنبال کاشانی بودم. مردم یهو پشت سر هم دو سه تا صلوات فرستادن و شاه که نامه رو دید دستور داد و بالاخره خلیل رو آزادکردن. بعدش اون بساطا شد.

س - بله، کاشانی خواستار آزادی خلیل طهماسبی بود. برای آزادی او یک ماده واحد هم به مجلس برد.^۱ ولی دکتر مصدق و دولت او هم خواستار این آزادی بودند؟^۲ شما که با فدائیان اسلام نزدیک بودید، از این قضایا چه شنیده بودید؟

ج - من از این اطلاع نداشتم، گفتم که من با فدائیان اسلام اون نزدیکی رو نداشتم.
س - از خود طهماسبی در باره دکتر مصدق چه شنیده بودید؟
ج - چیزی نشنفتم. گمونم همش کاشانی دنبال کارش بود. همش حرف کاشانی و اینا رو میزد. در باره مصدق چیزی نمی‌گفت.

۱- متن ماده واحد چنین است: «چون جنایت حاج علی رزم‌آرا و حمایت او از اجانب بر ملت ایران ثابت است بر فرض آنکه قاتل او استاد خلیل طهماسبی باشد از نظر ملت بی‌گناه و تبرئه شناخته می‌شود.»
نقل از کتاب «قلم و سیاست، از استعفای رضاشاه تا سقوط مصدق» نوشته محمدعلی سفری، سس ۶۸۴-۶۸۳: «... مسئله دیگری که در این گیر و دار برای دولت ایجاد گرفتاری کرد، معوق ماندن پاره‌ای از لوایح و طرحهای در دستور کار مجلس سنای منحل شده بود که دولت نمی‌توانست نسبت به آن لوایح تصمیم نهایی بگیرد. مطلب در جلسه فراکسیون نهضت ملی و همچنین جلسه هیأت رئیسه مجلس شورای ملی مطرح شد و تصمیم گرفته شد که این قبیل لوایح و طرحها طبقه‌بندی شود و در جلسه علنی مجلس از طرف نایب رئیس اداره‌کننده جلسه، برای اطلاع نمایندگان و تصمیمی که گرفته می‌شود، اعلام گردد...»
... به همین جهت در جلسه ۱۳ آبان ۱۳۳۱ مهندس احمد رضوی نایب رئیس مجلس در باره این لوایح توضیحاتی داد و

«... بر اساس بیانات مهندس رضوی، لایحه مربوط به تعقیب فوام السلطنه تصویب شده اعلام گردید و دو لایحه دیگر که در مجلس سنا معوق مانده بود، یکی مربوط به آزادی استاد خلیل طهماسبی و دیگری لایحه ضبط اموال قوام السلطنه که با انحلال سنا به صورت قانون درآمد بود، برای اجرا به دولت ابلاغ شد. به استناد همین تصمیم مجلس، استاد خلیل طهماسبی روز بعد از زندان آزاد شد. منتهی برای اینکه قانون رعایت شده باشد، چون هر قانون ده روز پس از تصویب لازم‌الاجراست، برای این ده روز استاد خلیل طهماسبی با صدهزار ریال کفیل آزاد شد. وی که متهم به قتل رزم‌آرا در مسجد شاه بود، پس از آزاد شدن به دیدن آیت‌الله کاشانی رفت و مورد تفقد قرار گرفت. عکسی از صحنه‌ای که آیت‌الله کاشانی دست خود را روی سر او گذاشته، در مطبوعات پخش شد. همین عکس موجب گرفتاری فراوان آیت‌الله کاشانی بعد از ۲۸ مرداد گردید...»

۲- برای خواندن اظهارنامه‌های موافق سران جبهه ملی ر.ک. به مقاله «دکتر مصدق، پیشنهادهای نخست‌وزیری، و انگلیسی‌ها» (۲)، نوشته دکتر جلال متینی در فصل نامه ایرانشناسی، سال دوازدهم، شماره ۲، صص ۲۵۹-۲۶۰.

س - شما فکر می کنید خلیل طهماسبی به خاطر تقاضای آیت الله کاشانی از شاه آزاد شد؟

ج - بله، فکر میکنم. بعدم که آزاد شد رفت پیش کاشانی. (سند شماره ۸/۳)

س - بله، پیش دکتر مصدق هم رفت. یعنی نخست وزیر هم او را به حضور پذیرفت.

ج - اینو نشنفته بودم! آخه یه چیزی هم هست، مصدق هنوز با کاشانی بود و حرف اونو

گوش میکرد. براتون گفتم بعد از آزادی اونا همگی با هم رفتیم قم؟

س - نه، نگفتید.

ج - یادمه یه روز بعد از اینکه خلیل طهماسبی رو آزاد کردن و از زندان اومد بیرون، ما

اومدیم همه با هم رفتیم قم. همین خدایا مرز آیت الله بروجردی بود، آیت الله صدر بود، آیت الله

مرعشی نجفی بود، آیت الله شریعتمداری بود و آیت الله حجت. از اینا نواب بود و اون

واحدی بود، مرد شماره یک و مرد شماره دوشون و یه عده دیگه بودن. خلیل طهماسبی رم

تازه از زندان آزاد کرده بودن. وقتی ما رفتیم اونجا، همین آیت الله ها، اون آقای صدر، یه

خُرده با اینا صحبت کرد گفت: «آقایون چرا آدمکشی میکنین؟ چرا مردمو بیخود میکشین؟»

شما تبلیغات دینی بکنین. گیرم امروز شما اینا رو کشتین، فردا که شما رو کشتن دیگه کی

میخواود تبلیغات دینی بکنه؟» بعد رفتیم پیش آیت الله حجت. حجتَم اتفاقاً همون آدمی

بود که بایستی پول طلبه ها رو میداد. اونم همین حرفا رو زد. گفت: «آقایون چرا آدمکشی

میکنین؟ جونو خدا باید از کسی بگیره، شما چرا این کارو میکنین؟»

بعد رفتیم پیش آقای مرعشی، پیش اون یکی، پیش اون یکی. همه شون همین حرفا رو میزدن.

رفتیم پیش آیت الله بروجردی، خدا رحمتش کنه، تو افاق همه جمع بودیم، یه شیخ احمدی

بود همه کاره بروجردی بود، نواب گفت: «به آقا بگو ما اومدیم.» شیخ احمد رفت به

آقا گفت: «آقای نواب و اینا اومدن ببینت.» بروجردی آدم قایمیه - - این جور آدم

بی رودرواسی هستن - - برگشت و گفت: «آقا میگه من اینا رو نمی پذیرم.» بروجردی اینا

رو نپذیرفت. هیچکدوم رو نپذیرفت. اینا اومدن بیرون و شروع کردن به بد و بیراه گفتن.

آیت الله بروجردی خیلی آدم روشنفکری بود و مغزش خوب کار میکرد، خانوم. یه دفعه ام یه

عده میرن پیش آقا، میگن: «آقا، دو تا عرق فروشی اینجا تو قم باز شده، اجازه بدین ما اینا

رو آتیش بزنین» میگه: «چرا میخواین این کارو بکنین و مال مردمو حروم کنین. شما نرین

بخورین خودشون مبیندن!»

س - یادتان می آید وقتی درباره فدائیان اسلام صحبت می کردید گفتید: «...این رفتن این

خلیل طهماسبی رو آوردنش، اینم یه شاگرد نجار متعصب بود؟

ج - چطور مگه؟

س - در تمام روزنامه‌ها وقتی خبر آزادی‌اش را می‌نویسند با عنوان «استاد خلیل طهماسبی» از او یاد می‌کنند. این دو با هم جور در نمی‌آید.

ج - خُب ممکنه ایشون استاد بوده، تا اونجا که یادمه نجار بود و نجاری میکرد. حالا ما گفتیم شاگرد نجار بوده، شایدم اوسا کار نجار بود!!

س - آشتی‌کنان دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی روز ۷ بهمن ۱۳۳۱ را یادتان هست؟ (عکس شماره ۸/۴)

ج - والا از آشتی‌کنون هیچی یادم نیست.

س - از آزادی نواب صفوی روز ۱۴ بهمن ۱۳۳۱ چطور؟

ج - عرض کردم که نواب و اینا رویه دفعه با هم آزاد کردن دیگه! همون موقع بود که منم زندان بودم.

س - نه، خلیل طهماسبی حدود دو سه ماهی زودتر از نواب آزاد شد.

ج - پس این بار شو چیزی یادم نمیداد. من فکر میکردم نواب قبل از خلیل آزاد شد!

شرح سند

باختر امروز، شماره ۹۱۴، شنبه ۲۹ شهریور ۱۳۳۱

خبرهای ورزشی

جشن در باشگاه ورزشی

از ساعت هفت تا ده بعد از ظهر چهارشنبه جشن آبرومندی در ورزشگاه شعبان جعفری (خیابان شاهپور - مقابل کوچه کربلایی عباسعلی - جنب سینما جهان) برپا بود که بیش از چهل نفر از نمایندگان مجلس شورایی ملی و عده زیادی از رجال و محترمین و روزنامه نگاران در این جلسه حضور داشتند.

(عکس)

کاشانی زاده بنماینده آیت الله کاشانی در این مراسم حضور داشت. سپهد جهانبانی و صدوری رئیس تربیت بدنی کشور و مدیران باشگاه های ورزشی پایتخت نیز حضور داشتند. ضمن سخنرانی از دکتر مصدق و آیت الله کاشانی از طرف ورزشکاران و حضار تجلیل خاصی بعمل آمد و کودک ۷ ساله ای سخنرانی کوتاهی ایراد و او نیز با فریاد زنده باد مصدق بسخنرانی خود خاتمه داد. سپس مراسم ورزشی بیسابقه شروع و بعد مهندس حسینی سخنرانی مهیجی درباره ورزش و تندرستی و تشویق ورزشکاران بعمل آورد و مقارن ساعت ۱۰ این جشن ورزشی که در نوع خود جالب توجه بود پایان یافت و نمایندگان جبهه ملی بخصوص دکتر شایگان - حائری زاده - مشار - دکتر معظمی - مهندس حسینی از این پیشرفت باشگاه شعبان جعفری اظهار قدردانی نموده و امیدوار بودند که بزودی باشگاه آبرومندی بکمک ورزش دوستان تشکیل که خدمات ورزشی این باشگاه توسعه یابد.

باختر امروز

شیرهای ورزشی

چتن در باشگاه ورزشی

از ساعت هفت تا ده بعد از ظهر چهارشنبه شبی آبرودودی و ورزشگاه شعبان جعفری (خیابان شاهپور - مقابل کوچه کرمانی عباسی - دبستانای جهان) برپا بود که پیشتر از چهل نفر از نایندگان مجلس شورای اسلامی و ده زیادی از رجال و محترمین و روزنامه نگاران در این جلسه حضور داشتند



کاشانی زاده بنایندگی آیت الله کاشانی در این مراسم حضور داشت . سپیده جهانیان و مددی دبیر تربیت بدنی کشور و مدیران باشگاه های ورزشی با پشت نیز حضور داشتند ضمن سخنرانی از دکتر مصدق و آیت الله کاشانی از طرف ورزشکاران و حضار تجلیل خاصی بعمل آمد و کودک ۷ ساله ای سخنرانی کوتاهی ایراد داد . نیز باغریاد زنده باد مصدق سخنرانی خود خانه داد پس مراسم ورزشی بپایان شروع و بعد به تندرستی و تشویق ورزشکاران بعمل آورد و مقارن ساعت ۱۰ این جشن ورزشی که در نوع خود جالب توجه بود پایان یافت و نایندگان جلسه مجلسی بخصوص دکتر شایگان - خاوری زاده - مشار - دکتر معظنی -هندس حسینی از این پیشرفت باشگاه شعبان جعفری اظهار تهنیت دادند و امیدوار بودند که بزودی باشگاه آبرودودی بکلی ورزش دوستان تشکیلات که خدمات ورزشی این باشگاه توسعه یابد .

مسابقات وزنه برداری مبتدیان
تربیت بدنی آذربایجان چه بالا بردن سطح وزنه برداری و تشویق وزنه برداران مبتدی تیر بزور ۱۲۲ مرداد ماه مسابقه ای زیر نظر شاهپور عطلسی داور روسی فدراسیون وزنه برداری کشور ترتیب داد که نتایج زیر بدست آمد .

دست غروب وزن حسن سبحانی با و کورد ۱۹۵ کیلو گرام نفر اول حسن تعلبنی ۱۹۵ کیلو گرام نفر دوم جواد زعفرانی

۱۸۷۵ غروب دست پرویز دانی زاده با و کورد ۲۹۵ کیلو گرام نفر اول باور زاده ۲۱۷۵ کیلو گرام غروب دست سیک وزن خسرو ملکی با و کورد ۲۲۷ کیلو نفر اول فاسونجی با و کورد ۲۱۰ کیلو دوم در دست میان وزن علی بزازی با و کورد ۲۶۵ کیلو و در نیم سنگین علی پهنیادی با و کورد ۲۹۷ کیلو گرام نفرات اول شناخته شده



این عکس به غلط در کتاب "نهیض روحانیون ایران" جلد ۱ و ۲ به عنوان روز برگشت آیت الله کاشانی از تبعید چاپ شده است.



عکس شماره ۸/۴

دکتر مصدق و آیت الله ابراهیم کاشانی

۹ اسفند ۱۳۳۱

س - آقای جعفری از ۹ اسفند تعریف کنید.

ج - ۹ اسفند که جریان و داستان‌شو همه میدونن.

س - بله. ولی شما از زبان خودتان تعریف کنید.

ج - روز ۹ اسفند... خدمت شما عرض کنم که، ما اول صبح رفتیم خونه کاشانی. درست یادمه. اون حاجی [محسن] محرر بود، امیر موبور بود، احمد عشقی بود و حاجی حسین عالم بود و یه عده‌ای دیگه. آیت‌الله کاشانی گفت: «برین شاه داره از مملکت میره بیرون. برین نذارین شاه بره!» گفت: «اگه شاه بره عمامه مام رفته!» اون گفت. خُب!

س - آیت‌الله کاشانی گفت؟^۱

ج - نه اینکه ما بریم سرِ کسی سرِ خودی... آیت‌الله کاشانی که گفت برین نذارین. من اومدم رفتم سرِ بازار سخترانی کردم و اینا و گفتم: «ایها الناس، مغازه‌ها تونو ببندین، دکوناتونو ببندین. اعلی‌حضرت شاه داره از مملکت خارج میشه. اگه شاه بره شما زندگیتون از بین میره و اینا...» دیدیم هیشکی محل نداشت. رفتیم دو مرتبه سخترانی کردیم، دیدیم نه، باز ایا که همیشه به فرمون ما بودن - - چون من با مصدق بودم و اینا هر چی میگفتم گوش میکردن - - حالا که فهمیده بودن مصدق می‌خواه شاه رو بیرون کنه، هر چی کردیم گوش نکردن. یه محمود جواهری بود سرِ بازار، که خمینی اینا بعداً کشتنش، اونم خیلی با مصدق جور بود.

۱- ثریا اسفندیاری بختیاری ملکه سابق ایران در کتاب «کاخ تنهایی»، صص ۱۵۸-۱۵۹ در باره مخالفت آیت‌الله کاشانی با رفتن شاه می‌نویسد: «... شب عزیمتمان، من مغموم در مبلی فرو رفته‌ام و با نگاهم سراسر این سالن و گوشه به گوشه آن را سیر می‌کنم. سالنی که شخصاً تزئینش داده‌ام و کوچکترین قطعات و وسایل آن را خودم انتخاب کرده و به دست خود چیده‌ام. رئیس تشریفات وارد می‌شود و اطلاع می‌دهد که یکی از معتمدین آیت‌الله کاشانی می‌خواهد مرا ببیند. فوراً او را می‌پذیرم. مرد در برابر من سر فرود می‌آورد و می‌گوید: - علیا حضرت! شنیده‌ایم شما قصد ترک مملکت را دارید. آیت‌الله کاشانی امیدوار است که شما از همه نفوذ خود برای انصراف شاه از تصمیم خود استفاده کنید...»

محمود جواهری بود و اون دستمالچی بود و حاجی مانیان و یه عده دیگه. تکنون نخوردن.
س - چرا؟

ج - اینا خیلی به مصدق نزدیک بودن. آخه بازار با مصدق بود دیگه! بله، منم زدم و شکستم و خلاصه بازارو بستن. ما راه افتادیم رفتیم ناصر خسرو. تو ناصر خسرو که رسیدیم دیدیم چیکار کنیم ملت دنبال ما بیان؟ اومدیم یه نعش درست کردیم، راستش!
س - چطور نعش درست کردید؟

ج - اومدیم نعش درست کردیم دیگه. [خنده] یه چیزی گذاشتیم، متکا و فلان و اینا رو گذاشتیم رویه تخته و دو سه تا مرغ از اون مرغای رسمی گرفتیم از اون یارو توی کوچه تکیه دولت. خوناشونو ریختیم اون رو، مرغاشم دادیم برد خونه واسه زنمون. خلاصه، اینو راه انداختیم و گفتیم: «کشتن! آی کشتن!» از همون ساعت دیگه ما با مصدق چیز شدیم.
س - مخالف شدید؟

ج - بله، ما راه افتادیم و رفتیم درِ خونه شاه. خدا بیامرز دش اونوقت خونه‌ش تو کاخ اختصاصی روبروی کاخ مرمر بود. بله، رفتیم درِ خونه شاه و دیدیم یه عده از این افسر مفسرها اونجا وایسادن و... تیمسار [سرتیپ علی اصغر] مزینی و تیمسار [سرتیپ دکتر] منز و تیمسار [سرتیپ غلامعلی] بایندر و همین سرگرد [پروین] خسروانی - این اونموقع سرگرد بود ولی اون تیمسار بودن - اینا همه اونجا وایساده بودن. همون تیمسار منز و تیمسار مزینی و تیمسار بایندر که بعدها به خاطر قتل [سرتیپ محمود] افشارطوس گرفتار شدن. دیدم اینا همه اونجا با یه جمعیتی دمِ خونه شاه وایسادن. بعد من دیدم گاردیا [گاردیها] رفتن اونجا درِ خونه و یکی دو تا اینور و اونور با مسلسل نشستن و اینا. من که رفتم از پنجره برم بالا، گاردیا منو باک... [قنداق] تفنگ انداختن پائین. گفتن: «تو مصدقی هستی!» گفتن: «نه، حالا دیگه مصدقی نیستیم! من الان نمیخوام شاه از این مملکت بره! من یه ورزشکارم و مراحم شاه دوستیه.» گفتن: «نه.» گفتن: «آقای کاشانی منو فرستاده و این صحبتا.» گفتن: «نه برو پائین.» گفتن: «والا من اومدم اینجا یه کاری کنیم نداریم شاه بره.» انداختن پائین. بعد دیدن من پيله می‌کنم گفتن: «اگه راست می‌گی برین درِ خونه مصدق، مصدق رو بیارین نذاره شاه بره. چون مصدق گفته شاه باید از مملکت بره.» گاردیا گفتن: «شاه تو اون ایوون وایساده بود. بعد اینا همه اومدن - خسروانی نیومد، همونجا وایساد -

سرهنگ عزیز رحیمی، اینم اومد که ما رفتیم...

س - ببینم، شما همینطور خودتان سر خود بلند شدید رفتید کاخ؟ آنوقت چرا می خواستید از پنجره کاخ بروید بالا؟

ج - نه، جمعیت دنبال بود دیگه. جمعیتو جمع کردیم بردیم که شاه نره. با ما، چار پنج هزار نفر جمعیت اومد در خونه شاه...

س - قضیه پنجره چه شد؟

ج - ... که من وقتی رسیدم اونجا، دیدم اینا اون بالا هستن و جمعیت جمع شده میگن اعلیحضرت دارن میرن بیرون. منم پنجره رو گرفتم برم بالا، نمیشد که بری تو کُردور که! هیشکی به من محل نمیداشت! من همینجور که میخواستم برم بالا از لای پنجره نیگا کردم دیدم، خدا بیامرز اعلیحضرت تو ایوون وایساده، [حاج آقا رضا رفیع] قائم مقام الملک اینور شه، اون ظهیرالاسلام [حاج سید جواد] اونور شه، یه عده از این افسرا دور و ور شاه هستن و ثریام اونور وایساده. ... با چش خودم دیدم. گویا میخواستن برن.

س - آیت الله بهبهانی و بهاء الدین نوری هم بودند؟

ج - من اونا رو ندیدم. بعداً شنفتم که اونا مرده بودن. ولی اون موقع ندیدم. یعنی بهبهانی رو شنفتم، نوری رو نه.

س - آیت الله بهبهانی این وسط چکار داشت؟

ج - حُب آیت الله بهبهانی ام نسبت به شاه علاقه مند بود دیگه. عرض کنم که، آیت الله بهبهانی خونه اش خیابون سیروس دم سرپولک بود. ولی من اون روز آیت الله بهبهانی رو اونجا ندیدم.

س - چطور شد که بهبهانی از خانه آمد بیرون، کاشانی نیامد؟

ج - آخه مردم ریختن در خونه ش، اون خودش اومد تو مردم.

س - آیا با بهبهانی ارتباط داشتید؟ به محضرش می رفتید؟

ج - اصلاً. ولی میدونستم که با شاهه. اون مهدی قصاب بچه محلشون بود. اونا میرفتن پیشش و میومدن برام میگفتن. بله، میگفتن به شاه علاقه منده و به ما گفته همچی کنین.

س - آیت الله برو جردی چطور؟ او هم در این قضیه دخالت داشت؟^۱

۱- محمد علی سفری در کتاب «قلم و سیاست از استغفای رضاشاه تا سقوط مصدق». به نقش روحانیون در این رویداد اشاره می کند. برای آگاهی از این متن ر.ک. به پیوست شماره ۸ صص ۴۰۱-۴۰۰.

ج - کدوم قضیه؟

س - ماجرای جلو خانه دکتر مصدق.

ج - نه. ایشونو ندیدم.

س - سرتان گرم کار خودتان بود یا جمعیت زیاد بود و نمی شد همه را شناخت؟

ج - جمعیت که خیلی زیاد بود، به قاعده چهار پنج هزار نفر. مام حُب حسابی مشغول بودیم!

س - برگردیم سراغ خودتان.

ج - هیچی، دیگه اینا ما رو انداختن پائین. گفتن: «اگه راست میگی برو خونه مصدق،

مصدق رو بیارین که اون نذاره شاه بره. مصدق گفته شاه باید بره.» اونا گفتن و مام رفتیم

اینور و اونور و سخنرانی کردیم. گفتیم: «هرکی میاد بیاد بریم در خونه مصدق که مصدق رو

بیاریم نذاره شاه بره.» که ما رفتیم در خونه مصدق.

س - یک عده بودید؟

ج - بله، بعد از سخنرانی و داد و بیداد رفتیم خونه مصدق. بعد دیدیم طبقه اول، اون

بالا افشارطوس که رئیس شهربانی بود وایساده. طبقه دومشم [سرتیپ نادر] باتمانقلیچ

رئیس ستاد ارتش، اونم اون بالا وایساده بود. من داد زدم گفتیم: «اومدیم مصدق رو ببریم

نذاره اعلیحضرت بره.» افشارطوس گفت: «برو خفه شو!» ولی باتمانقلیچ هیچی نگفت.

افشارطوس دو سه تا داد زد سرمون، مام دو سه تا داد سر اون زدیم و دعوا مون شد گفتیم:

«آخه بابا پاگونتو شاه داده!» دم در خونه مصدق من بودم و جمعیت که پشت سرم اومده

بود تا اونجا، یه جمعیت سه چار هزار نفری بودن. سرگرد عزیز رحیمی بود، همین که الانم

با این رژیم مخالفت میکنه. اونوقت البته سرگرد بود. گفتیم: «رحیمی...» -- حالا زنده ست

ازش سؤال کن -- گفتیم: «...اینکه نمیدارن ما بریم مصدق رو بهش بگیم بیاد بیرون.» گویا

افشارطوسم تلفن کرده بود از بیرون قوای کمکی بیاد، در صورتیکه یه فوج سربازم تو خونه

بود. قوای کمکی که اومد گفتیم بریم تو. که میله های بالای درو اون کند و ما کندیم ...

س - حالا مصدق توی خانه است؟

ج - مصدق تو خونه ست. بالاخره ما دیدیم هیچ جوری نمیشه، اومدیم یه جیبی اونجا

بود، جیبو گرفتیم زدیم تو خونه مصدق و در آهنی بزرگی بود خراب شد. یه سروان بود به نام

سروان [ایرج] داورپناه اونجا وایساده بود. اون روبروشم سربازا نشسته بودن و تفنگا دستشون

بود که به حساب، تا در باز شد اینا تیراندازی کنن. تا تیراندازی کردن جمعیت دررفت. یه تیر خورد به اون رضا اربابی، دستش ناقص شد. یه تیرم به خوارزاده‌م خورد که درجا مُرد. س - خواهرزاده‌تان؟ اسمش چه بود؟

ج - حسین میرزا آقایی. با همون تیر اول مُرد. معلوم بود که سربازا نمیخواستن منو بزنن. بعدها فهمیدم. چون یه تیر از لای پای من خورد به ک... این سرهنگ صدری که بعد از اون یه تیر شد رئیس شهربانی. با همون تیر. بله، هیچی، مصدق مثل اینکه از اونجا رفت و رفت ستاد ارتش بست نشست. شاهم نرفتنی شد.

س - بعضی از روزنامه‌ها و کتابها از حضور شاهپور حمیدرضا برادر شاه در محل و کشته شدن محمود رضایی و مجروح شدن قاسم خاتمی نوشته شده است. آن روز شما هیچیک از این اشخاص را دیدید یا کاری با آنها داشتید؟

ج - نه، اینا رو که می‌گین نشنفتم که باشن... نه شنفتم و نه دیدم. س - شما رفتن دکتر مصدق را دیدید؟

ج - نه، ندیدیم. از اونور رفت. هیچی دیگه، فرداش دیگه وضع عادی شد و باز مصدق رفت سرکارش و شاهم دیگه نرفت. ولی حُب بعداً یواش یواش اینا فرستادنش رامسر.

س - منظورتان از اینها چه کسانی است؟

ج - خود مصدق، بیشترشم فاطمی میکرد. به شاه می‌گن برو رامسر زندگی کن. یه مدتی ام

۱- برای آگاهی از متن یکی از این نوشته‌ها ر.ک. به پیوست شماره ۹ صص ۴۰۱-۴۰۲ و همچنین به: روزنامه بسوی آینده از نشریات حزب توده، شماره ۱۲، ۷۹۲، اسفندماه ۱۳۳۱: «... دولت نزدیک ظهر شنبه متوجه جریان غیرعادی گردیده بود اما تصور می‌کرد دار و دسته چاقوکشان دربار این بار هم برای هجوم به جمعیت‌ها و روزنامه‌های دمکراتیک آماده می‌شوند و به این علت نگران نبود. دکتر مصدق انتظار همه چیز را داشت جز آنکه شعبان بی‌مخ چاقوکش دولتی قصد جان او را بکند و در زیر سایه پلیس‌ها و نظامی‌های اوکسی بتواند فریاد مرده‌باد مصدق بکشد. وقتی نخست‌وزیر از حقیقت قضایا با خبر گردید، فرصت از دست رفته بود. جز با تلفن نمی‌توانست با خارج مربوط گردد زیرا اطراف منزل او را اوباش درباری و نظامی‌ها گرفته بودند. اما به تلفن او هم کسی اعتنا نمی‌کرد. از همه جا جواب می‌رسید اطاعت می‌شود فرستادیم و هیچ‌گونه کمکی پدیدار نبود. حتی گارد محافظ منزل نخست‌وزیر هم به بهانه اینکه از رئیس ستاد دستور نداریم، می‌خواستند از تیراندازی و دفاع خودداری کنند و نخست‌وزیر برای اقناع آنها ناچار شد فرمان کتبی با امضای وزیر دفاع ملی بدهد. از روی این فرمان بود که تیراندازی شد و شعبان بی‌مخ مجروح و یکی از چاقوکشان کشته شد.

روزنامه کیهان، شماره ۹، ۲۹۳۸، اسفند ۱۳۳۱: «جلو منزل نخست‌وزیر یک نفر زخمی شدند.» روزنامه کیهان، شماره ۱۰، ۲۹۳۹، اسفند ۱۳۳۱: «دیروز خبر دادیم که هنگامی که عده‌ای به خانه آقای دکتر مصدق حمله کردند، یک نفر کشته و چند نفر زخمی شدند. کشته شده محمود رضایی نام دارد. امروز جسد او برای کالبدشکافی به اداره پزشکی قانونی حمل شد. تمام بدن او پر از خال است و روی دست او اشعار عاشقانه خال‌کوبی شده است و روی شانه او نیز درجه سپهبدی (یک تاج و دو ستاره) خال‌کوبی گردیده است.»

شاه میمونه رامسر.

س - حالا یک سؤال پیش می‌آید. اگر شما برای آوردن مصدق رفته بودید چرا با جیب به در خانه‌اش زدید؟

ج - برای اینکه بریم تو.

س - اگر شما ملت به قصد حرف زدن با مصدق به خانه او رفته بودید، چرا راهتان ندادند؟

ج - درو و نمیکردن دیگه. هر چی ما داد و بیداد کردیم، شلوغ کردیم دیدیم درو و نمیکن. از اونا سؤال کنین که چرا در خونه نخست‌وزیر و مردم بسته بودن!

س - یعنی اگر آدم را به خانه‌ای راه ندهند باید خانه را خراب کند؟

ج - نمیخواستیم خونه شو خراب کنیم که! ما تا اون روز از طرفدارای پروپاقرصش بودیم. میخواستیم بریم تو، داخل بشیم. برای همینم بود که نمیداشتن دیگه. مام زدیم درو شکستیم بریم تو. اگه مصدق میومد دم در خُب با همدیگه صحبت میکردیم. ولی نیومد!

س - برای اینکه دکتر مصدق آن زمان از خانه‌اش خارج شده بود. به شما نگفتند که مصدق در خانه نیست؟^۲

ج - نه اون موقع کسی چیزی به ما نگفت.

س - بعد از آن جریان شما را به جرم اینکه در خانه دکتر مصدق را خراب کردید نگرفتند؟

ج - چرا گرفتن.

س - آنوقت زندان نرفتید؟

ج - چرا. خوب شد یادم انداختین. خُب میبینی آدم یهو همه‌شو یادش نمیفته. وقتی من تو خونه مصدق این کارو کردم، سروان داورپناه - همونکه فرموده اِینا بود - دید که اِینا مارو نمیزنن، خودش اومد برام تیر خالی کنه من دویدم اونو گرفتم، یه تیرش در رفت و خورد تو شکم من. از اینجای من رفت از اینجای من اومد بیرون. [دو نقطه از سمت راست شکم و پهلوی راست را نشان می‌دهد] بعد افتادم زمین، اونوقت این سربازا باک... [قنداق]

۱- بخشی از خاطرات دکتر مهدی آذر وزیر فرهنگ حکومت مصدق با عنوان، توطئه شاه برای کشته شدن دکتر مصدق و همکارانش، در ماهنامه علم و جامعه، چاپ واشنگتن، اسفند ماه ۱۳۶۵ به مدیریت و سردبیری دکتر ناصر طهماسبی و ماهنامه‌ی پر، شماره ۱۷۶، چاپ واشنگتن به سردبیری علی سجادی چاپ شده که در مورد وقایع آن روز است. برای آگاهی از این متن ر.ک. به پیوست شماره‌ی ۱۰ صص ۴۰۲-۴۰۳.

۲- برای آگاهی از جزئیات حرکت دکتر مصدق از خانه ر.ک. به کتاب «خاطرات و تألمات مصدق» صص ۲۶۳-۲۶۷.

تفنگ زدن کمرمو خورد کردن. بعداً منوکشیدن آوردن از در انداختن بیرون.^۱ ملتّم که به عده رفته بودن اینور به عده اونور، چند تام بالای درخت که ببینن چطور میشه و آخر و عاقبت من اونجا چی میشه. منو که انداختن بیرون، به آمبولانس اومد و ما رو سوار کرد و یعنی ما رو انداختن توش و بردن بیمارستان سینا، اون طبقه بالا. در این مابین، صدری رو آوردن اون گوشه خوابوندن و اون رضا اربابی ام که دستش تیر خورده بود، اون گوشه خوابونده بودن. منم که خُب داغون بودم دیگه. کتفم سرنیزه خورده بود و پشتم خورد شده بود کمرم خورد شده بود. نمیتونستم رو پای خودم وایسم. به تیرم خورده بود تو شیکم. مرفینم به من زده بودن، ولی من هنوز همه اینا رو حالیم بود. آخه مرفین به من کارگر نمیشه. هنوزم همینطورم، اینو راستی میگم ها، هر چی قرص خوابم بخورم خوابم نمیبره. بعد دیدم که در این مابین پرفسور عدل اومد. پرفسور عدل که اومد تو اتاق ما، من فهمیدم. غلامحسین پسر مصدقم اون پشت بود و نیومد تو. پرفسور عدل اومد بالای سر من و گفت: «مرد حسابی کسی واسه خاطر این پسرۀ جعلق میزنه خونه پدرشو خراب میکنه؟» و از این حرفا. تا پرفسور عدل اینو گفت منم پریدم به پرفسور عدل و دردمسرت ندّم شلوغ راه انداختم....

س - صبر کنید، صبر کنید، من متوجه نشدم! به کی می گفت پسر جعلق؟

ج - شاه رو میگفت به حساب.

س - پدر کی بود؟

ج - منظورش مصدق بود. یعنی میگفت آدم واسه خاطر این پسرۀ جعلق در خونه پدرشو خراب نمیکنه. یعنی توکه با مصدق بودی چرا؟ گفتم: «خُب بالاخره شاه به ورزشکار بود منم به ورزشکارم. من شاه رو دوست داشتم، همیشه. مصدقم دوست دارم. الانشم دوستش دارم که اینجا افتادم اینجوریم کردن. ولی خُب در عین حال دیگه من خواستم این کارو بکنم.»

س - نگفتید که کاشانی به شما گفته بود: «ندارین شاه بره؟»

۱- نقل از روزنامه کیهان، شماره ۲۹۳۹، ۱۰ اسفند ۱۳۳۱: «توقیف شعبان جعفری / دیروز عصر مأمورین شهربانی شعبان جعفری را به اتهام اینکه در حمله به خانه آقای نخست وزیر شرکت داشته و وی درب خانه را برای ورود جمعیت شکسته است، توقیف کردند. شعبان جعفری بعد از دستگیری معلوم شد که در این جریانات مجروح شده است. نامبرده را بعد از عمل پانسمان به بازداشتگاه شهربانی انتقال دادند.»

ج - بله، آیت‌الله کاشانی گفت. چون بچه‌م، چون شما.

س - نمی‌خواهد قسم بخورید. قبول کردم!

ج - هیچی، بعد از اونجا این پرفسور عدل رفت و نمیدونم چی شد و به کی تلفن زد. حالا منم داد و بیداد می‌کنم، چون شنیدم خوارزاده‌م حسین رو کشتن، من هی داد می‌زدم که: «این حسین کجاست؟» بعد دیدم یهو هفت هشتا سرباز اومدن اون بالا و ما رو همینجوری گرفتن با دُشک و دِ بروکه رفتیم. ما دیدیم الانه که این سربازا از پله‌ها لیز بخورن ما رو بندازن! آخه مام سنگین بودیم دیگه. گفتیم: «خُب منو بذارین زمین من خودم اینجوری ک... کشون میام پائین!» گفت: «نمیتونی بیایی، همین الان بهت مرفین زدن!» خلاصه ما رو برداشتن بردن تویه آمبولانس. حالا منو دارن با آمبولانس میبرن و یه تانکم داره پشت سر ما میاد. منم کف ماشین خوابیده بودم و یه افسر شهربانی و هفت هشتا از اون مأمورام توی آمبولانس بالا سر من نشسته بودن. بعد اون افسره یهو یه فحش به من داد که: «فلان فلان شده درِ خونهٔ مصدقو خراب میکنی؟» همینکه فحش داد منم پاشوگرفتم. حالا منم با اون حالم با اون وضعم و اون مرفین که زدن و اینا. خلاصه شلوار ملوارشو گرفتم و دردسرتون ندَم، یه خُرده اون تو با هم کلنجار رفتیم. سربازام اون تو نشسته بودن ولی دست به من نمی‌زدن. هیچی خلاصه ما رو بردن بیمارستان شهربانی. همون بیمارستان شهربانی تو خیابون نمیدونم چی... که روبروی خونهٔ ثریا بود.

س - کدام ثریا؟

ج - زن شاه دیگه! ثریا قبل از اینکه با شاه عروسی کنه اونجا مینشست. ما رو بردن بیمارستان شهربانی خوابوندن. صبح تقریباً ساعت شیش، شیش و نیم این وقتا بود که دیدم اسدالله رشیدیان یه چند تای دیگه رو ورداشته آورده اونجا. گویا اونا میخواستن بیان با من حرف بزنن اینا نداشتن کسی بیاد با من صحبت کنه. منم کاری نداشتم که با اونا صحبت کنم.

بعد اومدن و ما رو برداشتن همینجوری بردن زندان شهربانی، تو مریضخونه نخوابوندن. با همون کمر شکسته و اون گلوله و اون حرفا، منو بردن زندان موقت شهربانی. زندان موقت شهربانی‌ام که سه تا مجرده. مجردای اونوقتام درای کوچیکی داشت، توالش تو خودش بود، هیچی‌ام توش نداشت، کَفِشَم سیمانی بود. همینجوری مینداختن اون تو.

ما رو همینجور انداختن اون تو. اصلاً بگی قدرت داشتیم، نداشتم. ولی حُب در عین حال دیگه داد و بیدادمونو میکردیم. فردا صبح ما رو آوردن پانسمان کردن و باز گذاشتن همون تو. خلاصه دردسرتون ندیم، یه دو ماهی اون تو بودیم.

س - گویا به عنوان اعتراض اعتصاب غذا هم کردید؟

ج - اعتصاب غذا؟

س - بله، روزنامه اطلاعات نوشته^۱ یعنی روزه سیاسی گرفتید؟

ج - من؟ ابد! مگه من میتونستم بی غذا بمونم! نه اعتصاب معتصاب نکردم.

س - گفتید دو ماه آنجا بودید. دو ماه از ۹ اسفند می شود اواخر فروردین. درست؟

ج - بله. تازه چند روزی بود که اونجا بودم، یه وقت دیدیم که اومدن ما رو برداشتن، یه شب ساعت یازده شب بود، ما رو دستبند زدن، دستبند قپونی. حالا منم حُب سینه‌م و بازو هام کلفت بود، دستبند قپونی نمیتونم بخورم که، ولی اینا به زور دستبند زدن. دستمو همچی کشیدن که جناق سینه‌م داشت میشکست. پیر منو در آوردن. منو برداشتن بردن بالا توی رکن دو ستاد ارتش. حالا رکن دو چیه؟ اداره کاراگاهی. کاراگاهی اونوقت یه رئیسی داشت به نام سرهنگ نادری، رئیس کاراگاهی مصدق همین سرهنگ نادری بود. اون شروع کرد به تحقیقات کردن. گفت: «شما میدونین اینا که افشارطوس رو بردن کیا هستن؟» گفتیم: «منکه تو زندان بودم. من اصلاً چه میدونم افشارطوس رو بردن!»

س - حالا افشارطوس راکشته بودند؟

ج - نه. افشارطوس رو برده بودن ولی هنوز نکشته بودن. شما جریانشو لا بد میدونین دیگه!

۱- نقل از روزنامه اطلاعات، ۱۲ فروردین ۱۳۳۲: «حوادث/ دیروز پنج نفر از زندانیان اعتصاب غذا کردند/ امروز پزشک قانونی شعبان جعفری را معاینه نمود و اعتصاب غذای او را شکست.

دیروز پنج نفر از زندانیان واقعه نهم اسفند اعتصاب غذا کردند. این پنج نفر عبارتند از طیب حاج رضایی، شعبان جعفری، حسن رمضان یخی، محسن عدل طباطبایی و احمد عشقی.

امروز شعبان جعفری که از ظهر روز دوشنبه نهم فروردین اعتصاب غذا نموده بود، بوسیله پزشک قانونی معاینه شد و چون مشارالیه مبتلا به زخم معده بود او را مجبور نمودند که اعتصاب غذای خود را بشکنند. شعبان جعفری سپس به اصرار اطرافیان اعتصاب غذای خود را شکست.

ساعت ده صبح امروز شعبان جعفری برای انجام بازجویی به اتاق فرماندار نظامی برده شد و در جواب سرتیپ مدیر فرماندار نظامی که از او سوال کرده بود به چه علت اعتصاب غذا کرده‌ای جواب داد چون مریض هستم و به اتهام من رسیدگی نمی شود و از طرف دیگر نمی دانم به چه علت زندانی شده‌ام اعتصاب غذا نمودم. من خودم را گناهکار نمی دانم فقط گناهی اگر داشته باشم شاهدوستی است. فرماندار نظامی در جواب به او قول داد که به زودی به اتهامش رسیدگی خواهد شد.

خبرنگار ما اطلاع می دهد سایر زندانیانی که اعتصاب غذا کرده بودند، در اثر توصیه پزشک دست از اعتصاب کشیدند و حسین اسماعیلی معروف به (رمضان یخی) و عدل طباطبایی امروز به زندان باغشاه منتقل شدند.

شما اینا رو باید بدونین.^۱

س - حالا شما از زبان خودتان بفرمایید.

ج - قضیه اینه که حسین خطیبی با این افشارطوس خیلی رفیق بود. اونوقت افشارطوس رو دعوت میکنه تو خونه‌ش - تیمسار بایندر و تیمسار منزه و تیمسار مزینی، یکی دو تا دیگه هم شخصی بودن که اونا حالا اسمشون در نظر نیست - ... اینا رو دعوت میکنه تو خونه. شب که میرن تو اون خونه، خدمت شما عرض کنم که، نمیدونم چی به خورد این میدن، چیکارش میکنن، یا آمپولش میزنن که...

س - گویا با اتر بیهوشش می‌کنند.

ج - آره درسته، بعد اونو میپچن تو یه چیزی و میخواستن ببرنش بذارن تو صندوق [عقب‌اتومبیل] زورشون نمیره. یه امیر رستمی بود، از بچه‌های همون طرفای میدون شاه و اونورا بود، خیابون اسماعیل بزاز، بهش میگفتن امیر کچل. این امیر توکوچه داشت میرفت، ورزشکارم بود بیچاره، صداش میکنن میگن: «آقا سراینو بگیر بذاریم تو ماشین.» اونم که نمیدونست چیه که! سرشو میگیره میذارن تو ماشین و اونام میرن. وقتی افشارطوس میمیره این امیرم میگیرن به جرم قتل اون.

س - به جرم قتل یا همکاری؟

ج - آره، آورده بودنش زندان پیش ما. اتفاقاً اون داستانو برام تعریف کرد.

س - همه آنها را به زندان شما آوردند؟

ج - نه اینا رو پیش ما نیاوردن. فقط همون امیر و آوردن.

س - آنوقت امیر توی زندان برای شما تعریف کرد؟

ج - امیر او مد تعریف کرد. بله.

س - پس او هم آن موقع با شما توی زندان بود؟

ج - بله. امیر گفت: «والا آقای جعفری، اصلاً من به خدا روحم اطلاع نداشت. اینا به من گفتن آقا سنگینه ما نمیتونیم یه کمکی به ما بکن، من دیدم دو سه تا سرهنگ و سرگرد

۱- نقل از روزنامه کیهان، شماره ۲۹۷۴، سه شنبه، اول اردیبهشت ۱۳۳۲: «از ساعت ۹ بعد از ظهر دیروز سرتیپ افشارطوس رئیس شهربانی کل کشور مفقودالاثر شد.»

- نقل از روزنامه کیهان، شماره ۲۹۷۸، یکشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۳۲: «دیشب جسد افشارطوس که به وضع فجیعی کشته شده در تپه‌های اطراف لشکرک کشف شد.»

و اینان فقط رفتم اون کارو کردم.» خلاصه، اونا رو آوردن تو زندان پیش ما، اون امیر بود و اون سرگرد بلوچ قرائی بود و اون احمد آشپز بود و دیگه همین سه تا چار تا بودن. چون احمد آشپز و سرگرد بلوچ قرائی، اصل قاتلای افشارطوس اونا بودن، اونا به حساب طنابو انداخته بودن خراین بابا...^۱

س - صبرکنید: اول گفتید این امیر تنها با شما تو زندان بود، حالا می‌گویید همه اینها با شما تو زندان بودند؟ لطفاً این را روشن کنید.

ج - حُب خدمت شما عرض کنم، میدونین زندان ما چه جورى بود؟ یه سالن هست مثل این اتاق. از تو سالن کريدورها همه سوا سواست: بند ۹، بند ۱، بند ۴، بند ۶، بند ۵. اون موقع ما تو بند ۹ بودیم. این امیرم تو همین بند بود. اوناى ديگه - - بلوچ قرائی و اون احمد و اونا - - تو بند ديگه بودن. افسرایى ام که با ما گرفته بودن از ما جدا بودن.^۲ س - حالا برویم سراغ دنباله صحبتان.

ج - ...بله، اونجا برای ما تعريف ميکردن که: «ما اينو بردیمش تو اون غار تلو، بستیمش به يه جا، بعد ما غذا درست ميکردیم به اون نمیدادیم. بعد میگفت يه خُرده به منم بدین بخورم، نمیدادیم. بعد قسم ميخوره که: «اگه منو آزادکنین من ديگه با شما هستم!» اونا م بهش گفتن: «تو زیر پرچم قسم قرآن خوردی که به شاه خیانت نکنی. چرا خیانت کردی؟» خلاصه، درین مابین يه چند وقتى ميگذره، اينجورى که ميگفتن، بعد دستگاه يواش يواش ميفهمه که این کجاست. میرن دور اون کوها و غار و اونجا همه رو محاصره ميکنن که برن بگيرنشون. مقصود، اون بایندر و مزینی اینا گذاشته بودن رفته بودن، این احمد آشپز و بلوچ قرائی رو ميگیرن. افشارطوسم اون دَم رودخونه يه گودال کنده بودن و همونجورى حالا زنده زنده يا مرده، خفه‌ش کرده بودن. يه سر طنابو این گرفته بود و يه سر طنابو اون، انداختنش تو گودال، خاکم ريخته بودن يه سنگم گذاشته بودن روش. خلاصه، اینا رو

۱- نقل از کتاب «قلم و سیاست» از استعفاى رضاشاه تا سقوط مصدق، نوشته مصدق، نوشته محمدعلی سفری، صفحه ۷۵۸: «... به استناد ماده ۵ حکومت نظامی، عده زیادی اعم از لشکری و کشوری که در جریان نهم اسفند دست داشتند، توقیف شدند و مطبوعات با درج اسامی سرشناسان از گروه‌های مختلف تعداد دستگیرشدگان را تا ۴۵۰ نفر اعلام کردند. توقیف شدگان عبارت بودند از شعبان جعفری (معروف به شعبان بی‌مخ)، محمود مسگر، طیب حاج رضائی، حسین رمضان یخی، احمد عشقی از گروه چاقوکشان و سپید شاه‌بختی، سرتیپ شعری، سرتیپ گیلاشاه، سرتیپ اصلانی، سرلشکر معینی، سرگرد پولادز، سرگرد مستجبر و سرتیپ نقدی از اسرای بازنشسته. جمال امامی، غلامحسین فروهر، عمیدی نوری و ابوالحسن صیرفی از شخصیت‌های سیاسی، ضمناً سرلشکرگزن و سپید امیراحمدی نیز در منزل یکی از وکلای درباری مخفی شدند...»

میگیرن و همینا تیمسار بایندر و مایندر و اینا رو لو میدن.

س - این قضایا را توی زندان برای شما تعریف کردند. همان موقع شما را بردند اداره آگاهی پهلوسر هنگ نادری؟

ج - نه، نه، اونموقع که نبود؟

س - پس کی بود؟ گنج شدم!

ج - وقتی من تو مجرد بودم که با کسی تماس نداشتم. اونموقع افشارطوس رو برده بودن ولی هنوز نکشته بودنش. آخه مدتی طول کشید.

س - حالا درست شد، هنوز افشارطوس را نکشته بودند، ولی گم شده بود و دنبالش می گشتند.

ج - آره، ولی نمیتونستن پیدااش کنن. اینا هرکی رو میتونستن میگرفتن به سؤال. اینا چون دیده بودن که وقتی درخونه شاه بودیم بایندر و مایندر اینا با من حرف زدن، گفتن جعفری ام با ایناست میدونه، اینه که ما رو بردن اونجا دستبند زدن و هی ازم سؤال میکردن. میگفتم: «والا من نمیدونم، بدونم روراست میگم. من یه آدمی ام هرچی بدونم میگم.» بعد خلاصه، دستور داد ریختن سرم با باتون زدن، خیلی زدن خانوم، چون شما تمام تنمو سیاه کردن. حالا مام با اون حالت مریضمون و اینا. گفتم: «والا من نمیدونم. ببخود شما این کارو میکنن. منم بکشین نمیدونم.» هیچی، بعد اومدن منو دومرتبه بردن اونجا و باز یه شب دیگه اومدن، یکی دو شب این کارو با ما کردن. اون سرهنگ نادری لا مصب همه کاره مصدق بود اونموقع. اون بود و اون تیمسار ثقفی و... اسم خوبی داشت، خدمت شما عرض کنم که، بعد ما رو برگردوندن و انداختن زندان موقت، بعد از اونجا آوردنمون بیرون و بردن زندان قصر و از این جریانات.

س - این بار که زندان افتادید تا کی طول کشید؟

ج - بودیم... تا، خدمت شما عرض کنم، ۲۸ مرداد.

س - تا ۲۸ مرداد توی زندان بودید؟

ج - بله.

س - پس قبلاً گفتید دو ماه بودید. چه جوری می شود؟ ۹ اسفند تا ۲۸ مرداد می شود پنج شش ماه.

ج - حُب لا بد پنج شیش ماه بودم. آخه یه دو ماهی تو زندان موقت بودم. بعد بردن زندان قصر. عرض کردم میبخشین، من تاریخا رو نمیدونم... چون جداً میگم...

س - ماشاءالله آنقدر زندان رفتید که حسابش از دستتان بیرون است؟!

ج - اگه تاریخا رو بدونم میگم، دوست دارم بگم، ولی اصلاً از تاریخ ماریخ هیچی نمیدونم.

س - عیب ندارد. می شود تاریخها را در آورد. در این مدت دو برخورد شدید هم در زندان داشتید: با کریمپور شیرازی و انجوی شیرازی. قبلاً گفتید در باره کریمپور شیرازی هم حرف دارید بزنید. حالا وقتش است؟

ج - بله، اون کریمپور شیرازی، یه آدم ناراحتی بود. نمیدونم شنیدین؟ میدونین؟

س - عضو جبهه ملی بود و طرفدار مصدق، مگر نه؟

ج - بله، اول. بعدش برگشت خانوم، حسابی! از همه برگشت از شاهم برگشت. این کریمپور شیرازی یه موقعی عکس خدا رحمت کنه شاه رو انداخته بود تو روزنامه «شورش»^۱، سر اعلیحضرتو گذاشته بود ولی تنه اش تنه خر بود. اونوقت مصدق رو سوارش کرده بود. منم اونموقع زندان قصر بودم، ولی آورده بودم زندان دادگستری که منو ببرن محاکمه کنن. اینم آورده بودن سر این جریان^۲، البته اونوقت دیگه خیلی بد نوشته بود. اینام دیگه خیلی ناراحت شده بودن و اینو گرفته بودن و چند روزی انداختن زندان. بله، خلاصه من زندان بودم که اینم آوردن اونجا. اونموقع خان ملک یزدی^۳ ام که یه موقعی فرماندار یزد بود تو زندان بود.

۱- هفته نامه شورش به سردبیری امیر مختار کریمپور شیرازی در سال ۱۳۲۹ در تهران منتشر شد و مطالب آن سیاسی، اجتماعی، انتقادی و ادبی بود. این هفته نامه پس از انتشار چهار شماره توقیف گشته، به نام های «مرد وطن»، «فریاد ایران»، «قیام خوزستان» و «قیام ملت» منتشر شد و در سال ۱۳۳۱ مجدداً به نام «شورش» انتشار یافت. موضع «شورش» طرفداری سرسخت از دولت دکتر مصدق بود و مقالات تند بر ضد خاندان پهلوی می نوشت. از حملات تند او به دفعات نزد دکتر مصدق شکایت برده شد. ولی مصدق گفت که مطبوعات آزاد هستند و من نمی توانم جلو مطبوعات را بگیرم.

۲- نقل از روزنامه باختر امروز، شماره ۸۰۰، ۹ اردیبهشت ۱۳۳۱: «دادگاه جمعه برخلاف قانون کریمپور را محکوم کرد/ با اینکه از بدو محاکمه کریمپور شیرازی این روزنامه و چند روزنامه دیگر به طور محاکمه ای که باید با حضور هیات منصفه و در دادگاه جنایی صورت بگیرد اعتراضاتی نمودند، ولی معذالک شعبه ۹ دادگاه جنحه این محاکمه را که محاکمه ای مطبوعاتی بود در صلاحیت خود دانست و پس از ۷ جلسه دادرسی کریمپور شیرازی مدیر روزنامه شورش را به اتهام اهانت به مقام سلطنت به پنج ماه و به اتهام نشر اکاذیب به منظور تشویق اذهان عمومی به ۳ ماه حبس تادیبی محکوم و حکم اشد مجازات در باره او صادر شد. کریمپور شیرازی از حکم مذکور بلافاصله استیناف خواست و پرونده برای رسیدگی و اظهار نظر به دادگاه استان فرستاده شد. چون دادستان از حکم صادره استیناف نخواسته است، بنابراین ممکن است حکم مذکور تقلیل و یا تایید گردد. امروز رئیس دادگاه که شخص جوان و کم شخصیتی است از ترس افکار عمومی از دادن متن حکم به خبرنگاران وحشت داشت. ما در این باره باز با خوانندگان گفتگو خواهیم کرد.»

یه وقت زنش اومده بود ملاقات خان ملک، این کریمپور یخه زنه رو میگیره. افسرام از این میترسیدن کاریش نداشتن. اینه که ما اونموقع خیلی ناموس پرست بودیم، یعنی همه بودن، حسابی اعصابم از دستش خراب شده بود. منم همش خدا خدا میکردم این یه روزی گیر من بیفته. بعد اومدن به من گفتن این تو بیمارستان زندان دادگستریه.

س - چرا بیمارستان بود؟

ج - اون تو بهتر بود براش. آخه اینایی رو که میخواستن احترام بذارن میبردن تو بیمارستان و اونجا نیگر میداشتن.

س - که اینطور؟

ج - هیچی اینم اونجا بود. اومدن به من گفتن و منم خودمو زدم به مریضی و رفتم تو بیمارستان. کریمپور و اونجا دیدم و همونجا حسابشو رسیدم.

س - همانجا تو بیمارستان؟

ج - بله.

س - او را زدید؟

ج - آره، حسابی حسابشو رسیدیم. بله.

س - هیچکس جلوتان را نگرفت؟

ج - کسی نمیتونست جلو ما رو بگیره!

س - بعد چطور شد؟ می‌دانید آخر و عاقبت کریمپور شیرازی چه شد؟

ج - کریمپور شیرازی رو، خدمت شما عرض کنم، اینجور که ما اونموقع شنفتم، اینو دوباره میگیرن و از لشکر دو زرهی میندازنش زندان^۱. اونم یه آدم دهن لقی بود و به همه فحش میداد و سر و صدا میکرد. اونوقت برای اینکه تنبیهش کنن، روزا از تو زندان میاوردنش بیرون، سربازا یه پالون میداشتن روش، یه سیخونکم بهش میزدن، یه نفرم سوارش میکردن. بعد خلاصه تو زندان مجرد بود. گویا البته، منم زیاد اطلاع ندارم چون دیگه اونجا نبودم بدونم، گویا تو همون زندان از بین میرنش دیگه.

س - می‌گویند در زندان آتشش زدند!

۱- نقل از روزنامه آتش، شماره ۱۳۵۴، ۲۱ مهر ۱۳۳۲، صفحه اول: «دیشب کریمپور شیرازی در حالی که به سر و لبادهای به تن داشت دستگیر شد/ کریمپور شیرازی که مبدل به لباس آخوندی و در تجریش مخفی بود دستگیر شد».

ج - بله. لحاف محاف میندازن تو سلولش، نفت روش میریزن و آتیشش میزنن.^۱

س - این کار زیر سر چه کسی بود؟

ج - تیمور بختیار!

س - پس به گفته شما بر خوردتان با کریمپور شیرازی مربوط به دوران قبل از ۲۸ مرداد است نه بعد از آن. در مجله سپید و سیاه بعد از انقلاب، نوشته‌اند شما بعد از وقایع ۲۸ مرداد او را در زندان زده‌اید! (سند شماره ۹/۱)

ج - عرض میکنم، چرت و پرت زیاد نوشتن. من که بعد از ۲۸ مرداد تو زندان نبودم! یعنی شما انتظار دارین نشریات بعد از انقلاب از من تعریف کنن؟!

س - نخیر، حق دارید. در نشریه سیم‌رغ هم شخصی به نام بهرام شیرازی خاطره‌ای از شما و انجوی شیرازی را نقل کرده است. می‌خواهید برایتان بخوانم ببینید چه گفته؟^۲

ج - ضرر نداره!

س - جواب این مقاله را بفرمایید.

ج - والا ما موقعی که برای ۹ اسفند توی زندان موقت شهربانی بودیم، یکی یه روزنامه‌ای [آتشبار] آورد داد به من دیدم تو این روزنامه عکس ثریا را گذاشته - اینکه میگه با شاه و فلان اینو بیخود میگه - سر ثریا رو گذاشته بود با بدن یه آرتیست لخت زیرشم نوشته بود: «ملکه عفت». ما اینوکه نیگا کردیم خیلی به غیرتمون برخورد. بهمون برخورد و اتفاقاً من گفتم خدایا میشه اینو بیارنش اینجا ما با این یه خُرده صحبت کنیم، یا بیاد زندان تا ما بتونیم گیرش بیاریم. آخه این چیه نوشته اینجا. اتفاقاً زد و پس فردا شبش دیدیم اینو آوردنش زندان. بردن تو اتاق افسر نگهبان. گفتم: «اینو بفرستینش بیاد تو اتاق من!»

س - حتماً به خاطر همان عکس او را گرفته بودند!

ح - بله سر همون عکس گرفتن آوردنش زندان و بردن پیش افسر نگهبان. گفتم: «اگه ممکنه بفرستینش بیاد اون بالا.» بعد نگو این جاش توکیدور پنجه. مام بردیم انداختیمش

۱۲- کریمپور شیرازی مدیر روزنامه منتقد و تندرو «شورش» مدتی قبل در امامزاده اسماعیل زرگنده دستگیر شده بود و در زندان دژیان سرمی‌برد. روز سه‌شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۳۲، کریمپور شیرازی را در میدان یادگار لشکر ۲ زهی آتش زدند و روز بعد در بیمارستان شماره ۱ ارتش، در مجاورت اتاق دکتر حسین فاطمی بستری شد و درگذشت. برای اطلاعات بیشتر ر.ک به خاطره «کریمپور شیرازی با لباس روحانیون در زندان» در کتاب «خاطراتی از هنرمندان» نوشته پرویز خطیبی صص ۲۵۲-۲۵۷.

۲ سیم‌رغ، سال دوازدهم، شماره ۸۵ و ۸۶، تیر ۱۳۷۹ / (جون ۲۰۰۰)، چاپ لس آنجلس. برای متن کامل نوشته ر.ک. به پیوست شماره ۱۱ صص ۴۰۳-۴۰۵.

توکریدور پنج. حالا اینی که میگه مثلاً زده و فلان کرده، این حرفا نبوده. فحشش دادم، نمیگم ندادم، اقرار میکنم، چون طاقت نداشتم. بعد یه دو ساعت دیگه خودم ناراحت شدم رفتم آوردمش بیرون. آدم لاغری ام بود، کم جون و اینا. گفتم خُب خدا را خوش نیاد. بردم بالا تو اتاق خودم نشوندمش گفتم: «باباجون این عکسو نیگا کن! این کله مال اینه؟ این چیه آخه؟ چرا این کارا رو میکنی؟» گفت که: «آقای جعفری، من اصلاً روحم اطلاع نداره. این سردبیر ما اینکارو کرده.» گفتم: «سردبیر کرده؟ خُب تو صاحب امتیاز روزنامه‌ای! تا تو نخوای که کسی نمیتونه چیزی چاپ بکنه که. تو لابد تقصیر داشتی، دیدی.» خلاصه، ما یه خُرده بد و بیراه به این گفتیم ولی در عین حال دیگه با هم همونجا دوست شدیم. اتفاقاً واسه من غدام آورده بودن، گفتم: «پس حالا که اومدی اینجا غدام با ما بخور.» بهش احترام و عزت گذاشتم. دیگه زیاد ناراحتش نکردم. خلاصه، بعد اومد و فرداشم اومد و این مرخص شد رفت. بعد نمیدونم رفت بیرون چیکار کرد که دو روز بعدش – تیمسار مدبر رئیس شهربانی بود، تیمسار ثقفی ام رئیس بازرسی نخست‌وزیری مصدق بود – اینا اومدن زندان، منم تو بند ۸ زندان، اون بالای فلکه بودم. بعد اینا اومدن تو وسط حیاط و گفتن جعفری بیاد پائین. ما اومدیم پائین و گفت: «شما چرا این بابا رو هُل دادی و فحاشی کردی و زدی؟» رفتم اتاق و روزنامه رو آوردم گفتم که: «شماها بالاخره هر چی باشه پاگونتونو از شاه گرفتین، زیر قرآن قسم خوردین. شما نیگا کنین این زیر نوشته (ملکه عفت). میخوام ببینم اگه مردم اینو بخونن، یه سه چار تا خارجی، آخه چی میگن؟ نمیگن ملکه ایران اینجوری لخت و برهنه بوده؟ یعنی چی آخه؟» بعد در اومد گفتش که: «مگه تو قاضی هستی؟» گفتم: «فعلاً که الان و این تو قاضی هستم. هم زندانی ام هم قاضی ام.» گفت: «میفرستیم جزیره خارک!» گفتم: «هرکجا میخواین منو بفرستین فوری بفرستین، من ناراحتی ندارم.» هیچی رفتن و بعد دیگه دیدیم یه افسری اومد و یه بازجویی از ما کرد و اینا و رفت و دیگه بعدش خبری نشد.

س – موقعی که شما زندانی بودید، چطور افسر نگهبان می گذاشت و اجازه می داد با یک زندانی دیگر حرف بزنی یا او را بزنی یا هُلش بدهی؟

ج – خُب البته عرض کردم زدنیه که توکار نبود، هُل دادن بود. بالاخره دیگه آدم یه وقت اعصابش بهم میریزه دیگه، بالاخره...

س - شما می‌گویید: «در بند ۵ رو باز کردم و انداختمش تو بند!» مگر کلید دست شما بود؟
 ج - آخه ببینین، زندان اونوقتایه وضع دیگه‌ای داشتن مثل حالا که نبود. مثلاً اینجور سختگیری و مجرد و درو ببندن و شکنجه بدن و این بساطا جداً توکار نبود. اینا که میگن دوره شاه این کارا رو میکردن، همه‌ش مزخرفه، اصلاً نمیکردن. من خودم چند وقت زندانی بودم دیگه. هیچ، ابدا این خبرا نبود. اونوقتای اونجا همه آزاد بودن. غیر از من اونای دیگم آزاد بودن. مثلاً اونجا حسین رمضونیخی انقد آزاد بود که اگه ملاقاتی داشت دیگه پشت پنجره وانمیساده، میرفت اون بیرون و خواهر و مادرش میومدن پیشش مینشستن ملاقاتش میکردن. طیب همینجور، اون یکی ام همینجور. اونوقت سختگیری انقد نبود. تا حتی یه روز نمیدونم گفتم یا نه، یه روز اعلیحضرت میخواستن بیان زندان قصر و بازدید کنن. بعد گفتن شاه میخوان تشریف بیارن اینجا. زندانیا جمع شدن... این خاطره خیلی خوشمزه‌ست!

س - این چه تاریخی بود؟

ج - خدمت شما عرض کنم، این مال اون قدیماسه، همون سالای پیش از ۲۸ مرداد بود. گفتن شاه میخوان بیان زندان و فلان و این صحبتا. بعد خُب اینا یه مشت زندانی رو که لباسای زندان تنشون بود و پیرمرد و گرفتار بودن آماده کردن بیارن جلو شاه، با اونایی که حبس ده ساله پونزه ساله داشتن. اون خدایا مرز طیب بود و حسین رمضونیخی و اون چه میدونم رضا گاوی بچه خیابون عین‌الدوله، اون بود و خُب یه عده‌ای از این بر و بچه‌های دیگه، معروفا. اینا همه جمع شدن، همه م‌گنده ماشاالله، یکی یه منقل اسفند گرفته بودن و ایساده بودن. خلاصه اعلیحضرت تشریف آوردن، اینام اسفند دود کردن. شاه یه نیگاهی کرد گفت: «این زندانین؟» حالا همه لباساشون پوشیده بودن، کت و شلوارشون. گفتن: «بله قربان!» «خوب اسم تو چیه؟» «بنده، حسین» «فامیلت؟» «رمضونیخی» «چیکار کردی؟» «قربان بنده هیچی! سرگذر یه دعوایی شده بود ما اومدیم سواکنیم ما رو...» یه چیزی گفت دیگه. «خیلی خوب.»

«تو اسمت چیه؟» «من، طیب» «تو چیکار کردی؟» «قربان بنده خودم نمیدونم!» «چطور خودت نمیدونی؟» «خُب پیشامد شد اونجا. بالاخره آدم یه وقت مشروب میخوره با یکی حرفش میشه.» «خیلی خوب. تو اسمت چیه؟» «بنده قربان، رضا گاوی» «آدم

شدی یا نه؟» «نه قربان، بنده همون گاوی که بودم هستم!» خدا بیامرز اعلیحضرتم دستمالشو از جیبش درآورد دم دهنش گرفت و خندید و برگشت رفت. تا رفت زندانیا ریختن سرِ اینا. سر همین برو بچه‌ها که: «شما چرا همچی کاری کردین؟ اعلیحضرت ممکن بود بیان تو. ما نامه درست کرده بودیم میخواستیم بدیم شاه بلکه ما رو آزاد کنه بریم بیرون!» مقصود یعنی زندان همه‌ش واز بود به هم.

س - شما هم آن روز بودید؟

ج - بله، بله زندان بودم.

س - شاه با شما صحبت کرد؟

ج - ... نه، من اونوقت اصلاً گارهای نبودم. منم جزو بقیه زندانیا بودم دیگه!

س - برگردیم به زندان ۹ اسفند. چه کس دیگری را توی زندان ناراحت کردید؟

ج - مهدی سهیلی رم آوردنش، یه دو هفته‌ای بود و رفت ولی اونواذیتش نکردم.

س - گفتید باتمانقلیچ و خسروانی هم با شما توی زندان بودند؟

ج - خدمت شما عرض کنم که، تیمسار خسروانی بود و تیمسار [نصرالله] حکیمی بود و تیمسار [محمد باقر] صدیق مستوفی - - اونموقع سرگرد بودن اینا - - با سرهنگ عزیز رحیمی. البته مجرم اصلی من بودم و این سرهنگ رحیمی و یه گروه‌بان. چون من جیب اون گروه‌بانه رو گرفته بودم زده بودم به خونه مصدق، سرهنگ عزیز رحیمی ام که با ما میله‌ها رو میکند.

س - پس این سرهنگ رحیمی که الان دارد با این جمهوری اسلامی مخالفت می‌کند اول طرفدار شاه بود و مخالف مصدق؟

ج - بله. اول نه. اول که طرفدار شاه نبود، اول مخالف سخت بود تا حتی یه موقع لباسای افسریشو در میاره میاد دم کاخ میذاره زمین می‌گه من لباس امریکایی نمیپوشم و از این حرفا. با شاه مخالف بود.

س - پس چرا دم خانه مصدق آمده بود؟

ج - اجازه بدین عرض میکنم... بعد یواش یواش مثل من دیگه، اونم که دید شاه میخواد بره اونم اومد با شاه شد دیگه. مثل من.

س - که اینطور؟

ج - بله. بعد اونوقت با شاه شد. بعد از اینکه از زندان اومد بیرون، باز اینا هی سربه سرش گذاشتن و اذیتش کردن تا از شاه برگشت. خُب مردمو اذیت میکردن خانوم. مثلاً خود من، اصلاً چشم نداشتم منو ببینن، میخواستن منو با چشاشون بخورن و پاره پاره کنن، دور و ورای خود شاه، که چرا مثلاً من این کارا رو کردم جلوشون. چرا تو دهن مردم هستم، چرا مردم اسم منو میارن. میدونین؟ تو مملکت ما بخل و کینه و حسادت زیاد بود دیگه.

س - بله، فراوان!

ج - بعد از ۲۸ مرداد وضع این بود دیگه. با اون سرهنگ رحیمی ام انقد کردن تا دومرتبه مخالف شد. بعد باز گرفتن بردنش زندان دوره شاه، دوباره مخالف شاه شد. بعد که خمینی اومد، یه چند روزی گارد خمینی شد و بعدم هی به خمینی گفتن «آقا این خوب نیست، اینو از این پست وردار» تا ورش داشتن و کردندش رئیس دژیان. بعد از اونجام باز ورش داشتن. اینم مال سرهنگ عزیز رحیمی.

س - محاکمه شما و بقیه دست اندرکاران ۹ اسفند از آن محاکمات پر سر و صدا بود. برایمان از این دادگاه تعریف کنید.

ج - خدمت شما عرض کنم، تو این جریانایی که تو زندان بودم، محاکمه مون شروع شد. مارو آوردن دادگاهی کردن، دادگاهم نظامی بود.

س - اجازه بدهید. دادگاه شما نظامی بود؟ نظامی ها را در دادگاه نظامی محاکمه می کنند. شما را چرا در دادگاه نظامی محاکمه کردند؟^۱

ج - ما رو همه برده بودن اونجا دیگه. حالا دیگه اونشو من نمیدونم که چرا ما رو بردن دادگاه نظامی.

س - ولی مطمئن هستید که دادگاه نظامی بود؟

ج - بله، همه تهران اینو میدونن. روزنامه ها و مجله ها و اینا هست دیگه. ما تقریباً بیست و یه نفر بودیم، همه مونو بردن دادگاه نظامی. یعنی دادگاه نظامی تو باغشاه بود.

س - جرمتان چه بود؟

۱- بر اساس گزارش روزنامه ها دکتر جعفر جهان وکیل متهمین در جلسه ۳۰ خرداد ۱۳۳۲ دادگاه با استناد به ماده ۳۵ قانون مطبوعات (که لایحه آن را دکتر محمد مصدق تقدیم کرده بود) به نظامی بودن دادگاه اعتراض می کند بر اساس ماده ۳۵ قانون مطبوعات مبتنی بر اصل ۷۹ متمم قانون اساسی به جرایم مطبوعاتی و همچنین جرایم سیاسی غیر مطبوعاتی باید در دادگاه دادگستری و با حضور هیات منصفه رسیدگی شود.

ج - جرّم؟ که خونه مصدقو خراب کردم. «زدی در خونه مصدقو خراب کردی!». ما رو آوردن، خدمت شما عرض کنم، تو دادگاه. من روز اول که اومدم تو دادگاه دیدم یه جمعیت خیلی زیادی هستن: از بازاریا هستن، از دانشجوها هستن، خیلی خیلی شلوغ. زن و مرد و دختر و اینا قاطی. خیلی بودن. ما که از در دادگاه رفتیم تو اینا بنا کردن شعار دادن علیه ما و شلوغ کردن.

س - چه مدتی زندان بودید که دادگاهتان شروع شد؟

ج - ممکنه دو سه ماه زندان بودم بعد دادگاه شروع شد [۲۴ خرداد ۱۳۳۲]. اونروز که منو برای ۹ اسفند بردن زندان من تا ظهر ۲۸ مرداد زندان بودم که حالا داستانشو براتون میگم. مثلاً این روزنامه‌ها که به قول یارو گفتنی «هر چی از دهنشون در میاد مینویسن»، از اولم همینا دست و بالمونو بیخودی بند کردن. مثلاً نمیدونم تو همین مجله فردوسی بود یا خواندنیها، نوشته بودن که «شعبان جعفری ۲۷ میلیون دلار از کیم [کرمیت] روزولت گرفته تا کودتا کرده.» حالا شما فکرشو بکنین. آخه اینا فکر نمیکنن که اینا رو ورمیدارن مینویسن و این صحبتا رو برای مردم میکنند؟ من که تا ظهر ۲۸ مرداد تو زندان بودم! حالا ۲۸ مرداد کار نداریم، بعد از انقلاب اینا یه مزخرفاتی نوشتن که بیا تماشا کن. توی کتابام بیشتر برام دروغ مینویسن، همه شون. اینا همه دروغه، حقیقت اینه که من الان به شما گفتم، این که میگم عین حقیقته، من هر چی حقیقت بدونم برای شما میگم.

س - می فرمایید شما ۲۸ مرداد توی زندان بودید، به این قضیه بعداً می‌رسیم. داشتید تعریف محاکمه‌تان را می‌کردید.

ج - بله، ما رو آوردن تو دادگاه و اینا شعار میدادن و فحش میدادن: «اینو بُکشدش! این همچینه، این فلان فلان شده همچینه!» و از این صحبتا. بعد ما رو آوردن نشوندن. حالا دادستان یه سرگردی بود (این سرگرد رو من هر چی دیشب تا حالا فکر میکنم اسمش تو کَلمه نیامد.) این سرگرد رو دادستان پرونده ما میکنن. این سرگرد رفت خودشو کشت. گفت من نمیتونم یه عده رو به جرم شاه‌دوستی اینجا محاکمه کنم.

س - چه وقت خودش را کشت؟

ج - همون شبونه رفت خودشو کشت، همون موقع که دادگاه ما تشکیل شد. این سرگرد دادستان ارتش بود، دادستان ما شد بعد خودشو کشت. بعداً این سروان بهمنش رو

که کمونیست بود گذاشتن که هرکار میخوان بکنه و هر چی میخوان بگه.

س - به جای دادستان قبلی؟

ج - بله، به جای دادستان پرونده.

س - مطمئن هستید که آن سرگرد دادستان خودکشی کرد، شاید برکنارش کردند؟!

ج - نه. نه. گفت چون اینا رو به جرم شاهدوستی دارن محاکمه میکنن، من نمیتونم وایسم این کارو بکنم.

س - من صحبت شما را می فهمم. شاید این جوری وانمود شده! شاید شایعه است!

ج - نه. نه. صبح ما اینجور شنیدیم که خودشوکت.

س - اینطوری بهتان گفتند؟

ج - بله گفتن خودشوکت؟!

س - برویم سراغ دادگاه. رئیس دادگاه کی بود؟

ج - رئیس دادگاه؟ سرهنگ هشتودی بود. وکیل منم دکتر شاهکار بود و دکتر جهان.

س - محمد شاهکار و جعفر جهان؟

ج - بله، همون شاهکار معروف. بعد خلاصه دادگاه شروع شد. دادگاه شروع شد و ما دیدیم

یکی یکی صدامون میکردن پای اون میز. نه، راستی اول صدا نمیکردن، اول معرفی کردن:

«شعبان جعفری فرزند غلامعلی معروف به بی مُخ.» بعد از نو یکی یکی رو صدا میکردن

و از خودشون میپرسیدن. اول خودشون همه مونو معرفی میکردن بعد از خودمون میپرسیدن.

بعد منو صدا کردن و رئیس دادگاه پرسید: «نامت؟» گفتم: «شعبون علی» پرسید: «نام

– گزارش روز دادگاه نقل از روزنامه کیهان، شماره ۳۰۲۵، ۳ تیر ۱۳۳۲: «... سپس نماینده دادستان ادامه داد: موضوع دوم خودکشی سروان یزدانی است... حالا چرا این افسر خودکشی کرده است؟ من نمیدانم. این مرد یکی از افسران پاکدامن بود که جز به بازاوان و فکر خود توجهی نداشت و با همین حقوق خشک زندگی میکرد. به من میگفت که من مریضم و ریاست محترم دادگاه روز دهم نوشتند که چون این افسر بیمار است تو برو دفاع کن و او در تاریخ یازدهم خودکشی کرد. این حکمی است که به من داده اند: سرکار سروان بهمنش دادیار دادرسی نظامی – چون سروان یزدانی دادیار پرونده اتهامی متهمین ۹ اسفندکسالت دارد و دادگاه چند روز دیگر تشکیل خواهد شد شایسته است در دادگاه مذکور حاضر و پرونده مربوطه را مطالعه نموده خود را برای حضور در دادگاه و دفاع از مفاد کیفرخواست حاضر نمایند که به محض شروع دادرسی به دست نمایندگی دادستان در دادگاه حضور بهم رسانیده وظایف قانونی خود را انجام دهید. ت. ق. – دادستان فرمانداری نظامی – سرهنگ دکتر شایانفر» – گزارش روز دادگاه نقل از روزنامه آتش، شماره مسلسل ۱۲۷۰، ۴ تیر ۱۳۳۲: «... نماینده دادگستری گفت موضوع دوم موضوع خودکشی سروان عزیز ما یزدانی است. در روزنامه آتش ما می بینیم که عکس این افسر شریف مان را چاپ کرده و در بالا با خط درشت می نویسد دادیار متهمین ۹ اسفند بر اثر فشار دولت خودکشی کرد و آقای جعفر جهان هم اعلام جرم کرد...»

پدر؟» گفتم: «غلام علی» پرسید: «شهرت؟» گفتم: «بی‌مُخ» یهو رئیس دادگاه چکش‌شو زد رو میز و گفت: «آقا بی‌مُخ شد فامیل؟» گفتم: «از اون دادستان نفهت پیرس بین چی داره می‌گه؟ اون مُخ منو معاینه کرده؟ میدونه مُخ من کجاست؟ چی توشه؟» خلاصه، یه خُرده گرت‌گیری کردیم و رفتیم نشستیم. نشستیم و بعدگفتن... آهان، تماشاچیام حالا هی داد میزنن و فحش میدن. نمیدونین چیکار می‌کردن! بعدگفت: «وقتی کارتون تموم شد بیاین امضا کنین.» یکی یکی رفتن امضا کردن تا رسید به ما. من اومدم امضا کنم گفتم: «دستبندمو وازکنین تا امضا کنم. من اینجوری نمیتونم امضا کنم، من سوادم درست نیست.» گفت: «میتونی!» گفتم: «نمیتونم!»

س - دستبند دستتان بود؟

ج - آره. اونای دیگه نه، ولی به من دستبند زده بودن. آخه منو از زندان می‌بردن دادگاه. اولش برای یکی دو روز ما رو از اونجا به لشکر باغشاه می‌بردن و اونجا محاکمه می‌کردن. بعد من تو راه که می‌بردم از تو اون سولاخی مرتب شعار میدادم، «زنده باد محمدرضا شاه! مرگ بر مصدق!» اینست که اومدن دادگاه رو عوض کردن آوردن تو شهربانی دادگاه گذاشتن که از همون زندان تو شهربانی ببرن همونجا دادگاه: «هذا منبر هذا مسجد». گفتم: «دستبندمو وازکنین.» گفتن: «نمی‌شه.» گفتم: «پس منم امضا نمی‌کنم.» گفت: «امضا نکنی دادگاه رو سری می‌کنیم.» گفتم: «هرکاری می‌خواین بکنین بکنین. من امضا نمی‌کنم.» بعد با هم مشورت کردن گفتن: «دستشو وازکنین چیزی نیست.» شیش تا مأمور داشتیم، از این سربازا. بقیه اونا نفری دو تا داشتن من شیش تا. بعد تا دست ما رو وازکردن من امضا کنم، منم، رویه دونه از این صندلی لهستانی مینشستم، صندلی لهستانی رو ورداشتم ول کردم تو جمعیت. آخه اینا همه‌ش به شاه و ثریا فحش میدادن، خیلی. صندلی رو ول کردم و خلاصه دعوا شد. دعوا شد و حُب، اون سربازا که متهمو میارن باید مواظب باشن یه مواز سرِ متهم کم نشه، باید اینا نیگرش دارن. اینام بالای ما دفاع کردن و اون جمعیت که حُب با ما بودن چند تایی، بالای ما دفاع کردن، خلاصه، دیدم مردم فرار کردن از تو دادگاه. یه عده موندن که اون گوشه می‌گفتن: «جاوید شاه، جاوید شاه» و از این حرفا. منم گفتم: «حُب اینو از اول بگین! چرا انقد فحش میدادین؟!...» خلاصه، بعد دادگاه تعطیل شد. گفتن: «تعطیل است تا فردا.» تعطیل کردن و فردا که اومدیم دادگاه را سری کردن. حالا، فرداش

باز دادگاه تشکیل شد و رئیس دادگاه اومد و باز اون چکششوزد رو میز و گفت: «دیگه هر کی از تماشاچیا حرف بزنه از یه روز تا پونزه روز زندانی میشه.» بعد گفت: «دادگاه رسمی است.» من بلند شدم یهو ایستادم گفتم: «قربان رسمی نیست.» گفت: «چرا؟» گفتم: «این مملکت که هنوز جمهوری نشده که! چرا عکس شاه بالا سرت نیست؟» یه نیگایی کرد و -- هیچوقت یادم نمیره -- دویدن اینور و اونور.^۱ گفتم: «خُب برین از خونه ما یه عکس شاه هست و درارین بیارین.» خلاصه، دو مرتبه تعطیل شد و بعد دفعه دیگه گفت: «دادگاه رسمی است.» گفتم: «نیست.» گفت: «چرا؟» راستی میگم جون شما، پرچم ایران رو میزش نبود. گفتم: «چرا پرچم ایران رو میزت نیست؟ معلوم هست ما کجا داریم محاکمه میشم؟ آفریقاست؟ آسیاست؟ ما نمیدونیم کجاست؟ چرا پرچم ایران رو میزت نیست؟» رفتند و پرچم ایران رو آوردن...

س - شما چطور به آداب و رسوم و قوانین دادگاه آشنا بودید؟ از کجا می دانستید باید توی دادگاه پرچم باشد، عکس شاه باشد و این چیزها؟

ج - فکر می رسید دیگه، میدونستم. آخه میدونین؟ یه دفعه دیگه ما دادگاهی شده بودیم. یه دفعه اونموقع که سرباز بودم رفتم تو دادگاه عکس شاه اون بالا بود، پرچم ایرانم رو میز یارو سرهنکه بود. اون روزم منو بردن دادگاه نظامی دیگه.

س - یعنی خودتان متوجه این نکات شده بودید؟

ج - بله، خودم حواسم جمع بود.

س - برگردیم توی دادگاه.

ج - بله ... یه [رقیه آزادپور معروف به] پروین آژدان قزی بود، میبخشین معذرت میخوام، این فاحشه بود، اینم آورده بودن قاطی ما. یکی دو تای دیگرم آورده بودن که مثلاً میخواستن به مردم بفهمونن که طرفدارای شاه یه مشت چاقوکش و فاحشه ماحشه هستن! پروین آژدان قزی رو آوردن، گفتم: «اینو بندازینش بیرون.» آهان، گفتن: «دادگاه رسمی است.» گفتم: «نیست.» گفت: «دیگه چرا؟» گفتم: «اینو بندازینش بیرون. این فاحشه رو بندازین بیرون. این هر چی حبسی داره تا پونزه سال من میکشم. اینو بیخود تو این دادگاه نیگر داشتن.» این شد که شب عکس ما رو انداخته بودن توی کیهان و اطلاعات که داشتم اینو

۱- این جریان در گزارش روز دادگاه روزنامه اطلاعات، چهارشنبه ۲۴ خرداد ۱۳۳۲، تایید شده است.

مینداختم بیرون، زیرش نوشته بودن که «شعبان جعفری این را می اندازد بیرون و گفته است هر چه حبسی دارد من میکشم.»^۱ (سند شماره ۹/۲) باز دو مرتبه دادگاه به خاطر این تعطیل شد. زنیکه هم هی اعتراض و داد و بیداد میکرد. ولی راستی زن جیگر داری بود!

س - آژدان قزی؟! چرا این لقب را به او داده بودند؟

ج - بسکی گردن کلفت بود! قز به ترکی یعنی زن، آژدانم یعنی آژان دیگه! یعنی زن آژان. این پشت تشکیلات امنیه توپخونه فال نخود میگرفت. جلو دادگستری یه سفره پهن میکرد و با نخود واسه مردم فال میگرفت.

س - پس فاحشه نبود، فالگیر بود؟

ج - همه کاره بود خانوم. خونه ش پشت انبار نفت بود. همه کاری ام میکرد. ۲۸ مرداد سالی ازش گذشته بود، سی سال بالا بود.

س - ولی توی این جریانها بود یا نبود؟

ج - من ندیده بودمش.

س - در خانه مصدق آمده بود؟

ج - من ندیدمش.

س - او را ندیدید؟ پس برای چی گرفته بودندش؟ جرمش را چی اعلام کرده بودند؟

ج - عرض کردم که، اینا یکی دو تا رم بیخودی آورده بودن که بگن مثلاً طرفدارای شاه اینجور آدمایی هستن.

س - اسامی آدمهای دیگر یادتان می آید؟

ج - مثلاً حسین رمضونی رو آورده بودن. یکی دیگه رم آورده بودن. چند تام افسر بودن: اون سرگرد خسروانی بود، سرهنگ عزیز رحیمی بود و... سرهنگ صدیق مستوفی و... سرهنگ [نصرالله] حکیمی... و اون سرهنگ [محمد] نقدی. بعد خدمت شما عرض کنم که، رئیس اومد و گفت: «دادگاه رسمی است. دیگر حق حرف زدن ندارید و...» فلان و این صحبتا. بعد خودش بنا کرد صحبت کردن. بعد هیچی، هر روز میرفتیم اونجا برای محاکمه، هر روز... خلاصه، بعد تموم شد. از فردا دادگاه دو مرتبه شروع شد و ما اومدیم نشستیم و اون زنیکه رو آوردن باز نشوندن. حالا این ملتم دیگه جیغ و ویغ نمیکردن، داد و

۱- برای خواندن متن این مقاله ر.ک. به پیوست شماره ۱۲ صص ۴۰۵-۴۰۷.

بیداد نمیکردن، اگر کم میکردن دیگه فحش و بد و بیراه به شاه نمیکفتن. نه به شاه نه به من. گویا از بیرون که میخواستن بیان تو دادگاه، یواشی بهشون سفارش میکردن که: «آقایون، دادگاه رو متشنج نکنین بذارین دادگاه تشکیل بشه!» حالا تو دادگاه هر روز یه مکافاتی داشتیم. هر دفعه یه چیزی میپروندیم و یه کاری میکردیم. یه احمد عشقی ام بود تو ردیف متهمها -- که یه دفعه ام تو دادگاه تریاک خورد -- همه ش میگفت: «منو چرا آوردین دادگاه؟» منم آخر اعصابم از دستش خراب شد، پاشدم با همون دستبندی که دستم بود زدم تو سرش و گفتم: «تریاک میخوری؟ مرتیکه تو که جیگرشو نداری گه خوردی اومدی قاطی ما!»^۱

س - معروف است می گویند رئیس دادگاه بالاخره از دستتان عصبانی شده و گفته: «من از ریاست دادگاه استعفا می دهم!» شما هم جواب داده اید: «منم از متهم بودن استعفا میدم!» راست است؟

ج - [خنده] خُب برامون ازین چیزا خیلی ساختن!

س - از رئیس دادگاه برایمان حرف بزنید. چگونه آدمی بود؟

ج - سرهنگ هشترو دی ترک بود، خیلی ام به شاه علاقه داشت، جداً خیلی به شاه علاقه داشت. خودشم بعداً به ما یواش گفت: «آقای جعفری من دارم وظیفه مو انجام میدم ولی من شاه رو دوست دارم.» مام دسته گلی رو که بچه ها واسمون آورده بودن دادیم بهش.^۲ (عکس شماره ۹/۳) بله خدمت شما عرض کنم، بعد از یه ماه شایدم یه ماه و نیم خواستن برای ماها حکم بدن دیگه. خلاصه، دادگاهمون تموم شد و رفت تا روز حکمون. حالا همه دفاعشونو کردن که به حساب، این وکیلای مام یه طوری صحبت کردن که...

س - چگونه از شما دفاع می کردند؟ چه می گفتند؟

ج - ...اون دکتر شاهکار خیلی خوب بود خانوم، اون جهانم همینجور. اینا خوب صحبت میکردن. خُب دفاع میکردن دیگه.

۱- این جریان در گزارش روز دادگاه روزنامه اطلاعات، چهارشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۳۲، صفحه ۴ تایید شده است.

۲- گزارش روز دادگاه نقل از روزنامه آتش، شماره ۱۲۱۶، ۳۱ خرداد ۱۳۳۲: «... ابتدا حسین صمیمی نماینده جامعه ورزشکاران تهران دسته گل بسیار بزرگی به عنوان جعفری تقدیم ریاست دادگاه نمود. در روز دسته گل بر روی پرچم سه رنگ نوشته شده بود: از طرف جامعه ورزشکاران تقدیم به رادمردانی که در راه خدا، شاه، میهن به چهره نامبارک مرگ لبخند زده آماده هرگونه فداکاری هستند... (در این موقع تماشاچیان و متهمین تا مدت زیادی در حالی که فریاد می زدند زنده باد اعلیحضرت همایونی کف می زدند و ابراز احساسات نمودند)»

س - یعنی می گفتند آن کارها را نکردید؟

ج - نه. خُب نمیگفتن که نکردیم! واضح بود که کردیم.

س - می خواهم بدانم از چه راهی می خواستند برایتان حکم برائت بگیرند؟ مثلاً می گفتند از کسی دستور گرفتید؟ یا گفتند به خاطر میهن پرستی این کار را کردید؟ یا داتان هست چگونه از شما دفاع کردند؟

ج - بله دیگه، میگفتن اینا ورزشکارن و نسبت به شاه و مملکتشون علاقه مندنتونستن ببین که شاه میخواد از مملکت خارج بشه. اینجور از ما دفاع میکردن. مثلاً دادستان میگفت: «خُب چرا این رفت درِ خونه مصدق اونجوری کرد؟» میگفت: «خُب روی احساساتش بوده، فلان بوده و بیسار بوده!» و ازین صحبتا. اون جهان میگفت: «جعفری همیشه طرفدار پر و پا قرص دکتر مصدق و دولت بوده!»^۱

س - بعد از این دفاعیات چه شد؟

ج - حالا، آخر سر شد و باید حکم بدن دیگه. البته، اینا همه یکی یکی دفاعیات میکردن و کیلا حرف میزدن و منم آورده بودن از تو زندان. حالا دارن منو از زندان میارن، این زندانی هی داد میزنن فحش میدن که: «اینو بکشیدش، این فلان فلان شده رو.» هزار و هشتصد تا زندانی همه به ما فحش میدادن. گوش میدین؟ خیلی شیرینه اینجا. خلاصه، یه دفاعیه تنظیم کرده بودم با کمک سرهنگ قوامی. یه سرهنگ قوامی بود اونجا که به جرم اختلاس گرفته بودنش. آدم باسوادی بود. من سواد اونجوری ندارم ولی یه چیزایی سرم میشه از حرف

۱- گزارش روز دادگاه نقل از روزنامه آتش، شماره ۱۲۹۰، ۲۹ تیر ۱۳۳۲: «(وکیل مدافع گفتند): ... رئیس باشگاه جهان موکل بنده است و افتخار می کند که در این راه خدمت می کند و راجع به ورزش و روح پهلوانی شرحی فرمودند و گفتند چندین مدال و نشان از نظر امور ورزشی از اعلیحضرت همایونی گرفته است و مورد تشویق قرار گرفته است و عکسی را نشان دادند که دو نفر از رجال (آقای معظمی و آقای شایگان) که معروف به دست راست آقای نخست وزیر است آنروز برای تشویق موکل بنده آنجا بودند و شرح آنرا خواندند و روزنامه را به دادگاه تقدیم کردند و فرمودند آقای سرهنگ سر رشته اعتراف کرده که من آقای شعبان جعفری را مدافع دولت میدانم و در تاکید آن این روزنامه ها را تقدیم می کنم: روزنامه حاجی بابا، سال سوم شماره ۱۱۰، سه شنبه ۲۶ آذر ۱۳۳۰ - چلنگر، شماره ۲۹، ۲۵ آذر ۱۳۳۰ - روزنامه شهباز شماره ۱۲۱، چهارشنبه ۲۵ دی ۱۳۳۰ - روزنامه نوشنشد، شماره ۱۶، سال اول ۲۳ ۱۳۳۰ - روزنامه پیمان نو، یکشنبه ۲۶ آبان ۱۳۳۰ - فوق العاده یکشنبه ۱۳ بهمن ۱۳۳۰ و گفته اند گویا تر از همه اینها عکسی است که به دادگاه تقدیم می کنم آقای سرتیپ کمال، آقای مکی و آقای دکتر فاطمی دوش به دوش آقای شعبان جعفری در یک میهمانی نشسته اند و چند عکس دیگر از آقایان شایگان و معظمی و سعید فاطمی و نادعلی کریمی و شعبان جعفری به دادگاه تقدیم کردند و عکسهایی نشان دادند و گفتند چون دو روز دیگر ۳۰ تیر است این متهم آنقدر محبوب دولت بود که جلو همه و در میان دسته های گل دیده می شود و عکس دیگری موقعی که آقای نخست وزیر از لاهه برمی گشتند و موکل بنده در بین آقایان افسران دیده می شوند آنقدر وفادار بوده و علاقه به آقای نخست وزیر داشته و فداکاری ها کردند، آیا باید دستگاه مملکت ما به عوض محبت و تشویق اینطور رفتار کند؟...»

زدن و بساط و اینا. من تا کلاس چار خوندم ولی خُب تا اندازه‌ای میتونم حرف بزنم. البته قرآن رو تا کلاس چار بودیم تموم کرده بودیم. چون اونوقت قرآن بود دیگه، از این آن جَزَ [عمّ جزء] بود. همین شد که ما اونجا بلند شدیم از خودمون دفاعیات کردیم. گفتم من خودم میخوام از خودم دفاع کنم.

س - اجازه دادند از خودتان دفاع کنید؟

ج - بله، بلند شدم اونجا و شروع کردم به یه نطق بالا بلند. حالا به اندازه یه خطشو میگم، همه رو نمیتونم بگم، خلیه. بلند شدم و البته با اون صدایی که اونوقت داشتم و اون بساط که داشتم، گفتم: «اینجا دادگاه است. اینجا جایگاه محمد بن عبدالله است. قاضی با شرافت باید با شرافت قضاوت کند.» بعد بنا کردم به خونندن. یه چیز قشنگی بود، خیلی مردم گرفت، اصلاً دادگاه رو گرفت. همه گفتن این تبرئه‌ست. آخر سریکی یکی هی خونندن: آقای کی تبرئه، آقای کی تبرئه، آقای کی تبرئه... خلاصه همه تبرئه، برای ما بریدن اعدام! س - از قرار معلوم دفاعیه همچون چیز قشنگی هم نبود!

ج - [خنده] خوب واسه اونا قشنگ نبود! ولی یه چیزی بهت بگم. اونا تصمیمشونو از قبل گرفته بودن. حبسیا رم بریده بودن.

س - پس همه را تبرئه کردند؟

ج - آره. حالا نگو اون سرهنگ نادری اینا رو برده تو اون اتاق بغلی و توبه‌نامه نوشتن. منم نمیدونستم که اینا رفتن چی نوشتن.

س - همان زمان متوجه شدید توبه‌نامه نوشتند یا بعداً؟

ج - بله، توبه‌نامه نوشتن دیگه. ازشون خواسته بودن که اینا رو بنویسن، فکر میکنم. یارو سرگرد بود، با ما تو یه دادگاه محاکمه میشد، پاشد رفت نوشت: «پدر بزرگوار، من نفهمیدم، غلط کردم، اشتباه کردم.» برای مصدق نوشت و تو دادگاه تبرئه‌ش کردن. به مولا، به این نمک. بنده عرض کردم، چون شما می‌پرسین من میگم، دوست ندارم از خودم تعریف کنم. به من گفتن: «بنویس.» گفتم: «چشم!» نامه رو آوردن. گفتم: «چی بنویسم؟» گفت: «بنویس پدر بزرگوارم.» نوشتم: «پدر بزرگوارم.» گفت: «بنویس نفهمیدم.» گفتم: «والا نفهمیدم. پدر من سی سال پیشتر فوت کرده، خدا رفتگون شما رو بیامرزه، زنده باد محمدرضا شاه پهلوی / مرگ بر مصدق!» تموم شد، نمیخوام چیز دیگه‌ای بنویسم!

حالا هر کسی ام مصدقیه باشه. این مرام و مسلکم بود، همونو نوشتم. بله، من ننوشتم، اون سرهنگ عزیزرحیمی ام ننوشت. برای من بریدن اعدام، برای سرهنگ رحیمی یه سال زندان، اون گروهبانی که جیشو زده بودم شیش ماه زندان. ولی همه اون بقیه رو تبرئه کردن. بعدش همونا شدن رئیس نمیدونم ژاندارمری و رئیس چی چی و چی چی. حالا شما بگو، اینا به مملکت خدمت میکنن؟ هیچوقت.

س - تاریخ در مورد همه داوری خواهد کرد. حالا برگردیم توی دادگاه.

ج - باشه! ساعت چار بعد از ظهر بود. بچه هام چلوکباب آورده بودن. گفتم: «بیاین بچه ها! عیب نداره زندگیه دیگه!» منم یه سیب دستم بود انداختم هوا و گرفتمش و گفتم: «یه سیب بره بالا و بیاد پائین دوهزار تا چرخ میخوره!» مام اونجا، خدمت شما عرض کنم، چلوکبابو خوردیم و سیبم سه چار دفعه انداختیم بالا و گرفتیم و خلاصه بلند شدیم بریم رو به زندان. چند نفر از این خبرنگارا و اینام دنبالم بودن و هی سؤال میکردن، گفتم: «به دکتر فاطمی بگین بالاخره کار خودتو کردی؟ اگه منو اینجا کشتن که کشتن! اگه آزاد شدم و رفتم بیرون اینو هر جا ببینمش میزنمش، اگه نخست وزیرم باشه میزنمش!» براش پیغوم دادم: «اگه دستم بهت رسید، اگه از زندان او دم بیرون خفت میکنم.» یه همچی چیزی.

س - چرا این تهدید را کردید؟

ج - آخه دکتر فاطمی دستور اعدام برای ما داده بود!

س - از کجا می دانستید؟

ج - چون همه کارا رو اون میکرد. مصدق کاری به این کارا نداشت. مصدق بنده خدا اونجا خوابیده بود، اصلاً کاری به این کارا نداشت. همه این بساطا رو فاطمی سر مصدق درآورد، جداً. مثل همین فردوست و امثال اونا که دور و ور شاه بودن، مثل غلامرضا و برادرش. همون بلایی که اینا سر شاه درآوردن، فاطمی ام سر مصدق آورد. وگرنه مصدق خودش آدم بدی نبود. من که یه دفعه دیدمش، با این حائری زاده رفتم پیشش، آدم بدی نبود، دلش میخواست خدمت کنه.

س - مگر دکتر فاطمی پیغامی چیزی برای شما فرستاده بود که این پیغام را برایش فرستادید؟

ج - خانوم سرشار اینو باور کن. حکم اعدام منو که صادر کردن، سرهنگ نادری

رئیس کاراگاهی خودش گفت که: «فاطمی دستور داده حکم اعدام تو رو بدن.» همونوقت که به من میگفت بنویس، گفت: «اگه نویسی دکتر فاطمی دستور داده اعدامت کنن!» واسه همون گفتم دیگه.

س - شما مطمئن هستید که برای شما حکم اعدام بریدند؟

ج - چرا بریدن، یادمه، درست یادمه!

س - ولی در دادگاه نهم اسفند نبریدند که؟

ج - درست اینو یادمه. چون وکیل ما و اینا به دادگاه اول تقاضای تجدیدنظر دادن، اینا همه تبرئه شدن رفتن بیرون دیگه. ما موندم اونجا دیگه.

س - بله، یک تعدادی تبرئه شدند، شما ماندید و رحیمی و دوسه نفر دیگر، درست؟

ج - بله، تا حتی وقتی حکم اعدام به من دادن، من یه سیب دستم بود انداختم بالا گفتم: «سیب هزار تا چرخ میخوره. اگه من زنده موندم که میام بیرون و میفهمم تکلیفم با حسین فاطمی چیه!»

س - ولی در روزنامه‌های همان دوره مجازات شما را یکسال زندان نوشته‌اند، البته از بسیاری از محکومین دیگر سنگین‌تر است.

ج - من نمیدونم اونا چی نوشتن. همونی که گفتم به شما، والا واضح واضح یادمه دیگه! این جریان نیست که همه میدونن دیگه! اصلاً ۲۸ مرداد که شد، برای ما بیست و یه نفر چوبه دارم حاضر کرده بودن که ما رو اعدام کنن. من بودم و به حساب تیمسار منز بود، تیمسار مزینی بود، تیمسار بایندر بود - اینا که قاتل افشارطوس بودن - احمد آشپز بود، سرگرد بلوچ قرائی بود، دیگه خدمت شما عرض کنم که یه چند نفر دیگه که الان اسمشون یادم نیست. درست بیست و یه نفر بودیم و بیست و یکی چوبه دارم درست کرده بودن. اگه روز ۲۸ مرداد اعلیحضرت برنمیگشت صد در صد ما همه مونو اعدام کرده بودن.

س - شاید بعد از ۲۵ مرداد که شاه از کشور خارج می‌شود، در فاصله ۲۵ تا ۲۸ مرداد برای شما بیست و یک نفر چوبه دار آماده می‌کردند، امکان دارد؟ یعنی ربطی به صدور حکم دادگاه نه اسفند ندارد!

ج - ممکنه، من خودم درست یادمه.

س - منز و بایندر و مزینی را که با شما محاکمه نکردند؟

ج - درسته با ما محاکمه شون نکردن، ولی میخواستن ماها رو همه به دست و به روز اعدام کنن.

س - اگر شک دارم برای این است که حکم دادگاه نهم اسفندتان را برخی از روزنامه‌ها چاپ کرده‌اند: اطلاعات، کیهان و چند روزنامه دیگر.^۱ (سند شماره ۹/۴)

ج - من یادم می‌آید که یادمه درست همون روزی بود که بر و بچه‌ها برام ناهار چلوکباب آورده بودن و گفتن بخور. نشستیم و غذا خوردیم و ما رو بردن زندان و همه ازم خدا حافظی کردن و رفتن.

س - توی دادگاه بودید؟

ج - بله تو دادگاه بودیم، بله.

س - آنوقت مطمئن هستی که برایتان حکم اعدام بریدن؟

ج - آخه خوب یادمه خانوم. چون دادگاهم اول باغشاه بود، بعد اومد تو شهربانی.

س - امکان دارد دادستان برایتان تقاضای اعدام کرده باشد ولی بعداً دادگاه شما را محکوم به اعدام نکرده باشد؟ شاید آنچه را که به یاد می‌آورید، تقاضای اعدام است نه حکم اعدام. وقتی متهم آخرین دفاعش را می‌کند، دادستان هم تقاضای مجازات می‌کند. بعد رئیس دادگاه به این موارد رسیدگی می‌کند و حکم می‌دهد. امکان دارد اینطور بوده؟

ج - ممکنه. بله، ولی خُب من درست یادمه اینو.

س - پس دادستان برایتان تقاضای اعدام کرده بود؟

ج - بله. من اصلاً درست یادمه که تقاضای اعدام کرده بود برام.

س - یعنی هنوز حکمتان در نیامده بود. امکان دارد آن زمان گفتید: «اگر اعدام شدم که

۱- نقل از روزنامه اطلاعات، شماره ۸۱۵۵، ۱۰ مرداد ۱۳۳۲ و روزنامه کیهان، شماره ۳۰۵۵، ۱۰ مرداد ۱۳۳۲: «رای دادگاه نظامی در باره متهمین ۹ اسفند/ ۲ سرهنگ، یک سرگرد و چند نفر دیگر تبرئه شدند. بقیه از ۱۸ ماه تا ۲ ماه زندانی محکوم گردیدند.

ساعت سه و ربع بعد از ظهر امروز دادگاه جنحه ۲ فرمانداری نظامی به ریاست سرهنگ هشتودی تشکیل و رای دادگاه به این شرح در باره متهمین نهم اسفند قرائت شد: سرهنگ استوار نصرالله حکیمی تبرئه شد - سرهنگ محمد باقر صدیقی مستوفی تبرئه شد - سرهنگ دوم محمد نقدی تبرئه شد - سرگرد ژاندارم پرویز خسروانی تبرئه شد - سرهنگ دوم عزیزالله رحیمی هفت ماه زندان محکوم شد - استوار دوم محمد حسن جعفریای تبرئه شد - گروهیان سوم فیض الله چنگیزی تبرئه شد - بانو رقیه آزادپور تبرئه شد - احمد زیبایی معروف به عشقی ۶ ماه زندان تادیبی - محسن محرر ۶ ماه زندان تادیبی - تراب دادگستر تبرئه شد - حسن اسماعیلی پور تبرئه شد - طیب حاج رضایی تبرئه شد - محمد تقی ابراهیمی تبرئه شد - شعبان جعفری یکسال زندان محکوم شد - رضا رئوف ۲ ماه زندان تادیبی محکوم شد - حبیب مشیری ۴ ماه زندانی محکوم شد - گروهیان انعام الله رحیمی ۱۸ ماه زندان محکوم شد - سرباز وظیفه محمد کاظم سیدی تبرئه شد - اسکندر سرایی ۵ ماه زندان تادیبی محکوم شد. این رای در ظرف ده روز قابل تجدید نظر است.»

شدم اگر نه خدمت دکتر فاطمی میرسم...» این به نظر تان درست می‌آید؟

ج - یه همچی چیزی. بله، شاید.

س - وکلای تان تقاضای تجدید نظر نکردند؟ (سند شماره ۹/۵)

ج - چرا، ولی دیگه به این کارا نکشید، ۲۸ مرداد شد دیگه!

س - حالا قضیه محکومین قتل افشارطوس چه می‌شود؟ آنها که با شما محاکمه نشدند؟

ج - با ما نبودن، ولی تو همون زندان ما بودن، که اینا تصمیم گرفتن چوبه دار بالا ببرن.

س - شما توی زندان از کجا فهمیدید که دارند برایتان چوبه دار می‌سازند؟

ج - آخه هر دقیقه از بیرون واسه ما خبر می‌آوردن.

س - چه کسانی؟

ج - خود همونایی که به حساب از بیرون می‌ومدن پیش ما و میرفتن! همونا صحبت میکردن.

اصلاً مأمورین با ما بودن. اصولاً می‌خواهم به شما بگم، بیشتر مأمورین چون با شاه بودن، با

ما خوب بودن و همه چیزو به ما اطلاع میدادن. مأمورین زندان به ما اطلاع میدادن. هنوز

یه عده قلیلشون تو شهربانی و ارتش به شاه وفادار بودن.



عکس شماره ۹/۳

عده‌ای از ورزشکاران امروز دسته‌گلی به دادگاه آوردند و تقدیم رئیس دادگاه کردند.
روزنامه کیهان شماره ۳۰۲۲ - ۲۹ فرورد ۱۳۳۲

«سین رمضان‌یخی در تصویر با ضربدر مشخص شده است.

رای دادگاه نظامی، دربارہ متهمین ۹ اسفند ۲ سرهنگ، یک سرگرد و چند نفر دیگر تره شدند بقیه از ۱۸ تا ۲ ماه زندانی محکوم گردیدند

ساعت شش و نیم بعد از ظهر امروز دادگاه پنجم نظامی دربارہ متهمین ۹ اسفند ۱۳۵۲ رای داد. این خراج دربارہ متهمین بهمانند فرات شد.
سرهنگ سوار اعتراف حکمی تیر شد.
سرهنگ دوم سید علی تیر شد.
سرهنگ دوم عزیزالله حبیبی هشت ماه زندان محکوم شد. اسناد و دو مصدقین خبری تیر شد.
گروهبان سوم اشرف چنگیزی تیر شد.
احمد ذیابی معروف به عقیق ۶ ماه زندان تادیبی.
محسن معروف به ناه زندان تادیبی.
تراب ذاکثر تیر شد.
حسن اسمعیلی پرو تیر شد. - طلب حاج و خانی تیر شد. - مصدق ابراهیمی تیر شد.
شبان چغری یکسال زندان محکوم شد. - وضا و عوف ۲ ماه زندان تادیبی محکوم شد.
حبیب پیری ۴ ماه زندان محکوم شد.
گروهبان امامت دربی ۱۸ ماه زندانی محکوم شد. - سرپا و ظفر ۱۰ ماه محکوم حبس تیر شد.
اسکندر صرانی ۵ ماه زندان تادیبی محکوم شد. - ان دای، و طرف ده و دو ذالی تعدد نظر است.

کیهان - اول اوت ۱۹۵۳ - شماره ۳۰۵۵



متهمین واده ۹ اسفند از رای دادگاه نظامی، خواهی تجدید نظر کردند
در عکس بالا متهمین هنگام استماع رای دیده میشوند

کیهان - شماره ۳۰۵۶

۲۸ مرداد ۱۳۳۲

بخش نخست: پیش از کودتا

س - رشته کلام را گم نکنیم، شما سیب را پرت کردید بالا و تهدیدتان را کردید و شما را برگرداندند به زندان. بعد چه شد؟

ج - بعد؟ خدمت شما عرض کنم که، ما رو بردن زندان تحویل دادن. هنوزم زندانیا فحشمون میدادن. بعد دو مرتبه اینا که دیدن ۲۵ مرداد شاه رفت، دیگه بیشتر باز شلوغ کردن و فحش دادن که «اینو بکشیدش، این مادر فلان محکوم به اعدام شده، بکشیدش» بعد منو بردن مریضخونه زندان که بقیه زندانیا نگشتم.

س - کدام دسته از زندانیا به شما فحش می دادند؟

ج - همه. اصلاً آگه هزار و هشتصد تا زندانی بود، یکیشون آرام نبود. همه فحش میدادن.

س - فقط به شما فحش می دادند؟ شما تنها طرفدار شاه بودید که توی زندان بودید؟

ج - نه ما هف هشت تا بودیم تو یه کریدور زندانی بودیم، بند بالا احمد عشقی بود، امیر موبور [امیر زرین کیا] بود، حسین رمضونیخی و اینا بودن. دو روز مونده بود به حساب به ۲۸ مرداد. بعد رئیس زندان اومد و گفت: «بیا برو تو مریضخونه دو مرتبه. اینا ممکنه تو رو از بین ببرن.» گفتم: «من که حکم اعدام دارم دیگه کجا برم. بذار اینا اعدام کن!» گفت: «نه بیا برو تو مریضخونه.» رفتیم مریضخونه. سرهنگ قوامی آم همونجا بود. این سرهنگ قوامی راستی آدم خوبی بود، خیلی ام به ما محبت میکرد. اونم یه رادیو داشت. آخه تو زندان که رادیو نبود. خودشون یه بلندگوهایی داشتن که ظهرا از اونا اذن پخش میشد و چار تا کلمه حرف میزدن و بعد قطعش میکردن. رفتیم اونجا با سرهنگ قوامی و بعد غروب شد

و شب شد. اونجا یه افسر نگهبان داشت، سروانی بود به نام کاظمی یه همچی چیزی، اومد تو همون مریضخونه سرهنگ قوامی رو ببینه، یه خُرده نشست اونجا و بعد دراومد گفت: «دیدى بالاخره این شاه رفت پیش ارباباش؟!» من گفتم: «اربابش کیه؟» گفت: «لندن، انگلیس!» گفتم: «همه که میگن شاه رفته عراق، کربلا، تو میگی رفته انگلیس؟» گفت: «نه. این مرتیکه فلان فلان شده رفته...» گفتم: «مرتیکه خودتی!» و ما همونجا بیخِ خر افسره رو گرفتیم. بیخِ خر شو گرفتیم و خُب یه خُرده ناراحتش کردیم. افسره رفت با دست خودش یه پرونده درست کرد که من اینو گفتم و اینو گفتم و این منو زده. خودش با دست خودش! کی میدونست فردا چه خبر میشه! حالا چه موقعست؟ شب ۲۷ مرداد.

س - ببینم شما که توی زندان قصر بودید قضیه ۲۸ مرداد را چطور فهمیدید؟
ج - قضیه ۲۸ مردادو؟ آهان فردا صبح شد و ما دیدیم که رئیس زندان یهو اومد تو. تقریباً ساعت ده اونموقع ها بود. اومد تو و گفت: «جعفری من میخوام امروز با تو یه ناهار بخورم.» پیش خودم گفتم: «آ، آژانای اینجا اصلاً به ما محل نمیدارن، چطور این میخواد با ما ناهار بخوره؟» گفتم: «جناب سرهنگ قابل نداره. الان میفرستیم از بیرون برات ناهار بیارن.»

س - آن زمان رئیس زندان چه کسی بود؟
ج - نمیدونم سرهنگ ایرانپور بود، یه همچی چیزی. بعد همونجا یکی رو صدا کردم، به یه پاسبونی گفتم: «برو چند تا ظرف چلوکباب بگیر وردار بیار.» این رفت بیرون و برگشت دیدم که لباساش پاره پاره شده و سرش شکسته. گفتم: «چی شده؟» گفت: «تصادف کردم.» حالا نگو زده بودنش گویا.

س - چه کسانی؟
ج - مردم! گویا بیرون شلوغ شده بود. در این مابین اومدن به من گفتن: «یه خانومی اومده تو رو میخواد.» گفتم: «من با خانوم کار ندارم. من که تا حالا ملاقاتی خانوم نداشتم!» گفتن: «حالا اومده تو رو میخواد. ببین کیه چیه و اینا...» اومدیم یه سر و گوش آب دادیم دیدیم پروین آژدان قزیه. من از توی اون دادگاه که اومده بود دیگه ندیده بودمش. اومد و گفت: «آقا...» گفتم: «برو بابا با من حرف زن.»

س - چرا نخواستید با او حرف بزنید؟

ج - آخه گفتم که، اون تو ردیف کار ما نبود.

س - کاش می پرسیدید چکار داشت!

ج - حالا صبرکن. برگشتم برم، قسم دادکه: «وایسا میخوام یه چیزی بگم.» گفتم ببینم این چی میگه. رفتم جلوگفتم: «چی؟» گفت که: «برو بچه‌ها دارن شروع میکنن. یه پیغوم میغومی برای برو و بچه‌ها بده تا من برم باهاشون صحبت کنم و اینا. یه چیزی، نوشته‌ای بده.» گفتم: «والا میخوای بری برو، بچه‌ها خودشون میدونن چیکارکنن!» خلاصه، یه چیزی جور کردیم وگفتم بره. رفت و مام رفتیم تو نشستیم و گفتم: «بچه‌ها مثل اینکه شهر داره شلوغ میشه!»

س - یعنی شما توی زندان بودیدکه برو بچه‌های شما از جنوب شهر راه افتادند آمدند توی خیابان‌های شمال شهر؟

ج - حُب بله، دار و دسته‌ها راه افتاده بودن.

س - دار و دسته‌ها به‌دستور شما راه افتاده بودند؟ یعنی آن نامه یا پیغامی که به خانم پروین آژدان قزی دادید اثر کرد؟

ج - نامه نه، پیغوم دادم.

س - پیغام دادید گفتید بچه‌ها بیایند بیرون؟ درست؟

ج - بله.

س - بسیار خوب، برگردیم توی زندان. بعد از اینکه پروین آژدان قزی رفت و شما برگشتید تو زندان، چه اتفاقی افتاد؟

ج - آهان، یکی از بیرون اومد و به اون پاسبونه یواشکی گفت که: «خونه مصدق رو خراب کردن و همه جا رو گرفتن و اینا.» به سرهنگ قوامی گفتم: «سرهنگ رادیو تو بگیر ببینم.» رادیو رو گرفتیم - - یک و بیست دقیقه بعد از ظهر بود - - دیدیم خونه مصدق جلسه پنبه‌ست. درست یادمه، این خبرو داد و گفت جلسه پنبه‌ست و کی و کی همه نشستن. پس اینا که میگن خونه مصدق رو زدن که؟! دیدم نه هنوز هیچ خبر مبری نیست. خلاصه، شد ساعت دو بعد از ظهر. دو بعد از ظهر گفتم حُب وقت اخباره. حالا هر چی هست میگه. باز کردیم دیدیم نه، اخبار نمیکه. بعد دیدیم صدای رادیو خراب شده، هی باهاش ور رفتیم و اینور اونورش کردیم. بالاخره بعد از یه ربعی، صدای رادیو یهو دراومد. سرو صدای رادیو

که دراومد، من دیدم که صدای کی بود خدایا...؟

س - میراشرافی؟

ج - ...نه. بلکه اعتضادیه. دیدم صدای اوئه و بعد میراشرافی و تیمسار زاهدی و خلاصه، چند تا اینا پشت رادیو صحبت کردن که فلان و بیسار شده و ما الان بیسیمو گرفتیم. نگو اینا رفتن بیسیم. بعد از اونجام با تانک میان تو شهربانی.^۱ حالا تو شهربانی ام پلیسا و افسرای شهربانی همه اعتصاب کردن، میگن تا شاه برنگرده ما سرکار نمیریم. تیمسار [سرتیپ محمد] دفتری ام رئیس شهربانی بود. تیمسار دفتری میگه که: «آقایون برین سر کاراتون! مملکت شلوغه!» میگن: «تو بگو زنده باد شاه تا ما بریم.» تیمسار دفتری ام میگه: «خُب، من دو سه ساعت دیگه میگویم. حالا شما برین مردمو آروم کنین.» به خدا جون شما، اینوکه میگم عین واقعیه. هیچی خلاصه، همین موقع، درست یادمه دیدم تیمسار خلعتبری، معاون شهربانی بود اونموقع، تیمسار خلعتبری و بیوک صابر و یه افسری اسمش یادم رفته خدایا؟ خلاصه، این سه چار تا یهو اومدن در زندان و گفتن: «زاهدی جعفری رو میخواد.» منو ورداشتن بردن بالای شهربانی تو اون اتاق بالا. دیدم زاهدی و اینا همه تو اتاق جمعی و شلوغ و پلوغ، بیا و برو. اون [سرتیپ فرهاد] دادستان بود و چند تای دیگه. مام رفتیم اونجا و یهو تا رسیدیم زاهدی بغل واکرد مام رفتیم تو بغل تیمسار و اونم ما رویه ماچ کرد و گفت: «برو فوری مادر تو ببین.» گفتن: «نه. ما صبر میکنیم تا اعلیحضرت بیاد.» گفت: «همین الان برو! مملکت هنوز آروم نشده.» گفتن: «قربان پس اجازه بدین من...» گفت: «هنوز ما خیلی باهات کار داریم.» گفتن: «قربان رفقای زندان هستن، اجازه بدین من برم اینا رو بیارم.» خلاصه، رئیس زندانو صدا کرد و گفت: «اونا رو بده دست این برن.» گفت: «قربان اینا چند تاشون جرمشون سیاسی نیست! اینا چاقوکشی کردن!» گفت: «جعفری صبرکن دو سه روز.» گفتن: «نه قربان، اگه اجازه بدین من برم پیش اونا با اونا پیام بیرون. چون من به اینا تو لوطی گری قول دادم.» گفت: «عیب نداره! بده دست این برن. من اسماشونو مینویسم!» اونوقت رئیس زندانم میترسید کاری بکنه، چون هنوز نفهمیده بود کار دست کی میفته. میفهمی چی میگم؟

س - کاملاً.

۱- فوآد روحانی در کتاب «زندگی سیاسی مصدق در متن نهضت ملی ایران، صص ۴۵۷-۴۶۰ با بازنویسی روایات وودهاوس، روزولت و ایکس رویدادهای ۲۸ مرداد را گام به گام و به تفصیل شرح می دهد.

ج - خلاصه، رفتم سراغ حسین رمضونیخی و احمد عشقی و حاجی محرر و امیر موبور و اونایی که بهشون قول داده بودم که اگه من برم بیرون شما رو با خودم میبرم. حسین رمضونیخی همون کسیه که طیب رو با چاقو زده بود و هیجده ماه زندان براش بریده بودن^۱. طیب واسه خاطر همین با من مخالف شده که چرا من حسین رمضونیخی رو آوردم بیرون نداشتیم هیجده ماه زندانشو بکشه. یه همچی چیزیه.

س - شما می گوئید برگشتید و رمضان یخی و رفقا را از زندان در آوردید؟ ولی در کتاب کودتاسازان در فصل «بازیگران ۲۸ مرداد» درباره حرکت دار و دسته مصطفی زاغی، رمضان یخی، طیب و اینها صحبت می کند.^۲ این نوشته با حرفهای شما مغایرت دارد. چه جوابی برای این نوشته دارید؟

ج - مزخرف گفته، همهش چرت و پрте. خُب این کتاب رو بعد از انقلاب تو ایران چاپ کردن معلومه که باید ضد من باشه! اونجا که نوشته دار و دسته حسین رمضونیخی از اونجا راه افتادن، حسین تا همون ظهر ۲۸ مرداد تو زندان بود. چند تا از اینا رو که اسم برده اینا زندان بودن که همینا به من گفتن: «آقا اگه بری بیرون ما رم میبری؟» گفتم: «صد در صد!»

س - نقش طیب در ماجرای ۲۸ مرداد را برایم بگوئید.

ج - اصلاً طیب...

س - طیب که ۲۸ مرداد با شما در زندان نبود؟

ج - اصلاً طیب نبود.

س - خودش و دار و دسته اش راه نیفتاده بودند؟

۱- روزنامه کیهان، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۲، سال یازدهم، شماره ۲۹۹۷، بخش خبرهای کشور: «حکم حبس حسین و تقی رمضان یخی ابرام شد/ در مهرماه سال گذشته بین طیب و حسین رمضان یخی و تقی رمضان یخی در خیابان باغ فردوس نزاعی روی داد و در نتیجه طیب به سختی مجروح و مضروب شد. بعد از اینکه این سه نفر در زندان بسر بردند به قیدکفیل آزاد شدند و پرونده آنها تا قبل از جریان نهم اسفند گذشته مراحل خود را طی نکرده بود. از آن پس پرونده متهمین به جریان افتاد و محاکمه آنها در یک محکمه نظامی شروع شد. در نتیجه حسین رمضان یخی به ۱۸ ماه حبس و تقی رمضان یخی به ۳ ماه حبس تأدیبی و ۵۰ ضربه شلاق محکوم شدند و طیب آزاد شد.

محکومین از رأی دادگاه فرجام خواستند ولی در دادگاه تجدید نظر حکم آنها تأیید شد و امروز مراتب از طرف فرمانداری نظامی به زندان شهربانی ابلاغ گردید.»

۲- «کودتاسازان، نوشته محمود تربتی سننجابی، صص ۱۰۳-۱۰۶ برای متن کامل ر.ک. به پیوست شماره ۱۳ صص ۴۰۸-۴۰۷ عکس مصطفی زاغی در صفحه ۴۶۵ همین کتاب چاپ شده است.

ج - نخیر عرض کردم، روز ۲۸ مرداد و اینا اصلاً طیب دستش توکار نبود.

س - نبود؟ پس من از قول شما می نویسم طیب در جریان ۲۸ مرداد نبود.

ج - والا من که ندیدمش.

س - برگردیم به دنباله ماجرا! اجازه گرفتید بچه‌ها را از زندان با خودتان ببرید...

ج - ... بله در آوردیم و خلاصه ورداشتیم بردیم. آهان، حالا من رفتم زندان اینا رو بیارم،

این زندانیا، به جون شما، داد میزدن: «به سلامتی آقای جعفری صلوات ختم کنین، صلوات

ختم کنین!»

س - همانهایی که فحشتان می دادند؟

ج - همونا که همه‌ش فحشم میدادن و خوار و مادر ما رویکی میکردن. اینا همه اومده بودن

به سلامتی ما صلوات میفرستادن! فهمیده بودن ورق برگشته دیگه! خلاصه، ما اومدیم از

زندان بریم بیرون، اون افسره رو که شب به من حمله کرده بود صداش کردم، انداختمش تو

همون مجردی که منو انداخته بودن و درو روش قفل کردم. آخه باور کن خانوم، اونموقع

من هرکاری میخواستم تو تهران بکنم، میتونستم. میتونستم ده میلیارد ببرم. ولی به جون شما

به مولا علی، اگر شما فکرکنین یه قرون دنبال این حرفا بودم اصلاً دنبال مادیات نبودم.

چون یه آدمی بودم که، عرض کردم، تو خاک بزرگ شده بودم. تو زندگی اصلاً چیزی

نداشتم، چیز میخواستم چیکار. هیچی خلاصه، ما اومدیم یه نیگا به اینا کردیم. حالا همه

میگن: «آقای جعفری تو رو خدا، تو رو خدا ما رو ببر...»

س - پرویز خسروانی و نادر باتمانقلیچ و بقیه یارانشان توی همان زندان بودند؟

ج - زندان ما از اونا سوا بود. سربازا و ارتشیا سوا بودن.

س - یکی از دوستان خاطره‌ای دارد و خواسته از شما پرسم موقعی که زاهدی آمد در

زندان را باز کرد، باتمانقلیچ از هولش شلوارش را وارونه می پوشد. از این قضیه چیزی

می دانید؟

ج - زاهدی که نمیداد در زندان رو واژکنه که! به دستورش درو واز کردن! از همچی چیزی

خبر ندارم.

س - پس باتمانقلیچ و خسروانی و اینها در زندان با شما کاری نداشتند.

ج - نخیر ندیدیمشان. گفتم که زندان اونا با من جدا بود.

س - ببخشید حرفتان یادتان نرود. برگردیم سراغ شما و زاهدی.

ج - ...هیچی خلاصه راه افتادیم و چون هنوز مملکت آروم نشده بود، اومدیم رفتیم یه خُرده اینور و اونور و مردمو ساکت کردیم. ولی اونروزکس زیادی کشته نشد. اصلاً خُب ۲۸ مرداد مثلاً با ۳۰ تیر و ۱۴ آذر خیلی فرق میکرد.

س - شما کی به در خانه مصدق رفتید؟

ج - گفتم که بعد از ظهر ۲۸ مرداد زاهدی ما رو خواست ما رفتیم اونجا، گفت: «برین نذارین مردم شلوغ کنن دیگه.» این بود که ما به حساب راه افتادیم تو خیابونا. تو تهران بودیم ولی خونه مصدق نرفتیم.^۱ خونه‌ش تو دعوی بین مردم و سرهنگ ممتاز و اینا داغون شد.

س - پس بعد از اینکه از زندان آزادتان کردند رفتید توی شهر؟ نرفتید منزل مصدق؟

ج - نه. گفتم که من روز ۲۸ مرداد در خونه مصدق رفتم، رفتم تو شهر. رفتیم گوشه کنار، اینجا و اونجا.

س - چکار کردید؟

ج - همون کاری که همه میکردن مام کردیم.

س - شلوغ کردید؟! تا چه ساعتی؟

ج - تا فردا صبحش.

س - یعنی شب نخوابیدید؟

ج - نه. شبم دیگه تا همه رفتن شد ساعت دوازده. ما همه‌ش تو ماشین سوار بودیم و یه عکس شاه رو گذاشته بودیم رو شیشه‌ش و داد میزدیم: «ایها الناس، مملکت آروم شد برین خونه‌ها تون، برین سر زندگیتون!» همه‌ش همینجور هر جا میرسیدیم که دار و دسته‌ای جمع بودن، همین کارو میکردیم. (عکس‌های شماره ۱/۱ و ۱۰/۲)

س - پول‌ها را بعد از ظهر پخش کردند؟

ج - کیا؟

س - همین امریکاییها؟

ج - والا ما که ندیدیم! میگن بیست و هف میلیون دلار به من دادن، کودتای ۲۸ مردادو

۱- سرتیپ عزت‌الله ممتاز اخیراً در ایران با روزنامه ایران مصاحبه‌ای کرده است و ضمن نقل خاطراتش از تظاهرات اوباش و ماجراجویان و مزدوران و میدان‌دارهای جنوب تهران به «رهبری امثال شعبان جعفری» یاد می‌کند. برای آگاهی بیشتر ر.ک. به پیوست شماره ۱۴ صص ۴۰۸-۴۱۰.

راه انداختم.

س - بیست و هفت میلیون دلار یا هفت میلیون تومان؟^۱

ج - نخیر. بیست و هف میلیون دلار. روزنامه‌هاش هست، دارمشون. آره. آخه اولاً کیم روزولت کی بود؟ دوماً بنده انگلیسی بلد نیستم تا با کیم روزولت صحبت کنم. س - پول دادن و گرفتن که انگلیسی نمی‌خواهد! همینجوری می‌دهند دست آدم، آدم هم می‌گیرد و می‌گذارد توی جیبش.

ج - آخه چه جور؟ وقتی که من اونو نمیشناسم و نمیدونم کیه؟

س - شما اصلاً او را ندیدید؟

ج - اصلاً و ابدا.

س - امکان دارد کسان دیگری برای شما یا به اسم شما گرفته باشند؟

ج - باریکلا! اونوقت برادرای رشیدیان با انگلیساکار میکردن.^۲

س - منظورتان این است که آنها پول را گرفتند؟

ج - آخه برادرای رشیدیانم با همه این جاهل ماهلای میدون و اینا دست داشتن.

س - شما آنها را می‌شناختید؟

ج - بله. خوب. هر سه چار برادرو، اسدالله، قدرت‌الله، سیف‌الله، همه‌شونو.

س - راجع به اینها چه می‌دانید؟

ج - والا، راجع به اینا... اسدالله رشیدیانشون که تو اون کوچه‌گوشه دانشگاه خونش بود.

یه وقتایی، درِ خونه‌شو وارگذاشته بود و یه عده‌ای از مردم میرفتن دیدنش. منم گاهی میرفتم

۱- در سند شماره ۲۷۷/۹۱۶۱۰ وزارت خارجه انگلیس. از سررالف گلین نماینده مجلس عوام به ایدن رقم ۷ میلیون آمده است. نقل از کتاب «نفت، قدرت و اصول» پیامدهای کودتای ۲۸ مرداد، نوشته مصطفی علم ترجمه غلامحسین صالحیار. برای متن کامل ر.ک. به پیوست شماره ۱۵ صص ۴۱۰-۴۱۲.

۲- نقل از مصاحبه نویسنده با خانیا با ذهابیان: «در آن سال‌ها من در لاله‌زار مغازه منسوجات جهان را داشتم و پارچه می‌فروختم روبروی ما سینما رکس بود که متعلق به آقایان رشیدیان‌ها بود. اسدالله آنجا را اداره می‌کرد و در سالتی در سینما می‌نشست که حدود سی نفر جا می‌گرفت. روزها ساعت ده و یازده صبح مخالفین مصدق به آنجا می‌آمدند و درباره مصدق حرف می‌زدند من هم می‌رفتم وگوش می‌کردم. یک روز متوجه شدم اسدالله دارد ارز می‌فروشد. آن روزها دولت برای واردات جنس ارز نداشت و نمی‌فروخت. ما هم از یکسال قبل از سقوط مصدق، برای واردات پاوند انگلیسی می‌خریدیم. از او ارز خریدم و برای طرفم که آقای فهیمیان شوهر خواهرم بود، حواله کردم. یک روز فهیمیان به من گفت: «جز از این کسی که ارز خریدی از کس دیگری نخ، آدم معتبری است. این پول مستقیماً از بانک انگلستان (Bank of England) برایم آمد. من تا ۲۵ مرداد هر بار از آنها بین سی تا چهل هزار تومان پول خورد (تبدیل) می‌کردم. یادم می‌آید اسکناس‌های نقد را توی چمدان می‌گذاشتم می‌بردم و بزرگترین اسکناس‌ها صدتومانی بود. روز ۲۵ مرداد و سه روز دیگر بعد، به دلیل اوضاع، از آنها ارز خریدم.» - در کتاب «مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی» نوشته جیمز. بیل و ویلیام راجر لوئیس، در مقاله «امریکا، ایران، سیاست مداخل» نوشته جیمز. بیل صص ۴۶۰-۴۶۱ به سوابق برادران رشیدیان و ارتباط آنها با انگلستان اشاره شده است. برای آگاهی از متن کامل ر.ک. به پیوست شماره ۱۶ صص ۴۱۲-۴۱۳.

و میومدم. یه روز اون سلیمان بهبودی که به حساب هم محل ما بود و تو باستیون مینشست فرستاد دنبال ما. من رفتم اونجا، گفتم: «جعفری دیگه خونه رشیدیان نرو.» بعد از اون موقع دیگه نرفتم.

س - بهبودی مستخدم شخصی رضاشاه؟

ج - آره. برای شاه کار میکرد، دور و ور رضاشاه بود، با رضاشاه خیلی کار کرده بود. بعد میاد دور و ور این شاه و کارای ایشونو انجام میداد. حالا پیرمرد شده بود.

س - نپرسیدید چرا؟

ج - نه. گفتم نرو اونجا، منم نرفتم دیگه. نمیدونم اون فیلمی که مال مصدقه، شما دیدی یا ندیدی؟ تو اون مثلاً خُب نشون داده که رشیدیان اینا جاسوس ماسوس بودن^۱.

س - گیرم انگلیس ها به رشیدیان پول دادند. پول امریکایی ها کجا رفت؟

ج - من اگه چیزی باشه رُک میگم. میدونین؟ من که دارم میگم تا ظهر ۲۸ مرداد من تو زندان بودم. آخه اینا پیش از ۲۸ مرداد اینکارا رو کردن.

س - هیچوقت هم دنبالش را نگرفتید ببینید این پول را چه کسی گرفته؟

ج - نه، اون موقع اصلاً اطلاعی نداشتم. حالا که میشنم میگن پولی رد و بدل شده فکر میکنم رشیدیان اینا گرفتن. اسدالله رشیدیان و سیف الله و داشش قدرت الله. عرض میکنم، اونا دستشون توکار بود. همون کیم روزولت که میگن با من صحبت کرده، با اونا میرفت. اسداللهم تو ۲۸ مرداد دست داشت.

س - در چه چیزی دست داشته؟

ج - تو شلوغی.

س - این اولین باری است که بعد از ۹ اسفند رشیدیان ها را می بینید؟

ج - بله، درسته.

س - بعد از ۲۸ مرداد باز هم رشیدیان ها را دیدید؟ خبری از آنها داشتید؟

ج - چرا، یه ماهی بعد از ۲۸ مرداد دیدمش. اونا خودشون فرستادن عقب من. یه مهندسی بود - همه کاره و مباشرش بود، همه دعوتا و برو و بیاها رو اون ترتیب میداد - اون اوامد عقب ما و گفت: «این اسدالله خان خیلی دلش میخواد شما رو ببینه.» مام رفتیم منزلش.

۱- اشاره به فیلم مستند "End of Empire" ساخته تلویزیون گرانادا، تهیه کننده: برایان لینگ.

س - در خانه اش چه خبر بود؟

ج - والا خونه ش که رفتم دیدم دسته دسته از اینور اونور میان دیدنش و میرن. یه وقتی مثلاً پاریایی میومدن دیدنش... اون وضعش طوری بود که تا حتی وکیل مجلس تعیین میکرد. هر کسی تو تهران کاری داشت میرفت خونه این! آگه با شهرداری و شهربانی کار داشتن این یه تلفن که میزد کار تموم بود. همه میشناختنش و باهاش رابطه داشتن و میرفتن خونه ش. آره مهندس گفت: «خیلی دلش میخواد تو رو ببینه!» مام رفتیم و اونم ما رو دید.

س - بعضی جاها نوشته اند رشیدیان ها در جنوب شهر پول پخش کردند!

ج - اینو من نمیدونم والا. ولی خانوم، بچه های جنوب شهر، یه آدمایی بودن که آگه روز صنارکار میکردن غروب سه شاهی نداشتن، همه رو میخوردن. اصلاً دنبال این حرفا که پول از کسی بگیرن و کاری بکنن نبودن. بین، اونا یه آدمایی بودن همه دست به جیب خودشون، کارگر و کاسب بودن. شباً پول کافه ها رو کیا میدادن؟ غیر از بچه های کشتارگاه و بچه های شرکت واحد و اینا؟

س - بالاخره توی هر صنف و گروهی تعدادی را می شود با پول خرید. مثلاً می گویند دوران مصدق بازاری ها به دار و دسته و بر و بچه های شما پول می دادند؟

ج - خانوم به جون شما اینو راست میگم. من اصلاً...

س - من شما را نمی گویم، ولی دار و دسته هایی که توی خیابان ها بودند را پول به حرکت در نمی آورد؟

ج - وقتی شما می پرسین من باید جواب بدم دیگه! ... من هیچوقت ندیدم بچه های جنوب شهر دنبال پول و این بساطا برن، اینا رو ببخود میگن. ممکنه برن سر کوره پز خونه، مثلاً اون عمه هایی که از نظنر و عرض کنم نمیدونم خمین و اونجاها اومدن، اون لاشی هارو، یه پولی بذارن کف دستشون و بگن آقا بیا شلوغ کن. ولی اینجور آدمایی که محلی هستن و به حساب خودشون جاهل محل هستن، اینا اصلاً هیچوقت این کارا رو نمیکردن.

س - بگویم پول نه. پس توده مردم جنوب شهر را چه چیزی می توانست برانگیزد که توی خیابان بریزند. برای چه می آمدند؟

ج - نمیدونم شما میتونین باور کنین یا نمیتونین باور کنین، این بر و بچه ها تا این روزای آخرم همه نسبت به شاه علاقه داشتن. اصلاً بچه های جنوب شهر و این ورزشکارای باستانی

و این ورزشکارا همه شون خاطرخواه شاه بودن. تا اونجایی که من میدونم... مثلاً ۴ آبان که میشد... باورکن خانوم اینا التماس میکردن که بیان جلو شاه ورزش کنن. بچه‌های جنوب شهر و این ورزشکارا یه همچی آدمایی هستن. منتهاش دستگاه اینا رو ناراحت میکرد. مثلاً یه رئیس کلانتری رو عوض میکردن. وقتی رئیس کلانتری تازه میومد تو اون کلانتری، میخواست تو محل دور ورداره دیگه، تازه اومده بود. مثلاً میگفت: «تو این محل کی سر و صدا داره؟» «مثلاً سیداکبر خراط» «برین بیارینش.» حالا مثلاً این بابا سیداکبر خراط سالهاست بوسیده گذاشته کنار و حاجی‌ام شده. ولی میاوردنش تو کلانتری و جلو پاسبونا بهش میگفت: «فلان فلان شده، اگه اینجا یه وقت عوضی بری و فلان بکنی، من همچینت میکنم، همچینت میکنم. برو بیرون!» یکی میزد درک... شس مینداختش بیرون. حالا همون رئیس کلانتریه کاری‌ام نمیکردها! ولی یه چیزی تو دل اینا کارسازی میکرد. یا مثلاً این جاهلا که میرفتن ناحیه ده با آژانای اونجا حکایتی داشتن. از اونجا که میومدن مشروبم خورده بودن، آژانه پاگونشو خودش می‌کند بعد میومد جلوی اینا که «پاگون منو میکنی مرتیکه؟!» و بازداشتشون میکرد. بیخود و بی‌جهت که با من دعوا کرده پاگونمو کنده! میدونین خانوم؟ این کارا خودبه‌خود اینا رو با شاه مخالف میکرد دیگه. این ملت از هر چی گله داشتن مینداختن سر شاه. مثلاً بارون میومد، یارو میفتاد تو یه دست‌انداز، فحش به شاه میداد. اصولاً اینجور بود.

س - روزنامه اطلاعات ۲ شهریور ۱۳۳۲ خبر از دستگیری حسن نصیری سنگتراش می‌دهد که روز ۲۸ مرداد مجسمه شاه را پائین کشیده بود. این از بچه‌های خود شما بود؟

ج - نخیر. نه از بچه‌های ما نبود. اونم به حساب جزو همین بچه محلیا بود دیگه!

س - پس بین این بر و بچه‌ها هم مخالف شاه وجود داشت!

ج - نه، میدونین؟ اینا یه عده بودن نون به نرخ روز میخوردن. اینور میرفتن اینوری میشدن، اونور میرفتن اونوری میشدن. البته من اطلاع دقیق ندارم چون اونموقع زندان بودم. همون روز که اینا این کارا رو میکنن و مجسمه‌ها رو میارن پائین، من زندان بودم. تو زندان به من گفتن که یه مشت ریختن دارن مجسمه شاه و رضا شاه رو میارن پائین و همه رو خورد میکنن. بعدها بچه‌ها به من گفتن اون که مجسمه‌ها رو خورد میکرد همون حسن سنگتراش بوده، بچه خیابون عین‌الدوله.

س - بعد چه بر سر حسن نصیری سنگتراش آمد؟

ج - اعدامش نکردن، نخیر. نه اعدامش نکردن خودش مُرد. نه، بعد از ۲۸ مرداد واسه این چیزا کسی رو اعدام نکردن. من هیشکی رو یادم نیست که واسه شلوغ کردن و پائین کشیدن مجسمه اعدام کرده باشن. یه چند تایی رو گرفتن و بعداً یواش یواش ول کردن.

س - ببینید، بعضی ها که از دست شما عصبانی هستند می گویند اگر آن زمان گذاشته بودید شاه رفته بود، رفته بود دیگر. تکلیف معلوم شده بود.

ج - حُب رفتن شاه به این سادگیام نبود که! حُب میرفت... باز برمیگشت.

س - این هم استدلالی است! به نظر شما مردم چه می خواستند؟ چه کسی را می خواستند؟ شاه را یا مصدق را؟

ج - مردم با شاه خوب بودن، دوستش داشتن. مصدق دوست داشتن چون با شاه خوب بود. ولی وقتی میزنه مجسمه های شاه رو میریزه پائین و این کارا رو میکنه، مردم دیگه خونشون به جوش میاد. اصلاً خانوم همه تهران یهو جوشید اومد بالا و مردم ریختن تو خیابونا. ولی توده ایا اونوقت مقصودشون این بود که رد کردن شاه سخته ولی رد کردن مصدق آسونه: «پس مصدق رو بیاریمش رو کار، بعد خودمون زیر آبشو میکشیم و از این حرفا!» آره، فکرشون این بود که تیرشون به سنگ خورد دیگه.

س - چطور شد بسیاری از آنهایی که تا روز قبل از ۲۸ مرداد می گفتند زنده باد مصدق، راه افتادند و گفتند زنده باد شاه؟

ج - بین، اینا تمام واسه مصدق تو رفرا ندَم رأی داده بودن. بعد با همون انگشتای جوهریشون فردا داد زدند «زنده باد شاه»، همونا. من که قضیه زندانیا رو براتون گفتم: اینا در عرض ۲۴ ساعت یهو و بالکل راجع به من عوض شدن. این ملت اینجوری بودن دیگه! آگه این ملت اینجوری نبود که مملکت به باد نمیرفت. مثلاً [محمد تقی] فلسفی رو یادتونه؟

س - بله.

ج - این یه وقتی تو مسجد شاه میرفت بالا منبر. به جون شما، به مولا، ما میبردیمش بالای منبر. من بودم و اسفندیاری و بچه ها، به قرآن. این کمونیستا خیلی باهاش مخالف بودن. خانوم، وقتی اونو میبردیم بالای منبر، اون بالا داد میزد: «ایها الناس، زنبور شاه داره! ما چی!» میگم جون شما، به مولا. اونوقت دیدی بعد از انقلاب با این خمینی

چیکار میکرد؟ خانوم شما کجای کارین؟ چی میگین؟ من خوب یادمه. اینو شما نشنیدین، هیچکس نشنیده... همین فلسفی یه روزکه میرفت بالای منبر گفت: «جعفری جان، یه کاری بکن!» یکی ترقه در میکرد، یکی شیشکی در میکرد. من رفتم اون طبقه سیّم منبر و -- به جون بجهم انگار همین حالا جلو چشمه -- داد زدم... خیلی معذرت میخوام میبخشین، گفتم: «ایها الناس، این آقا با منبرش توک... خوار مادر هرکی شلوغ کنه!»

حالا این زنا نشستن، نمیتونن حرف بزَن، اونم نمیتونه چیزی بگه، یه دفعه همچی کرد: «چی گفتی؟ چی شد؟»

س - مشکل گشایی‌های شما هم خاص خودتان است!

ج - مام خانوم با این آخوندا داستانی داشتیم!

بخش دوم: بعد از کودتا

س - بعد از ۲۸ مرداد اولین بارکی شاه را دیدید؟

ج - بله. خدمت شما عرض کنم که ۲۸ مرداد، خدا زاهدی رو بیمارزه، ما با زاهدی اینا بودیم. آقای زاهدی گفت: «اعلیحضرت فردا صبح میان. اگه خودت میخوای بری برو ولی به کسی نگو!» مام یه دسته گل گرفتیم و رفتیم. تو اون فیلمی که برای مصدق درست کردن اون تو هستیم، همون روزی که شاه برگشت، نشونم میدن که دارم دسته گل به شاه میدم. همون ۲۸ مرداد.

س - ۲۸ مرداد که نه، ۳۱ مرداد. شاه ۳۱ مرداد به ایران برگشت.

ج - درسته، ببخشید. بله خدمت شما عرض کنم... اعلیحضرت که تشریف آوردن ما رفتیم فرودگاه. وقتی اعلیحضرت میخواست از طیاره پیاده بشه -- فرودگاه مهرآباد یه چینه‌ای داره که مردم میرفتن رو چینه و امیسادن -- من پریدم رو چینه دیدم که [سرگرد نعمت‌الله] نصیری و تیمسار دفتری و یه عده اونجان، تیمسار دفتری یهو رفت افتاد رو پای شاه. منم از اون بالا داد زدم که: «اعلیحضرت این... ها دروغ میگن! این پدر سوخته‌ها همه شون خائن. پریوزا بهت بد و بیراه میگفتن... حالا افتادن رو پات!» هیچی من که این حرفو زدم، شاه یه نیگای اینجوری کرد و خلاصه فرزند رفت. نصیری اومد پرید به من که: «برو پائین مرتیکه!» گفتم: «مرتیکه خودتی!» ما اونجا خیلی با نصیری کلنجار رفتیم. این بابا از اونوقت دیگه با ما

خیلی بد شد. تا حتی به اسکورتا دستور داده بود منو بندازن زیر موتوراشون. خُب، آخه هر وقت شاه میخواست یه جایی بره میرفتم یه دسته گل بهش میدادم. چند دفعه به اینا سپرده بود هر وقت این میاد جلو بندازیدش زیر یکی از موتورای اسکورت. اونوقت از بس که این بد اخلاق و بدکنیه بود گاردیا و گروهبانا و استواراش و اینا - آخه منو خیلی دوست داشتن - به من میگفتن: «آقای جعفری حواست جمع باشه، این یه همچی دستوری به ما داده، ما اینکارو نمیکنیم ولی توأم مثلاً زیاد نیا دور و ورش.» از این حرفا. از اون بعد هر چی پیش میومد این با ما مخالفت میکرد. یه وقت مثلاً شاه میخواست بیاد باشگاه رو افتتاح کنه، این مخالفت میکرد و هی میخواست جلوگیری کنه.

س - به آن بخش بعداً می‌رسیم، وقتی به شاه گل دادید شاه چه گفت؟ به شما حرفی زد؟
ج - نه، اصلاً! آخه وقتی شاه میخواست بیاد تمام از شمرون تا دم فرودگاه مهرآباد انقد سرباز ریخته بودن که نگو. اصلاً خانوم سربازا رو که نچیده بودن! همینجور گله به گله چند تا چند تا همینجور بودن. خُب اونروز هنوز مملکت آروم نشده بود. اعلیحضرت از اون پله‌ها که اومد پائین دسته گل رو بهش دادم. بعد اعلیحضرت سوار ماشین شد و همچو تیز رفتن که یه ماشین سِر اون پیچ مهرآباد خورد سه چار تا سربازو داغون کرد. منظور یعنی انقد تیز و بُز بردنش. بله دیگه رفتن و من دیگه ندیدمشون تا یه ماهی گذشت.

س - دیگر هیچکس با شما تماس نگرفت؟

ج - نه، چرا. میگفتن: «بیا ببریمت پهلو اعلیحضرت.» من گفتم: «باشه. حالا بذار کاراشونو بکنن تا بعد.» من خودم زیاد نمیرفتم. میگفتم: «واسه چی؟ بالاخره ما اگه کاری کردیم واسه مملکتمون کردیم. نمیخوایم بریم مانور بدیم که!»^۱ بالاخره یه روز رفتیم. یه روز تیمسار زاهدی خودش گفت: «اعلیحضرت چند دفعه سراغتو گرفتن و گفتن بیارینش.» آخه اعلیحضرت خدایامرز میدونست خیلی فعالیت میکنم، همه اینا رو میشنید دیگه: از همون دوره سربازی تا تو زندانم که بودیم میدونست. بالاخره ما رفتیم خدمت اعلیحضرت و شاهرو دیدیم.

س - برای اولین بار؟ در آن دیدار به شما چه گفت؟

ج - چیزی نگفت. «چطوری؟ الان چیکار میکنی؟ باشگاه داری؟ نداری؟» همین.
۱- در مجله اطلاعات هفتگی، شماره ۶۳۲، صفحه ۲۵، در مقاله «شعبان جعفری در عزاداری خامس آل عبا» به این نکته اشاره شده است. برای متن کامل ر.ک. به پیوست شماره ۱۷ صص ۴۱۳-۴۱۴.

س - باشگاه که نداشتید. به شاه گفتید؟

ج - بله دیگه. گفتم: «باشگاه ندارم.» گفت: «برین یه زمینی جایی ببینن یه باشگاه درست کنین.» همین دیگه از این حرفا، به اون صورت حرفی نزد. هیچی مام اومدیم.

س - سرلشکر زاهدی و بقیه را چطور؟ اینها را باز هم می دیدید؟

ج - چند روز بعد از ۲۸ مرداد ما زاهدی و بختیار و اینا رو دعوت کردیم منزلمون. سرهنگ [جواد] مولوی ام بود، تیمسار [هدایت الله] گیلان شا هم بود. منزلمونم تو همون خیابون شاهپور بود، یه خونه کاهگلی بزرگی بود. ملوک ضرابی ام گفتم اومد، مهوشم گفتم با بهرام حسن زاده - شوهرش که ویالون میزد - اومدن. اونروز کله پاچه و جیگر و دل و قلوه و چلوکباب و اینا درست کردیم و خوردن و ملوک ضرابی و مهوشم و اسشون زدن و کوبیدن و خوندن...

س - مهوش را می شناختید؟ انگار لقبش اکرم آبگوشی بود!

ج - بله، چند دفعه دعوتش کردیم باشگاه. میومد و میرفت دیگه.

س - بچه های جنوب شهر خیلی طرفدارش بودند. یادم می آید موقع تشییع جنازه اش تهران خیلی شلوغ شد. می گفتند یک میلیون نفر رفته بودند تشییع جنازه مهوش. راست بود؟

ج - بله، خانوم خیلی رفتن. یه سر جمعیت شابدولعظیم بود یه سر جمعیت خیابون ری. به خاطر همون جمعیت زیاد بود که شب خواستن برن نعششو از تو قبر در بیان.

س - نفهمیدم! چه کسانی می خواستند نعش مهوش را از توی قبر در بیاورند؟

ج - همین طرفدارای آخوند ماخوندا؟ میگفتن چرا این همه جمعیت پشت سر یه زن فاحشه رفتن. ولی مهوش خیلی لوطی بود خانوم، فاحشه ام نبود، شوهر داشت. هر چی ام پیدا میکرد میداد به این و اون، به فقیرا. این سوسنم همین جوری لوطی بود. اونم هر چی درمیاورد میداد به بقیه.

س - بله هر دوی اینها زنهایی استثنایی بودند. حالا برگردیم سر صحبت خودمان. بعد از

۲۸ مرداد، دکتر فاطمی را گرفتند. اولین باری که شما با فاطمی روبرو شدید کی بود؟

ج - اولین بار تو وزارت خارجه. قبل از ۲۸ مرداد من یکی دو بار با فاطمی روبرو شدم. رفتم و باهاش صحبت کردیم. قبلا گفتم که خیلی ام منو دوست داشت، خیلی ام منو تشویق

میکرد.^۱ بعد که این پیشامدای ۹ اسفند شد، دشمنمون شد و حکم اعدام ما رو داد دیگه. س - ببینید، شما گفتید در دادگاه یک تهدیدی کردید و گفتید: «به فاطمی بگو آگه بیرون دستم بهت رسید، آگه از زندان اومدم بیرون که خفت میکنم.» حرف خودتان است. درست؟

ج - درست.

س - شاید چون این حرف را زدید، باعث شده که مردم فکر کنند شما باعث مرگ او شدید؟

ج - هم گفتم و هم زدمش. حاشا که نمیکنم! ولی اونو دولت اعدامش کرد. س - لطفاً قضیه را کامل تعریف کنید.

ج - گفتم پیام بیرون میزمنت دیگه! شما دارین اعتراف میگیرین؟

س - بله! دارم اعتراف میگیرم.

ج - باشه! [خنده]

س - آخر این قضیه خیلی مهم است. می گویند شما او را با چاقو زدید؟ شما می گوید او را چاقو نزدید، فقط زدید. این دو حرف با هم فرق دارد. مسعود حجازی در کتابش می نویسد: «دکتر فاطمی ساعت ۹ صبح شنبه ۲۲ اسفند ۱۳۳۲ دستگیر شد و دستگاه حکومت هیاو و جنجال بسیاری برای دستگیری او به راه انداخت. او را به عمارت شهربانی که محل فرمانداری نظامی در آنجا بود بردند و در ساعت سه بعد از ظهر به عنوان اینکه می خواهند به زندان ببرند از درب بزرگ شهربانی خارج ساختند و بیرون درب شهربانی شعبان جعفری (معروف به بی‌مُخ) و جمعی دیگر از چاقوکشان که از قبل انتظار او را می کشیدند بر روی اوریختند با چاقو به جان او افتادند و اگر خواهر شجاع و فداکار دکتر فاطمی در محل حاضر نبود و خود را به روی او نینداخته بود دکتر فاطمی به طرز فجیعی کشته شده بود.»^۲ و می گویند شما به سلطنت خانم خواهر دکتر فاطمی چاقو زدید.

ج - والا دروغه!

س - یعنی شما جلو شهربانی نبودید؟

ج - بودم.

۱- ر.ک. به سند شماره ۸۱ صص ۱۱۸-۱۱۹.

۲- «رویدادها دآوری ۱۳۳۹-۱۳۲۹» نوشته مسعود حجازی، صص ۱۶۳-۱۶۴.

س - پس جلو شهربانی حضور داشتید؟ درست؟

ج - بودم، ولی چاقو نزدَم. من هیچوقت چاقو نزدَم. ولی زدمش. بین خانوم، خوب گوشتو به من بده: نمیگم نزدَم، میگم خواهرشو نزدَم. من اگه کاری کرده باشم میگم. آخه بین داری میگی اونا میگن دکتر فاطمی رو شعبون جعفری کشته...

س - نه که کشتید، به قصد کشت زدید.

ج - ...دکتر فاطمی رو دولت محاکمه کرد و کشتش. اونوقت که عبدخدایی جزو فدائیان اسلام بود، منم جزو فدائیان اسلام بودم، عبدخدایی فاطمی رو با تیرزد ولی نمرد. اون عبدخدایی که الان وکیل مجلس ایناست...

س - فکر می‌کنم باید این قضیه را روشن کرد. چرا شما تا به حال در باره اش حرف نزده‌اید؟

ج - حالا میگم: دَم شهربانی زدمش، چاقوأم نزدَم. بیخود میگن چاقو زده. همشیره شَم روش نیفتاد. توی شهربانی همشیره ش اون بالا وایساده بود من دَم پله‌های پائین زدمش، اون خانوم بالای پله‌ها وایساده بود. هما خانوم، جون شما، شنیدم این همشیره بعد از پونزه سال تو اتریش گفته: «چون شعبون اونوقت منو زد، من حالا اینجام چرک کرده.» (سند شماره ۱۰/۳) در صورتیکه من اصلاً دست بهش نزدَم. بعدم تو صنف زندگیمون نیست که بریم زنو بزنین، اصلاً و ابدا، چه برسه به اینکه چاقو بزنینم. منم تو زندگیم تا امروز هیچوقت دست به چاقو نزدَم، کاری نداره! شما یه پرونده چاقوکشی تو تهران از من گیر بیان، من همون ساعت خودم حاضر میشم اعدامم کنن... بله خانوم، فاطمی رو دولت محاکمه کرد و کشتش.

س - منظورم چیز دیگه‌ریست. می‌گویند موقعی که فاطمی را گرفته بودند و می‌خواستند از شهربانی به زندان ببرند، مریض احوال بود و فشارخونش پائین بود، به‌طوریکه زیر بالش را گرفته بودند و می‌بردند. در صفات مردانگی و پهلوانی نیست که یک افتاده را بزنند. شما چرا او را زدید؟

ج - من چه میدونستم در چه حاله!

س - پس حالش را نمی‌دانستید؟

ج - نه. ده تا مأمور دورش بودن خانوم. خیلی ام شق و رق راه میرفت. یه کُپه ریشم گذاشته

بود یه همچی. آخه خانم جون یه کسی که وزیر خارجه ست، وقتی یهو میریزن تو خونه بگیرنش! وقتی یه وزیر خارجه رو اونجوری بگیرن، بالاخره خواهی نخواهی فشار خونش یا میره بالا یا میاد پائین دیگه! بالاخره یه شخصیتی بود!

س - چیزی هم به او گفتید و زدیدش؟ خط و نشان دادگاه را به رُخش کشیدید؟
ج - خُب چرا. بالاخره اون موقع که دسته گل بهش نمودم که، خُب باید دری وری بهش بگم دیگه! بله؟

س - حتماً! پس اگر شما به او چاقو نزدید، چه کسی زد؟

ج - عزیز من، کسی بهش چاقو نزد.

س - یعنی فقط کتک خورد؟

ج - بله دیگه، هموناکه گرفتتش زده بودنش. حالا منم دَم شهربانی بودم دو تام من زدم.

س - پس شما با مشت او را زدید؟

ج - بله. میگم جون بچم تا حالا من دست به چاقو نکردم. من چاقوکش نبودم. این که خدمت شما عرض میکنم، فاطمی رو دولت محاکمه کرد.

س - ناراحت نشوید. این مطالبی است که اینجا و آنجا نوشته اند، مثلاً دکتر محمود عنایت در نشریه «نگین»^۱ چاپ ایران نوشته است: «... عده ای اجامرو و اوباش و دشنه کشان حرفه ای... با دشنه به او حمله می کنند...» من هم می خواستم از شما درباره اش بپرسم، همین. سؤال بعدی ام را هم قبل از اینکه مطرح کنم شما جواب دادید: شما که پهلوان و ورزشکار هستید و مرام مردانگی دارید، قبول دارید چنین آدمهایی هیچوقت دست روی زن بلند نمی کنند، پس چرا سلطنت خانم خواهر فاطمی را زدید؟

ج - اصلاً و ابداً، دست روش بلند نکردم. ایشون اون بالا وایساده بود.

س - آن بالا ایستاده بود؟ پس اینکه می گویند خودش را انداخت روی فاطمی و اگر نینداخته بود فاطمی کشته می شد درست نیست؟

ج - نخیر. چرت و پرت است. من که همچی چیزی ندیدم.

س - گرفتن فاطمی سخت بود؟

ج - بله خیلی مکافات کشیدن. ولی اونروز سُر و مُر وگنده داشت قشنگ راه میرفت. آخه

۱- نگین، شماره ۱۷۷، سال پانزدهم، سی و یکم فروردین ۱۳۵۹، تهران، صفحه ۴.

عرض کردم خدمتتون، این کتابا ورمیدارن مثلاً یه چیزایی برای خودشون مینویسن. هرچی دستشون میاد میگن تا مردم کتابو بخونن. جون شما. حالا ممکنه یارو اینا رو بخونه بگه «نه، من اونجا بودم دیدم با چاقو میزدنش، من خودم دیدم!» ولی من دارم حقیقتی رو که پیش اومده به شما میگم. یکیشم عوضی نیست. شما برو خودت حسابی تحقیق کن ببین کی راست میگه کی دروغ میگه.

س - هم من و هم خوانندگان کتاب باید همین کار را بکنیم. خبر دستگیری فاطمی را چه کسی به شما داد؟ نصیری؟ آزموده؟ بختیار؟ مولوی؟ دستگاه؟

ج - دستگاه؟ والا هیچوقت، به جون شما، به مولای متقیان، زبونم روزه‌ست.^۱ با زبون روزه که دروغ نمیگم، هیچوقت دستگاه با من تماس نگرفت که کسی رو برو بزن، کسی رو زن یا شلوغ کن یا شلوغ نکن. من رو عشق و علاقه خودم که داشتم این کارا رو میکرده. س - آخر می‌گویند آن روزی که دکتر فاطمی را گرفتند نصیری به شما تلفن کرده و خبر داده!

ج - به جون بچه‌م نصیری‌ام به من نگفت. نصیری که با من سخت مخالف بود!

س - پس از کجا فهمیدید که او را گرفته‌اند؟

ج - به مأمورین گفته بودم. به همه سپرده بودم که اگه یه روز دکتر فاطمی رو گرفتن به من بگین. اگر نگرفتن به من بگین کجاست من خودم میرم میگیرمش. چون این با من خیلی دشمنی کرد. چرا؟ مثلاً چون من توبه‌نامه ننوشتم، سر این. اینست که اونروزم که شنیدم خودم رفتم. اینا همه رو بستن به ما.

س - یک شایعه دیگری که شنیده‌ام این است که سیداکبر خراط به فاطمی چاقو زده نه شما. بعد که شایع شد جعفری فاطمی را چاقو زده به او برخورد که چرا «شهرت» کار او را شما گرفته‌اید و یکبار که از سفر بر می‌گشتید در فرودگاه مهرآباد به شما حمله کرده و شما را چاقو زده است. آیا این درست است؟

ج - سیداکبر؟ هرگز؟ اصلاً اون روز اون اونجا نبود.

س - این سیداکبر خراط هم‌دوره شما بود؟

ج - بله هم سن و سال من بود. بچه محل خودمونم بود. میشناسمش. اون یه آدم شیرهای

۱- این قسمت از مصاحبه همزمان با ماه رمضان بود.

بود، شیرخونه دار بود. به کار من نمیخورد، اصلاً و ابدا.

س - پس این قضیه درست نیست؟

ج - نه، اصلاً همچی چیزی نبوده. اون روز من خودم تنها رفتم.

س - پس می گوئید با گروهی نبودید؟ این که نوشته اند شعبان جعفری و دار و دسته اش ریختند سر دکتر فاطمی درست نیست؟ کس دیگری آنجا نبود؟^۱

ج - نخیر من تنها بودم. ولی جمعیت اونجا زیاد بود. آخه دم شهربانی همیشه شلوغه دیگه!

س - حتماً این شایعات و گفته ها زیاد سر زبانها افتاده بود که تکذیب رسمی هم کردید؟^۲ بگذریم.

ج - نه نگذریم، این اسناد «سیا» که در اومده رو خوندید، فاطمی و انگلستان رو؟^۳

س - بله، چطور مگر؟

ج - یکی از بچه ها که خونده بود میگفت. من که عرض کردم! همه ش زیر سر فاطمی بود!

س - هنوز بسیاری از گوشه های تاریخ معاصر ایران نامعلوم است و آینده آنرا روشن خواهد کرد.

آقای جعفری قضیه این عکس چیست؟ (عکس شماره ۱۰/۴) عکسی که یک نفر دارد سر یک نفر دیگر را می تراشد، شما هم ایستاده اید، دکتر فاطمی هم در گوشه عکس روی صندلی نشسته. این عکس مال کی و کجاست؟

ج - این والا... خدمت شما عرض کنم که الان یادم نیست کجاست، اما اینو میدونم چیه. ما این توده ایا رو که میگرفتیم گاهی سراشونو میزدیم.

۱- نورمحمد عسگری در کتاب «شاه، مصدق، سپهد زاهدی»، صص ۲۴۰-۲۴۳ این ماجرا را از قول اردشیر زاهدی نقل می کند و در باره نقش سلیمان بهبودی و دربار در این ماجرا می نویسد.

۲- نقل از روزنامه اطلاعات، شماره ۸۳۳۷، ۲۵ اسفند ۱۳۳۲: «در چند روز اخیر عده ای اجنبی پرست شایعات مفرضانه ای علیه اینجانب انتشار داده اند که کذب محض است. اینجانب به یاری خداوند متعال آماده جانبازی در راه استقلال وطن هستم و تا آخرین نفس با عناصر منفور و بی وطن مبارزه خواهم کرد.

شعبان جعفری رهبر جمعیت جوانمردان جانباز

۳- اشاره به مجموعه «اسناد سازمان سیا» نوشته دونالد ن. ویلبر است که در مارچ ۱۹۵۴ به رشته تحریر درآمده بود. ولی اخیراً یعنی ماه جون ۲۰۰۰ از سود روزنامه نیویورک تایمز منتشر شد. ترجمه فارسی این کتاب نیز به نام همین صفحه آمده است: «... این نشست ها برای چندین روز دچار وقفه شد و آن هنگامی بود که یکی از برادران رشیدیان توانست اجازه یابد ایران را به مقصد ژنو ترک کند که در دوره مصدق کارکم و بیش دشواری بود. قابل توجه است که رشیدیان و برای خروج و ورودش را از خود حسین فاطمی، وزیر امور خارجه هوادار مصدق دریافت کرده بود. این تا حدودی نظر سیا را تأیید می نمود که فاطمی گهگاهی به اشارات بریتانیا تن می داد و تلاش داشت در صورتی که مصدق با شکست روبرو شود با مخالفان و بریتانیا همراه باشد. او مسلم از جاسوسی رشیدیان برای بریتانیا آگاه بود.»

- س - سیلها یا موی سرشان را؟
- ج - سرشونو میزدیم.
- س - خودتان میزدید یا شهربانی؟
- ج - نه بابا شهربانی چیه؟ میگم ما با شهربانی کاری نداشتیم. همه این کارا رو خود ما میکردیم.^۱
- س - این که پهلوی شما ایستاده کیست؟
- ج - این پسره همون عباس کاووسیه که مُرد. تو یکی دیگه از عکسای ۲۸ مردادکه نشونتون دادم هست، تو همون جیب.^۲
- س - این شخصی که دارید سرش را می تراشید کیست؟ این مردی که دارد سر آن یکی را می تراشد؟ او را چطور؟ می شناسید؟
- ج - این سلمونیه دیگه: یه سلمونیه که کشیدیم آوردیمش گفتیم سر اینو بزن.
- س - خوب، این کجاست؟ توی خیابان است؟ پشت سرتان یک دیوار است. مثل اینکه کنج خیابان باید باشد.
- ج - بله، کنار خیابونه! کنار خیابون که می گرفتیم همونجا کارشونو میکردیم. کتک نمی زدیم سرشونو می زدیم. کتک مُتک نمی زدیم.
- س - همه سر را می تراشیدید یا فقط یک خط وسطش می انداختید و رهایشان می کردید؟
- ج - نه دیگه ما وسطشو می زدیم، خودشون میرفتن بقیه شو میزدن.
- س - که آبرویشان را ببرید؟
- ج - آره دیگه، آخه میدونین؟ اینا خیلی برای ما بد و بیراه مینوشتن!
- س - پس می گوید یادتان نیست این آدمی را که دارید سرش را می زنید کیست؟
- ج - نه والا نمیدونم. یه نفر از همین توده ایا بوده دیگه. همینا که شعار میدادن. مثلاً این حتماً گفته «مرگ بر شاه، زنده باد استالین».

س - دکتر فاطمی اینجا در این عکس چه می کند؟

۱- تراشیدن ریش و سبیل شیوه رایج آلمان برای تنبیه توده ایاها بود. در صفحه اول روزنامه کیهان، ۱۵ ۱۳۳۱ خبری با این مضمون آمده است: «امروز صبح زد و خورد شدیدی بین پان ایرانیست ها، افراد حزب زحمتکشان و توده ایاها روی داد که طی آن یک نفر مقتول و عده زیادی مجروح شدند / سبیل ۶ نفر از توده ایاها را قیچی کردند! در خیابان های لاله زار، استانبول، شاه آباد، میدان مخبرالدوله، صفی علیشاه، سرچشمه و ژاله و ناراحتی حکمفرما بود.»

۲- عکس شماره ۱۰/۸ صفحه ۲۰۰.

ج - والا من فاطمی رو اصلاً یادم نمیداد، اصلاً و ابدا.

س - چطور بقیه را یادتان هست دکتر فاطمی را یادتان نیست؟!

ج - والا هیچ یادم نمیداد! این عکس رو از کجا آوردین؟

س - در مجله «سپید و سیاه» شماره ۱۰۹۷، ۹ اسفند ۱۳۵۸، بعد از انقلاب چاپ کرده‌اند.

ج - خیلی عجیبه! دکتر فاطمی؟! نمیدونم...

س - با توجه به قراین، این عکس به نظر مشکوک می‌رسید. عکس دکتر فاطمی مربوط به همان روزی است که او را دستگیر کرده‌اند، با همان رب‌دوشامبر معروف نشسته روی صندلی داخل شهربانی. عکس شما را در خیابان کنار دیوار نشان می‌دهد. این مرا هم به شک انداخت و دنبال عکسهای دیگر گشتم و این عکس واقعی (عکس شماره ۱۰/۵) را پیدا کردم. عکس واقعی این یکی است که از آرشیو ویتمور استخراج شده! هر دو عکس را به چند متخصص نشان دادم و همه آنها معتقدند عکس مجله سپید و سیاه مونتاژ است.

ج - خوب کاری کردین. شما ماشالا هوشیارین، خیلی هوشیارین! نه همین درسته. آخه اگه فاطمی اینجا بود، منم بودم، هم ریششو می‌زدم هم موشو. نمیداشتم اینطوری راحت بشینه که! پس بدون نباید اینجا باشه! اگه بود هم سرشو می‌زدم هم ریششو، انقدر با این مخالف بودم. همه بلاها رو این سر مصدق آورد. راست می‌گی، این عکس صد در صد غلطه!

س - دستکاری در عکس هم یک نوع تحریف تاریخ است!

ج - حُب من که عرض کردم، درباره ۲۸ مرداد دروغ مروج زیاد نوشتن و هنوزم مینویسن. (اسناد شماره ۱۰/۶)

س - ولی دکتر فاطمی اوایل با شما جور بود. خیلی از شما تعریف می‌کرد.

ج - من که عرض میکنم، اولش با ما خوب بود، بعد که رفتم طرف شاه باهامون بد شد.

س - در ارتباط با ۲۸ مرداد ارتشبد فردوست در کتابش به رابطه شما و سرتیپ خسروانی اشاره کرده است. رابطه فردوست با شما چطور بود؟^۱

ج - مگه فردوست تو کتابش حرف درست زده؟ فردوست راجع به شاه درست گفته که

۱- با سپاس از فرهاد دیبا پژوهشگر تاریخ معاصر که دسترسی به این عکس و مقاله جیمز ویتمور خبرنگار عکاس تایم - لایف بدون یاری او ممکن نبود.

۲- ر.ک. به «ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، خاطرات ارتشبد سابق حسن فردوست، صفحه ۱۸۲. در این کتاب فردوست به «دسته ورزشکاران باشگاه تاج که سرتیپ خسروانی توانست به رهبری شعبان بی‌مخ آنها را به حرکت درآورده اشاره می‌کند.

در بارهٔ من و خسروانی درست بگه؟ این همون فردوسته که قبل از انقلاب توسط یکی از فامیلاش به اسم میناچی سعی کرد زمین منو از دستم در بیاره. این قضیه رو براتون گفتم؟

س - نخیر بفرمایید.

ج - یکی دو سال بعد از ۲۸ مرداد، عباس ونکی یه تیکه زمین تو ونک به ما داد که به مردم بگه جعفری اینجا زمین داره تا مردم بیان ازش زمین بخرن. منم اعیانی اون باغچه رو ازش خریدم سی و سه هزار تومن. بعد اونجا رو دیوار کشیدم، بر و بچه‌ها درخت آوردن کاشتیم، بعد از دوندگی زیاد یه استخر و ساختمونم توش ساختم. بعد از چندین سال، یعنی یکی دو سال قبل از انقلاب، یه حاجیه پیداش شد به نام حاجی میناچی. اومد و گفت: «این زمین عرصه و اعیانش مال منه!» گفتم: «مال منه، اعیانشو خریدم!» گفت: «نه، مال منه!» گفتم: «اگه مال توئه برو شیکایت کن ورش دار، منم پولمو پس بگیرم!» رفت دادگستری شیکایت کرد. دادگستری ما رو خواست و محکومون کرد. در جایی که یکی تو دادگستری باید سه چار سال بدوه تا کارش راه بیفته، حکم ما رو سه چار ماهه دادن. گفتم: «بابا پولشو دادم خریدم، هیچ جوری نمیدم!» بعد یه افسری اومد تو باشگاه گفت: «این حاجیه فامیل فردوسته، اگه زمینشو میخواد، بهش پس بده» گفتم: «فردوست چیکاره‌س؟ من خودم نمیخوام تو زمین غصبی نماز بخونم!» فرداش رفتم سراغ عباس ونکی و گفتم: «بابا تو خودت اینجا رو به من فروختی، حالا منم پس بگیر و پولمو بده!» عباس پول ما رو داد و خودش رفت با اونا معامله کرد. بعد از پنج شیش ماه انقلاب شد و دیدیم برادر این میناچی وزیر اطلاعات شد. تازه فهمیدم این نقشه رو کشیده بودن دست و بال ما رو یه جوری بندکنن و خرابمون کنن. همهٔ اینام زیر سر فردوست بود.

س - برگردیم به ۲۸ مرداد. قضیهٔ درگیری شما و شمشیری چه بود؟

ج - من زیاد باهاش قاطی نبودم. همون شمشیری که تو سبزه میدان بود دیگه؟

س - بله. شنیدم که با هم دوست بودید ولی سر قضیه ۲۸ مرداد رابطه‌تان قطع شد؟

ج - بله حُب میشناختمش. رفیقم بودیم ولی باهاش زیاد قاطی پاطی نبودم. اون اولاً سر بازار از این جعبه شوکولاتا میفروخت. بالاخره خودش آمد تو جبهه ملی و اینا و بعد رفت اون مغازهٔ چلوکبابی رو وا کرد و زد و کارش گرفت. اصلاً جبهه ملیا شمشیری رو نیگرش داشتن دیگه. سر قضیه ۲۸ مرداد این طرفدار مصدق بود ولی بعداً سر چلوکبابیش بود و کار

میکرد و دیگه بود تا مرد. بعدکه مرد، [غلامرضا] تختی و اینا دنبال نعشش افتادند که سرِ همونم یه خرده دستگاه از تختی دلخور شد که چرا دنبال نعش شمشیری رفته.

س - شما در تشییع جنازه شمشیری شرکت کردید؟

ج - نه، برای تشییع جنازه‌ش نرفتم. من که دیگه اون موقع با جبهه ملی نبودم.

س - از تختی چه می‌دانید؟

ج - تختی سه تا مدال طلا برد. بچه خانی آباد بود، میرفت زورخونه «گردان» تو همون خانی آباد که مال احمد حسین پهلویون بود. (عکس شماره ۱۰/۷) مرشد اونجام محمود بود بهش میگفتن محمود خانوم بود، لقبش خانوم بود. این تختی انقد بچه انسانی بود. حالا این بنده خدا، چون تو جبهه ملی رفته بود، این جبهه ملیام یه عده نویسند و قلم به دست بودن، هر چی دلشون میخواست مینوشتن و این امضا میکرد.

س - یعنی به نظر شما تختی سیاسی نبود؟

ج - نه بابا خانوم. انقدم این بچه خوبی بود خانوم!

س - شما او را می‌دیدید؟

ج - چرا. میومد و میرفت پیش ما. با هم ورزش میکردیم. خدا بیامرز دش.

س - شما می‌دانید تختی خودکشی کرد یا او را کشتند؟

ج - نه، خودکشی کرد خانوم.

س - مطمئن هستید؟

ج - بله.

س - مطمئن که نیستید.

ج - چرا. مطمئن مطمئنم. مطمئن مطمئن.

س - از کجا تا این اندازه مطمئن هستید؟

ج - چون شب به حبیب بلور زنگ میزنه، بلور نبوده. به [امامعلی] حبیبی زنگ میزنه، حبیبی که زنده ست دیگه برین از اون پرسین. زنگ میزنه که: «پاشو بیا من کارت دارم!» میگه: «من میدونم واسه کود باغچه‌ت که تو چالوسه با من کار داری! صبح میام.» میگه: «نه، من یه کار دیگه باهات دارم.» میگه: «میگم فردا میام دیگه!» اونوقت نمیره. اگه حبیبی رفته

۱- برای آگاهی بیشتر رک. به مقاله «از انسان تا اسطوره / راستی مرگ جهان پهلوان قتل بود یا خودکشی؟» نوشته مهدی شریف در روزنامه ایرانیا و واشنگتن، سال دوم، شماره ۳۸، ۱۸ اردیبهشت ۱۳۷۷، صص ۲۰-۳۰

بود اون خودشو نمیکشت.

س - جداً؟

ج - باورکن. اینو بعدها از بلور شنیدم، چون بلور همیشه با تختی بود. اونم تشریح خوبی کرد، گفت: «والا، زنش یکی از این دانشگاهیاست، از این دانشگاههای زرنگ. خودشم که بچه‌خانی آباد و اینا. به همدیگه نمیخوردن!» پدرزنشم توکلی بود، مدیر هتل دربند.

س - درست است که بچه‌خانی آباد بود، ولی ضمناً تختی هم بود.

ج - آره تختی بود، پهلونوم بود. ولی آخه ما باهاش بودیم میدیدیم دیگه. راستی آدم صاف و ساده‌ای بود. خیلی بچه‌خوبی ام بود...

س - بله، درباره‌ی تختی و خصوصیات ورزشکاری او زیاد نوشته‌اند.

ج - ... ولی اون چیزو نداشت که... هیچی بعد، با زنش یک و دوش میشه که... آخه میدونی خانوم مشکل تختی یه چیز دیگه بود...

س - مشکل کجا بود؟

ج - ... تختی مشکلات شخصی و خانوادگی داشت. اینوکه همه میدونن.

س - پس اینطور که شما می‌گویید مرگ او یک قتل سیاسی نبود.

ج - نه، نه، این که میگم عین حقیقته. تختی اصلاً اهل هیچ بساطی از این حرفا نبود.

س - پس قضیه جبهه ملی بودن و سیاسی بودنش چه بود؟

ج - نه، اصلاً تو این حرفا نبود اصلاً. هرکی هر چی میگه... بیخود میگه. تازه بابک پسر خودش این آخریا گفتش. اصلاً اون نداشت فیلمی رو که میخواستن از باباش بسازن تموم کنن. گفت: «توش دروغ زیاد گفتن!» شما نشنفتین؟

س - چرا شنیدم، می‌خواهم بدانم آیا شما در جریان بودید؟

ج - بله، ولی اون تو این حرفا نبود، والا جون شما. اونوقتا که حسابی معروف بود و کشتی‌گیر و قهرمان شده بود، حُب مردم خیلی دوستش داشتن دیگه. مثلاً یه موقع اومد تو اون سالن ورزشی محمدرضا شاه تو خیابون ورزش. درست؟ شاهپور غلامرضام اونجا بود. مردم برای تختی بیشتر دست زدن تا برای شاهپور غلامرضا. اونوقت مردم گفتن

۱- تقی مختار سردبیر روزنامه‌ی ایرانیان واشنگتن در مقدمه‌ای بر همان مطالعه به نقل از دکتر محمود عنایت می‌نویسد: «... سی سال بعد از مرگ پهلوان هنوز عده‌ای معتقدند که مرگ او یک قتل سیاسی بوده است و این مصیبت خاص جوامعی است که ملت و دولت به هم سوء ظن دارند و هیچکدام سخن یکدیگر را باور نمی‌کنند...»

مثلاً به خاطر این کشتنش. اصلاً همچی چیزی نیست. خودتون میدونین من دلخوشی از شاهپور غلامرضا ندارم، ولی مردم از این حرفا زیاد میزدن. یعنی جبهه ملیا این بلا رو سر این بدبخت آوردن و بعد گفتن سیاسیه. مثلاً وقتی که حسن شمشیری مُرد، کشیدن بردنش که جلو نعلش حسن شمشیری راه بره. خودش شب اومد واسه ما گفت: «آقا اینا منو ول نمی کنن. هی اومدن دنبالم و انقد گفتن تا رفتیم!»

س - امکان دارد که از مجموعه همه این مشکلات عرصه بر او تنگ شده باشد و خودش را کشته باشد؟

ج - همون. عرصه بهش تنگ شده بود. بله... خانوم آخر سری عرصه به خود منم تنگ شده بود. متتھاش عرض کردم، آدم که نمیتونه همه سفره دلشو بازکنه. این لامصبا عرصه رو به خود منم تنگ آورده بودن. منم خودم دیگه اصلاً دیوونه شده بودم. به مولا، به خدا. حالا بذاریه خاطره از تختی برات بگم.

س - بفرمایید.

ج - این خاطره رو از زیون حبیب الله بلور شنفتم. میگفت یه روز عید اون و یه بیست نفر از کشتی گیرا رفتن جلو اعلیحضرت ورزش بکنن.

س - کدام عید؟ چه سالی؟ سالش یادتان است؟

ج - نه. عید نوروز بود. ثریا زن شاه بود. اینا جلو کاخ مرمر ورزش میکردن. همه خانواده سلطنتی ام پشت سر شاه و ثریا وایساده بودن. وزیرا و اینام همه همینطور وایساده بودن. بعد از ورزش قرار شد که زندگی و تختی با هم کشتی پهلونی بگیرن. اعلیحضرت مدالای هیأت وزرا رو بهشون دادن و اینا رفتن. بعد اونا کشتی گیرا رو کردن تو زیرزمین کاخ مرمر و دُشک کُشتی رو انداختن بالای کاخ مرمر اونور.

س - احتمالاً عید نوروز سال ۱۳۳۲ بوده. تو خود کاخ یا تو حیاط؟

ج - تو حیاط. تختی و این عباس زندگی تو زیرزمین پهلوی حبیب نشسته بودن. عباس زندگی چون سه سال قهرمان بود و بازوبندشو گرفته بود، هی به این اصرار میکرد که: «تو منو بنداز»، تختی میگفت: «نه تو منو بنداز.» هی اصرار به اصرار تا اینکه بالاخره اینا پا شدن اومدن بیرون و رفتن رو دُشک. بلورم داور وسط بود. دستاشونو گذاشت تو دست هم و اینا شروع کردن به کُشتی گرفتن. یه سر این اونو برد، یه سر اون اینو بُرد تا اینکه دست تختی رو بلند کردن. تختی

همون سالی که اومده بود کشتی پهلوانی بگیره، قهرمان دوم جهانم شده بود. اونروز رئیس تربیت بدنی باتمانقلیچ بود و پشت اعلیحضرت وایساده بود و مدالشو دستش گرفته بود. وقتی که دست تختی رو بلندکردن آوردن جلو اعلیحضرت، ایشون گفتن چون تختی هم امسال قهرمان دوم جهان شده و همینم که الان کشتی رو برده پهلوان پایتخته. شاه اول مدال کشتی پهلوانی رو انداخت گردن تختی. مدال قهرمان دوم جهانم دادن به شاه دو مرتبه انداخت گردنش. بعد دستشو گرفت و بازوبندو بست به بازوی تختی. بعد باهاش دست داد که بره، تختی نفرت و زانو زد جلو شاه نشست. شاه دستشو گرفت و بلندش کرد و گفت: «چی؟» گفت: «قربان، من دو ساله اسم نوشتم که تو راه آهن استخدام کن، استخدام نکردن.» شاه برگشت و به باتمانقلیچ، گفت: «بگین استخدامش کن.» گفت: «بله قربان!»

حبیب میگفت: «من جلو دُشک نزدیک بودم و اینا رو داشتم میشنفتم.» شاه اینو گفت و اینام رفتن. حالا چی شد؟ تا شیش ماه دیگه م اینو استخدام نکردن. سابق بر این وقتی کُشتی گیرا میخواستن از شوروی یا از کشوری بیان، از قبل که خبر نمیدادن، یهو اعلام میکردن. اونوقت کُشتی گیرا همه زیر نظر فدراسیون نبودن. هرکسی رو میخواستن میرفتن درِ خونه‌ش در میزدن میگفتن: «فردا بیا تمرین کن مسابقه کُشتی داریم.» یه وقت تیم روسیه رو اینا دعوت کرده بودن خودشونم نمیدونستن که کی میاد. یهو پنج روز بعدش گفتن تیم شوروی داره با قطار میاد اینجا که کُشتی بگیره. می‌دون درِ خونه این کُشتی گیر، درِ خونه اون کُشتی گیر، درِ خونه اون سلطان نژاد و عبدالله موحد: «ما کُشتی نمیگیریم.» «ا، چرا نمیگیری؟» «تختی نیست. اگه اون بیاد بگیره مام میگیریم، نیاد مام نمیگیریم.» چاره نداشتن رفتن خونه زندگی و خونه بلور. «جریان چی شده چی نشده؟» «تختی همه اثاثشو فروخته و رفته پاکستان، پاکستان کردنش رئیس فدراسیون کُشتی.» «چرا؟» «چون راه آهن استخدامش نکرد دیگه!»

خانوم اینور اونور، اینور اونور که به عرض رسوندن: «قربان تختی گذاشته رفته، استخدامش نکردن.» گفت: «چرا نکردین، چرا...؟» آقای نیکخو رو که معلم ورزش دانشگاه بود -- همون که صبحای قدیم توی رادیو ورزش یک دو سه سوئدی رو پخش می کرد -- اونو مأمور کردن بره اونجا سی هزار تومن به تختی سفته بده که: «اگه تو اومدی تهران و

استخدام نشدی این ضمانت! از اون روزی‌ام که شاه گفته از همون روزم استخدامی و حقوقم بهت میدن.» رفت و بهر ترتیبی بود تختی رو برداشت آوردش. الان که شما اسم تختی رو آوردین یادم افتاد.

س - شما آن روز در کاخ مرمر نبودید؟

ج - نخیر، قبل از دوران من بود. یه نفر دیگه میوندار شده بود به نام محمد سرپلی، عکسشم دارم.^۱

س - خیلی از موضوع دور افتادیم. شما گویا در انتخابات دوره هجدهم به نفع زاهدی فعال بودید. (عکس شماره ۱۰/۸) در مجله لایف هم مقاله‌ای در این مورد نوشته شد.^۲ در این انتخابات چه نوع فعالیتی داشتید؟

ج - آره یادم میاد سر اون انتخابات حسابی دعوا و مرافعه شد.^۳ برای اون انتخابات خیلی کار کردم و اینور اونور زدم. یه پرچم سبز داشتم روش نوشته بود «نصر من الله فتح قریب» همه جام باهام بود. (عکس‌های شماره ۱۰/۹ و ۱۰/۱۰ و ۱۰/۱۱)

س - در ارتباط با این انتخابات، قضیه شما و عبدالله کرمی چه بود؟

ج - گفتم که سر اون انتخابات زیاد دعوا مرافعه شد.

س - آن زمان شما از سپهبد زاهدی طرفداری می کردید، عبدالله کرمی از جبهه ملی. حتماً دعوایتان سر این بود؟

س - نخیر. اصولاً اون موقع دم مسجدها خواهی نخواهی زیاد دعوا میشد. انتخابات بی دعوا نمیشد. هرکسی میخواست وکیل خودش رو انتخاب کنه. من با این عبدالله کرمی مبارزه میکردم، چون اون طرفدار مصدق و جبهه ملی بود و من طرفدار شاه بودم. جبهه ملیا دیگه با ما خوب نبودن و هر فرصتی پیش میومد میخواستن بزَن به قلم پای ما. مقصود، اون روز مردم اومده بودن آراء بریزن، ما رفته بودیم دم همون مسجد فخرالدوله که به حساب آرامونو بریزیم به نفع حسین مکی، که با همین اعضای کانون اونجا دعوامون شد سر همین

۱- در بخش «واژه نامه زورخانه و ورزش باستانی» صفحه ۴۶۴.

۲- مقاله Not Painless is Brainless صص ۳۸-۴۰، مجله لایف شماره ۳۶، ۲۲ مارچ ۱۹۵۴.

۳- با کمک فرهاد دیبا پژوهشگر تاریخ معاصر به یک نامه و یک گزارش از جیمز ویتمور خبرنگار عکاس تایم- لایف دسترسی پیدا کرده‌ام که همراه با هفت حلقه فیلم برای سردبیرش فرستاده و در آن به شیوه انتخابات دوره هجدهم و تقلب‌هایی که در آن انجام می‌شد، اعتراض کرده است. برای متن کامل نامه و گزارش ر.ک. به پیوست شماره ۱۸ صص ۴۱۴-۴۱۵.

چیز....

س - شنیدم اول او به شما حمله کرده که چرا به آن حوزه رأی گیری رفته‌اید. یعنی گفته: «چرا اومدی اینجا، اینجا محل ماست!»

ج - نخیر این حرفا رو زده، نه. خُب آدمی که با من خوب نیست که نمیداد بگه شعبون عبدالله رو زد میگه عبدالله منو زد. اونایی که میگن خُب حتماً بچه محل و طرفدار اونن که این حرفا رو زدن دیگه! آخه یه چیزی ام هست! همه تهران منو میشناختن و وضع منم میدونستن. من نمیخوام خودمو نشون بدم یا یه چیز بیخودی به شما بگم. هیچوقت. ما که رفتم تو به حساب آراء بریزیم و این حرفا وقتی اومدیم بیرون، اینا یه عده‌ای بنا کردن حرف مفت زدن به بچه‌هامون. با منم اول دعواشون نشد. من داشتم جلو میرفتم، اینا به یکی دو تا از بچه‌های ما دری وری میکنن. بچه‌های ما دعواشون میشه. برگشتم اومدم خلاصه منم پریدم به اینا. بعد آخر سر از بچه‌ها پرسیدم: «چی شد که دعوا راه انداختین؟» گفتش: «داشت به شما دری وری میگفت.» اینجوری بود. چند تا بودن، اومدن اونجا جلو انتخابات رو بگیرن، مام زدیم ردشون کردیم رفتن، همین.

س - پس با خود عبدالله دعویاتان نشد؟

ج - چرا. دم مسجد فخرالدوله ایشونو زدیم زخمیش کردیم، نمیگیم نزدیم. سر همینم با من کینه داشت که اومد باشگاه منو گرفت دیگه!

س - می‌گویند مصطفی طوسی معروف به مصطفی گاوکش از دار و دسته‌های عبدالله کُرمی بود و از او در مقابل شما پشتیبانی می‌کرد. این حرف درست است؟

ج - اصلاً و ابداً. مصطفی طوسی با من رفیق بود، عکسشم دارم! مرتضی داشش با من رفیق بود، جزو ورزشکارای باستانی بود، اونوقت مصطفی رو من خودم دو دفعه از زندان آوردمش بیرون. دو دفعه چک بی‌محل کشیده بود که حکایتش مفصله. تازه مصطفی طوسی از ورزشکارا و بچه‌های خودمون بود.

س - بعد از انقلاب این آقا عبدالله باشگاه شما را گرفت؟

ج - بله، این گرفت. اول انقلاب این میره باشگاه رو میگیره. همون موقع بازرگان و سنجابی و فروهر میرن افتتاحش میکنن به نام باشگاه ملی. یکی نیست بگه: «مرد حسابی!»

اینجا از اول باشگاه ملی بود! پولشو مردم داده بودن!» چند دفعه گل ریزون کردم و مردم پول دادن تا این باشگاه روبراه شد. اینو همه تهرانم میدونستن. اینه که این آقا عبدالله میره باشگاه رو میگیره به این عنوان که شعبون جعفری منوزده.

س - چه کینه ریشه‌داری! خشمش از ۲۸ مرداد تا زمان انقلاب فروکش نکرده بود؟
ج - حُب آخه اینا خیلی بودن، میدونی؟ اینا اصولاً به جوری بود که نمیتونستن منو ببینن. شما خودتونم میدونین که تو ایران به کسی که میخواد رو بیاد همه میخوان به کاری کنن بخوره زمین. حسادت و بخل پدر این ملتو درآورد خانوم.

س - پس یک عده‌ای به دلیل حسادت با شما بد شده بودند و برایتان می‌زدند؟ بعد از انقلاب درباره وقایع ۲۸ مرداد خیلی نوشته‌اند و در غالب این نوشته‌ها از شما نام برده‌اند. نظرتان درباره این نوشته‌ها چیست؟

ج - من نمیدونم چرا پیش از انقلاب ما هیچکدوم از این چیزها رو ندیدیم و نخوندیم! بعد از انقلاب اینا رو بیشتر مینوشتن. حالا ۲۸ مردادو کار نداریم. خانم به مزخرفاتی اینا نوشتن که بیا تماشا کن. بیشتر این کتابام برای من دروغ مینویسن، همه شون، اینا همه دروغه. حقیقت اینه که من الان به شما گفتم.

س - بعد از اینکه سرو صدای انتخابات خوابید چه کردید؟

ج - بعدش زاهدی ما رو فرستاد ضریح ببریم سوریه، گفتم براتون؟
س - نه، حالا تعریف کنید.

ج - بله. خدمت شما عرض کنم سر ۲۸ مرداد که شاه از ایران میذاره میره...
س - ۲۵ مرداد.

ج - البته، ۲۵ مرداد که شاه میره، من تو زندان بودم. عرض کردم به شما که اون سروانه گفت:
«شاه رفت پیش ارباباش!»

س - بله گفتید.

ج - حالا نگو شاه وقتی از ایران میره، میره عراق و اون [مظفر] اعلم، که مثل اینکه سفیرکبیر [وزیر مختار] اونجا بود، نمیاد جلو شاه. دکتر فاطمی بهش اطلاع داده بود که:
«جلو اعلیحضرت نیا!» البته من اینجا باید بگم که تمام این بساطا رو دکتر فاطمی میچید، مصدق زیاد کاری نداشت. اون فاطمی همه‌ش کارگردانی میکرد. خدمت شما عرض کنم،

شاه وقتی میره تو فرودگاه میبینه هیشکی نیست خیلی ناراحت میشه. بعد یه نفر راهنمائیش میکنه میگه: «بیا برو پیش آیت الله [حسن] شهرستانی.» آیت الله شهرستانی یه آیت الله خیلی بزرگ بود ولی چشاش نابینا بود. وقتی میره پیش ایشون میشینه، ایشون بهش میگه: «پاشو برو خدمت مولات علی. برو اونجا پیش علی بن ابیطالب، تو حرم یه خُرده نذر و نیاز کن دلت واشه!» که شاهم پامیشه میره تو حرم علی بن ابیطالب. حرم یه کلیددار داره، این کلیدداره خودش بعدها برای من تعریف کرد -- کلیددار اونجا و کلیددار کربلا، با من رفیق بودن، تهران که میومدن پیش من میومدن -- که اعلیحضرت وقتی میاد بیرون، خیلی خوشحال میاد بیرون. وقتی رفته بود خیلی گرفته بود...

س - کلیددار ایرانی بود؟

ج - نه، عراقی بود ولی عراقی ایرانی. فارسی ام بلد بود. ... بعد اعلیحضرت وقتی که تشریف میارن تهران، چون حرم یه خُرده خرابه خروبه داشت، دستور میدن: «برین همه رو درست کنین به خرج خودم. درشَم عوض کنین، در جلو که اون در بیشتر از نقره و طلاست مال شاهه. میرن اونجا رو درست میکنن آخر سر دستور میده تو آینه کاریاش مینویسن:

گر در حرَمَت آینه کاری کردم

کاری نه سزای شهریاری کردم

از طلعت روی توست... (اینجاش یادم رفته)

گر پیش رُخت آینه داری کردم

بنده درگاه علی، محمدرضا پهلوی

الانم توی حرم علی بن ابیطالب هست. تا حتی یه شاعرَم یه شعری درست کرده بود که میگه:

شهنشاهاتواندر جسم ایران همچوجان استی

گل آمال ملت، خار چشم دشمنان استی

به پیمانی که با شاه ولایت بسته ای شاها

همیشه در پناه سایه این خاندان استی

س - این قضیه بعد از ۲۸ مرداد است؟ بعد از اینکه شاه برمی گردد ایران؟

ج - بله. از اونجا شروع شد که اعلیحضرت دستور میدن یه ضریح^۱ برای حضرت زینب

۱- نقل از روزنامه کیهان، ۵ مهر ۱۳۳۲: «بازدید آیت الله کاشانی از صندوقی که آقای صنیع خاتم برای مرقد حضرت زینب علیهما سلام ساخته است.» احتمال دارد مقصود جعفری از ضریح همین صندوق باشد.

درست کنن، یه ضریحم برای حضرت مسلم توی کوفه. بعد زاهدی‌ام نخست‌وزیر شده بود دیگه. وقتی اینا رو تهیه کرد، یه هیأت بیست و پنج نفره درست کرد که فقط افسرا بودن و اون صنایع خاتم از اصفهان که ضریحا رو درست کرده بود، با اون موسوی واعظ. تیمسار ضرغام [سرلشگر عزت‌الله ضرغامی] رئیس هیأت بود، تیمسار صدوقی‌ام معاونش که دادستان ارتش شده بود. تیمسار ضرغام خیلی مرد بزرگ و محترمی بود. حُب بازنشسته شده بود ولی چون مورد علاقه شاه بود و خیلی‌ام متدین بود واسه خاطر همینم رئیس هیأت ما شده بود. زاهدی دید منم مذهبی‌ام گفت: «پاشو برو.» مام با اینا راه افتادیم رفتیم، خدمت شما عرض کنم، سوریه و عراق. تو سوریه اینا به من گفتن: «اگه اینجا اسم علی بیاری اینا اصلاً خوششون نیامد!» منم گفتم: «حالا که خوششون نیامد من میرم تو این گلدسته یه اذن و یه اشهد میگم. هرکاری میخوان بکنن بکنن.» رفتیم یه همچی کاری‌ام کردیم و بعد ضریح رو کار گذاشتیم. (عکس شماره ۱۰/۱۲) از اونا یه عده از رجالشون اومدن، جمعیتی‌ام اومده بود که بیا و تماشا کن. البته وقتی داشتیم میرفتیم تو راه از اینجا [تهران] به قزوین و همدان و کرمانشاه و قصر شیرین تا به عراق...

س - زمینی رفتید؟

ج - آره دیگه! این ضریحا خیلی بزرگن، میذارنشون توی کامیون.

س - درست.

ج - ...حالا تمام این کامیونا رو انقد مردم نخ بستن که نگو. ما که ضریح مریحو میبردیم، همه مردم ریخته بودن زار زار گریه میکردن. راستی میگم خانوم، مردم ساده لوح بودن دیگه! این کارا رو مذهب توکثشون کرده بود. مخصوصاً تو این دهاتا و این شهرستانا ساده بودن دیگه!

س - بعد که ضریح را بردید به سوریه آنجا رسم چه جوری بود؟ صبر می کردید تا نصبش کنند یا می گذاشتید و می آمدید؟

ج - نه دیگه اونجا وامیسا دیم نصبش میکردن، افتتاح میکردیم و بعد میومدیم.

س - چه مدتی در سوریه ماندید؟

ج - تقریباً هف هشت روز.

س - نصب ضریح هفت هشت روز طول کشید؟

ج - بله. بعد رفتیم غرب عراق. ما اومدیم تو کربلا و دیدیم اون سرهنگا که جلوتر از ما رفته بودن، اونجا جمعن. دو تا تیمسارا تو اتاق کنسولن. کنسولم خسرو پرویز بود. ما رفتیم اونجا و به سرهنگه گفتم: «چی شده؟» گفت: «تیمسار رفته بود تو به این گفته بود که به ما اجازه بدین شب اینجا بمونیم تو سفارتخونه.» راستم میگفت این مسافر خونهای کربلا انقد کثیف بود و بو میداد که آدم نمیدونست چیکار کنه. گفته: «نه نمیشه.» اینو که به من گفت گفتم: «من میرم باهاش صحبت میکنم.» رفتیم نشستیم اونجا و با این خسرو پرویز سلام کردیم. ما رو میشناخت. گفت: «آقای جعفری حال شما چطوره؟» حالا تقریباً یه شیش هف ماهی از ۲۸ مرداد گذشته بود دیگه، اینا هی دلشون میخواست منو ببینن. گفتم: «حالا هر جور هست شما یه کاری بکنین. بالاخره اینا رو پاگونا شونو شاه داده. حالا اینا با این لباسا که نمیشه برن تو این مسافر خونها، راست میگن.» گفت: «نه نمیشه.» گفتم: «نمیشه؟» خلاصه یه خُرده باهاش گردگیری کردیم، حالا کار نداریم. بعد این رفت. رفت و خلاصه ما اومدیم بیرون. اومدیم بیرون دیدیم حاجی عبود پشت در وایساده گویا فهمیده بوده ما اومدیم. این حاجی عبود میومد تهران و میرفت حاجی میبرد مکه و من یه دفعه تهران دیده بودمش. اینم یه ماجرای داره بعداً براتون تعریف میکنم. این حاجیه ما رو برد خونشون. باور کنین، این بنده خدا خانوم در عرض سه چار ساعت یه غذایی درست کرد: دو تا بره، چند تا مرغ و این و اون، یه پذیرایی حسابی کرد. سالن بزرگی ام داشت، آخه رئیس صنف قصابا بود. هیچی خلاصه، بعد ما تا صبح اونجا موندیم و صبحم بلند شدیم و ضریحو که برده بودیم کار گذاشتیم تو همون کوفه. کوفه بالای کربلاست. هیچی دیگه از همونجا برگشتیم به ایران. این جریان کار اونجا.

س - در همان شماره روزنامه کیهان جمهوری اسلامی که گفتم در مورد شما خیلی بد و بیراه نوشته علاوه بر اسناد مختلف، نقلی هم از مدال یا نشان ۲۸ مرداد شده که شاه به شما داده است. چرا راجع به نشان چیزی به من نگفتید؟!

ج - خانوم، من خودم نشانم. گفتن نداره؟!!

س - انگار بعد از ۲۸ مرداد خیلی عزیز شدید، مرتب جشن و برنامه تهیه می دیدید و روزنامه ها هم همه از شما تعریف می کردند! (اسناد شماره ۱۰/۱۳ و ۱۰/۱۴)

ج - بله بعد از ۲۸ مرداد من به وضعی پیدا کرده بودم، سر و صدام راه افتاده بود تو مردم!
 س - الان که به گذشته و ۲۸ مرداد نگاه می کنی ازکاری که کردید راضی هستید یا پشیمان؟

ج - نه همچی پشیمونم نیستیم.
 س - یعنی اگر دو مرتبه اتفاق بیفتد همان کار را می کنید؟
 ج - من طرفدار شاه بودم، الانشم هستم.

س - الان هم هستید؟
 ج - بله. هیشکی دیگه نه! فقط خودش.

س - فهمیدم فقط خود شاه. فکر می کنید کاری که شما در ۲۸ مرداد کردید، برای مردم ارزش داشت؟ بسیاری معتقدند اگر ۲۸ مردادی نبود و شاه بر نمی گشت، انقلاب ۵۷ هم نمی شد. شما چه می گوید؟ فکر می کنید کجا اشتباه شد؟ شاه کجا اشتباه کرد که این انقلاب ۵۷ اتفاق افتاد؟

ج - آخه خودِ شاه که گفت «من اشتباه کردم». تموم شد و رفت. وقتی خودش میگه من اشتباه کردم باید بخشیدش دیگه. آخه میدونین چه جوریه؟ اینا که دور و ور شاه بودن باهاش اونجور روراست نبودن، میدونین؟ اونایی که شاه رو دوست داشتن همیشه کنار بودن. ملتفت شدین؟ گذاشتن کتار. همه ش میرفتن دنبال این مخالفا. ولی یکی رو که موافق بود اصلاً محل نمیداشتین.



عکس شماره ۸۰/۸

روز ۷۸ مرداد ۱۳۳۲ - عکس از آرشید «وینسور» عکاس «تایم» - لایفا

روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲



عکس شماره ۲/۰

مجله خواندنیها سال بیستم - شماره ۵۲۵ - آبان ۱۳۷۸ چاپ لس آنجلس - صفحه ۱۰



خواهر دکتر حسین فاطمی درگذشت

صبح دیروز خواهر زنده یاد شهید دکتر سید حسین فاطمی و مادر دکتر سعید فاطمی رهبر سیاسی گروه ایران امروز به علت بیماری در بیمارستان وین پدرو حیات گفت.

خواهر دکتر فاطمی که از زبان مبارز ایران بشمار می رفت در طول حیات خود بارها علیه رژیم شاه مخلوع اعتراض کرد و در جریان دستگیری برادر شهیدش حسین درگیری با شعبان بی مخ و تیمور بختیار و سید محمود نصیری با آنکه به شدت مجروح شده بود در دادستانی ارتش مقابل ازموده ایستاد و علیه شاه مخلوع به تمام دیبا تلگرافهایی مخابره کرد و بارها در این مورد به ژنرال دوگل

عبدالنصر، هرو و کمیسیون حقوق بشر نامه نوشت و روز ۱۹ آبان سال جاری در دانشگاه تهران طی سخنانی ميسوط از خدمات ارزنده برادر شهید و مبارزش یاد کرد.

بدستور صادق قطب‌زاده وزیر امور خارجه ایران از طرف سفارت ایران در اتریش ترتیب حمل جنازه به ایران داده شد. مراسم خاکسپاری و ترحیم مرحوم بانو اشرف‌السادات فاطمی در هفته آینده برگزار خواهد شد.

روزنامه بامداد مصیبت وارده را به خانواده مبارز فاطمی به‌خصوص دکتر سعید فاطمی رهبر گروه سیاسی ایران امروز تسلیت می گوید.

عکس شما

روزنامه بامداد

بیست و یکم فروردین ۱۳۵۹

شماره ۲۵۵

صفحه ۶

سند شماره ۱۰/۳



در این مراسم جناب
نایب و نمایندگان

۳۳ مرداد ۱۳۳۲
سینه بر بزرگان گرام
نی دور چهار آزادی
ن و نایب برادران
کوهی که به دانون
ت علی و اجواب
سپ تشکیل شده
و سترالی معروف
بود و به سترالی
مستقیم او به
فرماندهی تاراهی بود
تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲
عالمه دره رانی
را کمر حمل که
از پشت بهاجین
مات بهشد و سینه
مردمان خود بهجات

دکتر فاضلی اندر
د علوم خود بر
آقای بهمناف
در خانه آقای
ان بود تا آنکه
۱۳۳۲ پس از
دکتر فاضلی
فرماندهی نظامی
دکتر فاضلی آگاه به

در آن مکان مخالفت را در فرمانداری نظامی به صورتهای مختلف علنی و نهانی و تکیه بر شکی و آزار
میدادند. در این سخن دکتر حسین فاضلی در باره شکست دستبسته نشان جنری میفرماید: «جنابان

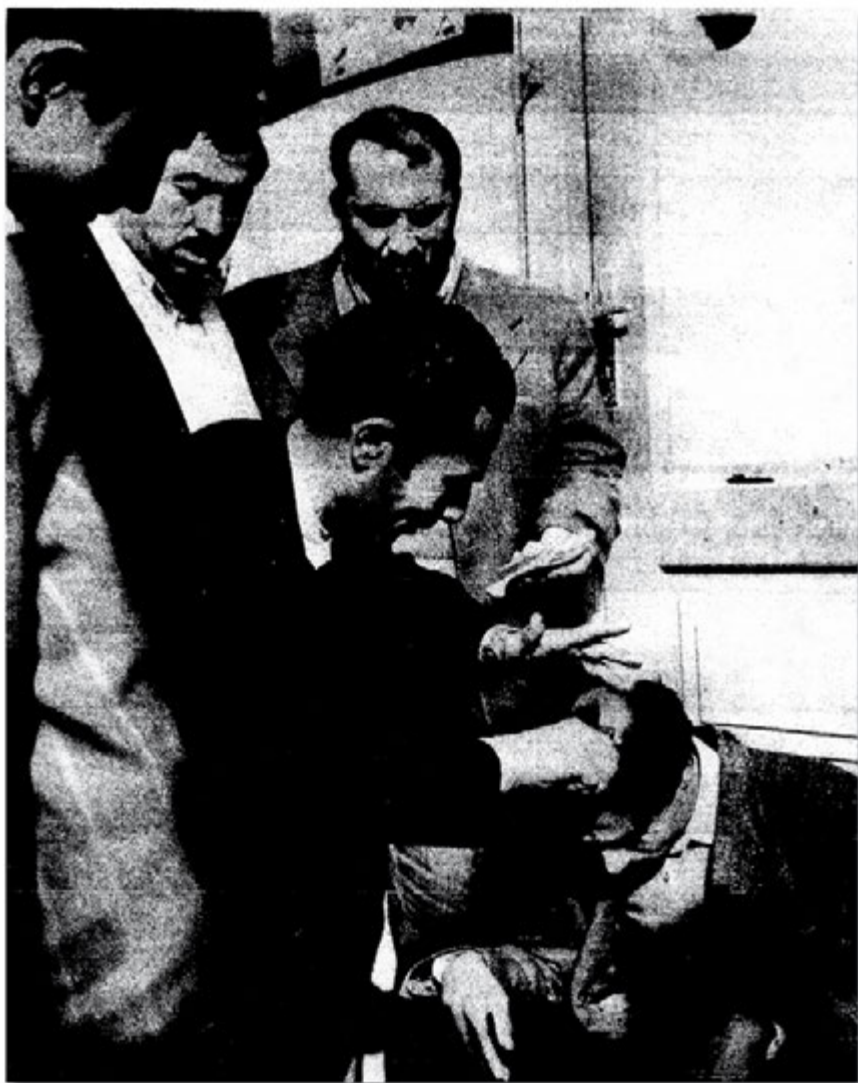
جنابان و آقایان فاضلی و دکتر و
مجامع داد که جریان کرد و دنده
بهاجین دکتر فاضلی را بهدارد و
در نتیجه این فداکاری بارده به
بریدن خواهر دکتر فاضلی فرود
آمد و خواهر به این ترتیب نشان
داد که حاضر است خود را فدای
برادر فاضلی کند»
آنگاه جریان محاکمه دکتر
فاضلی پیش آمد. محاکمه ای ماند
شهادتات غیرعادی آن دوران
ولی او به دادگاه

خاصی بهادر بود دستگیر نبود و
چون استکبار استخوانک با محاکمه
درامری برای خوشی درست کرد
تقسیم گرفت که او را از میان
بردارد و در جایی که او را از
جمله فرمانداری نظامی به دست
۲ رهن منتقل میکردند
به سرکردگی نشان جنری بهادی
مجموع آوردند و فاضلی را
ولی خواهر فاضلی دکتر فاضلی
انگام همه آن افراد خود را بر



مجله سپید و سیاه - شماره ۱۰۹۷ - ۹ آگوست ۱۳۵۸

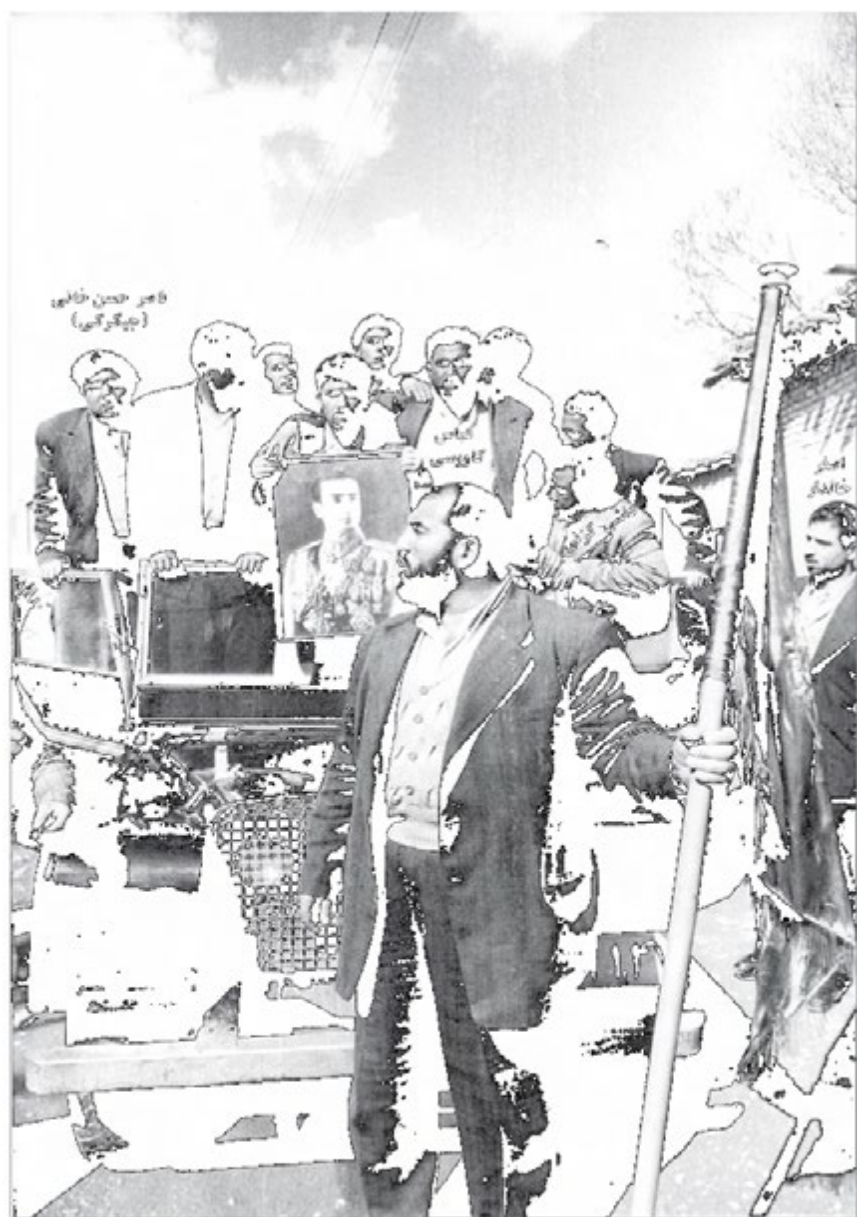
شماره ۱۰/۲



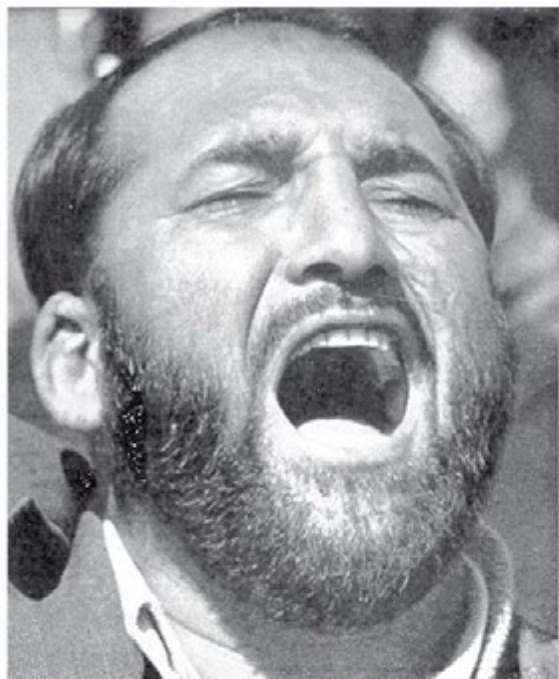
از آرشیو «وتیمور» عکاس «تایم - لایف»



تجسّی در گرد زورخانه خانق - عکس شماره ۱۰/۷



در فعالیت‌های انتخاباتی مجلس دوره هجدهم
عکس از آرشیو «وتیمور» عکاس «تایم - لایف»



BIG-MOUTHED LEADER of "Bastards of Culture" Men. Shaban boasts of more than 200 heads lost

the state. The state awarded him with an interview and Shaban says, a promise of his own generation.

NOT PAINLESS IS 'BRAINLESS'

And he sways Iranian voters

The leaders of Tehran trembled last week at the sight of a black-headed face, at the sound of vile insults and of heads being knocked together. "The Brainless One" was out electrifying. The body's real name is Shaban Jafari and, though once a famed wrestler, his favorite sport now is "persuading" Persians to vote for pro-shah members of parliament.

Armed with knives, clubs and chains, The Brainless One and his mob stalked from one polling place to the next making sure that Premier Zahedi's Royalists got just about every vote. Suspected Mossadegh or Communist supporters were yanked out of line. Some were castrated, beaten or shorn of their hair. Others more fortunate, were merely "beaten back" in line with a new ballot marked by Shaban.

Although nobody is quite certain where The Brainless One's dubious lacking of the shah stems from, they do know how he got his unflattering nickname. Last year, determined to kill Mossadegh who was still in power, Shaban rammed his jeep head-on into the beleaguered premier's house. The ill-conceived assassination attempt failed when Mossadegh, very much alive, vaulted over the garden wall in his pajamas and had Shaban arrested.

Royalists appreciated The Brainless One's current efforts but probably did not consider them necessary since the Royalists were certain to win the election anyway. His methods are standard procedure in Iranian elections. In fact people remarked that, despite The Brainless One, this one turned quieter than most. No one was killed and only 200 were hurt.



SACRIFICE TO SHABAN was made by an avid voter who slaughtered a sheep for "Brainless." Sheep lies in a pool of blood while Shaban holds dripping head.



HOSPITALITY FOR SHABAN (second from right) and followers is extended by the sheep owner who provides a charcoal hot warmer and one of his loaves.

مجله لایف شماره ۳۹ - ۲۲ مارچ ۱۹۵۴



CONVERTED VOTERS get back identity cards together with filled in ballots from a pro-government campaigner, who uses less violent tactics than Shaban.



STYMIED VOTER, who wants to cast an opposition ballot, is told by committee in polling place that his identity card is void.

THE BRAINLESS ONE (SECOND FROM LEFT) AND HIS GANG GET HELP FROM SOLDIERS AND COPS AS THEY BEAT AN ANTI-GOVERNMENT VOTER INTO SUBMISSION



مجله لایف شماره ۳۶ - ۲۲ مارچ ۱۹۵۴

عکس شماره ۱۰/۱۰



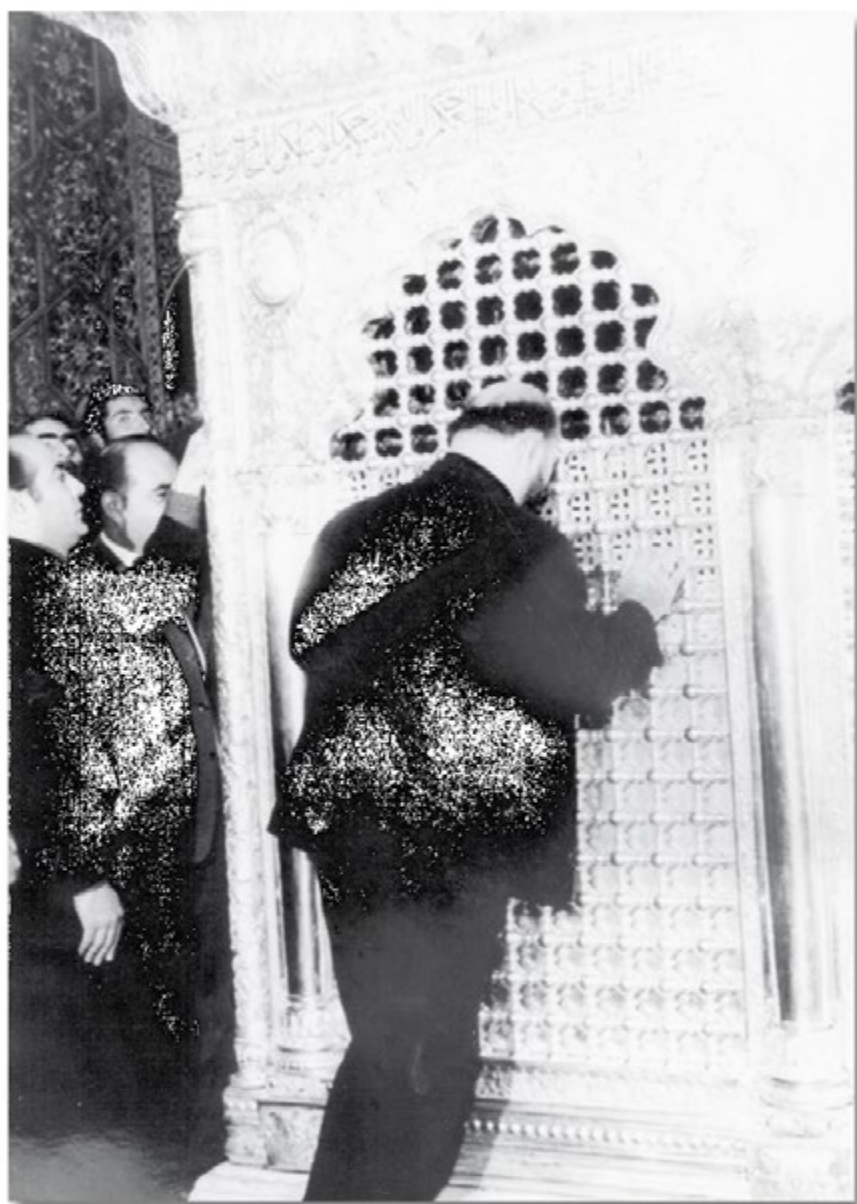
BRAINLESS HORSEPLAY is used by Shahen to teach two squabbling henchmen how to get really tough with anti-Royalist voters. The ex-smelter has them

collared and, to the delight of his other followers, is about to bang their heads together. A lesson like this does not make Shahen's henchmen any less loyal.

CONTINUED ON NEXT PAGE 39

مجله لایف شماره ۳۹ - ۲۲ مارچ ۱۹۵۹

عکس شماره ۱۰/۱۱



عکس شماره ۱۶/۱۰ - وزارت معروض حضرت زینب در سوریه

شعبان جعفری در عزاداری خامس آل عبا



یکی از مجالس عزاداری پاهکوهی که در ایام روزهای اخیر در طهران تشکیل شد مجلس عزاداری در کتیبه معروف پدشاهانه بود که اصالت هم مثل سالهای قبل بهمت آقای شعبان جعفری تشکیل گردید که دانشمند معظم آقای فلسفی در آنجا سخنرانی میکردند و جمعی از رجال و فقهائیهای برجسته و طبقات مختلف در آن عزاداری شرکت نمودند و آقای جعفری با کدهمائی اشخاص دیگر این مجلس را به پادشاه شعبان جعفری که یکی از ورزندگان قدیمی و پیر کسوت است یکسال اهرمان گشتی دو سال هم اهرمان عملیات ورزشی دیگر بوده و در سالهای سیصد و نسیست و سیصد و نسیست و یک بدریافت چند مدال ملختر شده بود سابقاً یک پاهکوه ورزشی داشت که خودش آن را ادامه میکرد ولی از چند سال پیش که سروفاغشی با عناصر افراطی چپ بند شد برای آنکه در مبارزه با آنها کاملاً مجهز باشد و بگفته خودش برای آنکه نشان دهد بهیچ چیز جفا و بهیچ مذهب جعفری دلبستگی ندارد پاهکوه خود را دیگری واگذار کرد و از آن روز تاکنون قسمت عمده اوقات او صرف مبارزه شد که در این مبارزه چند و چند شخصی مجروح شدند و آذانه مرگ هم رفت ولی بالاخره لجات یافت و دفعه بعد با عدت یعنی این مبارزه را دنبال کرد و یکبار در لنگر و ده که فرزند چینی ها لنگر کرده روی او اسید پاشیدند ولی اتفاقاً در آن دقیقه یکی از خود افراد چینی ها در جای او ایستاده بود که اشکها نری اسید روی سر او ریخت و جعفری لجات یافت ... شب بعد آبروی پطری او انداختند که لافطعراهی در دست او ایجاد کرد و از آن پاهم مصون ماند

شعبان جعفری در شاهدوستی این اندازه متعصب است . روز فهم اسند با آنکه یکی از بستگانش در خیابان کاخ لیر خورد و کشته شد و یکی از دوستان خود پیش لب بر اثر اسید ساوله مجروح گردید و خودش هم بر دندان انداخته از روزیست و هشتم مرداد در زندان بود و بیست سال حبس حکم شده بود در احساسات او نژادی ایجاد نشد و در دادگاه فرمانداری نظامی هم به نژاد ابراز احساسات نمیکرد و زننده باه شاهنشاه می گشت . پس از مراجعت اعظم حضرت هماهولی از مسافرت کوتاه عراق و اینجا که کاتبه ورزندگان برای ابراز احساسات و عرض تکریم یکجا سلطنتی و حضور ملوکانه هر غریب شدند شعبان جعفری با آنکه از ورزندگان قدیمی بود با مقامی سایر ورزندگان یکساخ سلطنتی رفت و در جواب دوستانش گفت : من را نمی شناسم که حتی چند دقیقه هم مزاحم اوقات شاهنشاه باشم . هر فرد کاری که در راه بهیچ مقام سلطنت نکنم و بایه عمومی ما ابراز نماند عکس بالا شعبان جعفری را در آن شب مجلس عزای نشان میدهد ، حضرت آیت الله کاهانی و آقایان فلسفی و عمیدی و نوری و دکتر نصر نیز در عکس دیده میشوند .

باشگاه جعفری

س - حالا برویم سراغ باشگاهتان.

ج - بفرمایین. ولی بذارین اول یه شعر براتون بخونم، دربارهٔ ورزش.

س - حتماً بخوانید.

ج - طنزه! میگه:

شیره و تریاک عمر و مال را کم می کند
 بنگ منگ و باده دفع غصه و غم می کند
 می بخور با دوستان و از پی افیون مرو
 چونکه افیون شخص را با چُرت همدم می کند
 شخص بنگی در شب مهتاب بردارد چو گام
 سایهٔ خود را ببیند، بی خرد رم می کند
 شخص تریاکی بگیرد چون به کف گرزگران
 پای منقل جنگ با سهراب و رستم می کند
 جای اینها صبح ورزش کن که ورزش در عوض
 سستی اعصاب را چون سنگ محکم می کند.

س - شاعرش کی هست؟

ج - مال سید مصطفی فخرایی. یه نفر از همین ورزشکارای قدیم. بیت آخرش میگه دیگه:

لا اقل شعر تو فخر مردم بیعار را

از ره پند و نصیحت کم کم آدم می کند

س - دمتان گرم. با اجازه برگردیم سر صحبت خودمان. شاه بعد از ۲۸ مرداد باشگاه را

به شما هدیه داد، درست است؟

ج - نه باباجون، باشگاه رو به من هدیه نداد. به بانک ساختمانی دستور داد یه قطعه زمین از زمینیای شهرداری رو به من بدن. باشگاه رم مردم پولشو دادن. سازمان برنامه هم برای ساختنش کمک کرد.

س - یعنی شاه پول همه باشگاه را نداد؟

ج - ای بابا، چه چیزایی به ما میگین خانوم...

س - این صحبتیهایی است که همه پشت سر شما می کنند. حالا من هم دارم با شما در میان می گذارم تا شما جواب بدهید.

ج - منم همینو دارم میگم. میدونم. پیشتر از اینکه شما بگین خودم میدونستم مردم چی میگن. همین مردم شاه رو بی اعتبار کردن دیگه. این ملت که اینهمه شایعات درست کردن مملکتو به این روزگار رسوندن. وقتی میگن بنده ۲۷ میلیون دلار گرفتم فلان [کودتا] کردم، برای باشگاهم اونو میگن دیگه.

س - ۲۷ میلیون که اغراق است. اگر ۲۷ میلیون دلار گرفته بودید پول شاه را برای چه می خواستید؟ با همان پول می شد صد تا باشگاه ساخت!

ج - اگه ۲۷ میلیون دلار گرفته بودم که حالا تو آپارتمان انقدی زندگی نمیکردم که مثلاً یارو سی و هشت سالتش میاد تو رادیو میگه: «شعبون جعفری رو دیدم - - حالا اون فامیل اصلیمونم میگه - - شعبون بی مخو دیدم سوار تانک، دو تام هف تیر دستش بود، اینو میزد، اونو میزد.» گوینده ازش میپرسه: «آقا، چند سالته؟» میگه: «سی و هشت سال!» آخه مرد حسابی، ۲۸ مرداد چهل و هشت نه سال پیش بوده، توکه سی و هشت سالته از کجا اون روزو دیدی؟ تو اونوقت هنوز از تو شیکم ننه تم بیرون نیومده بودی! نه، جداً اینو میگم.

بعدهم مگه من جان وینم که دو تا هف تیر دستم بود؟!

س - پس اگر پول نمی گرفتید چه قصدی داشتید؟ من دارم دنبال انگیزه و علت فعالیت های شما می گردم.

ج - من دوست داشتم.

س - همین، می خواهم ببینم چه چیزی را دوست داشتید؟

ج - من خاطرخواه و عاشق این ورزش باستانی بودم.

س - پس به ورزش علاقه داشتید؟

ج - به این ورزش علاقه داشتم، دنبال این ورزش بودم.

س - دنبال شاه برای چه بودید؟

ج - از اون اول گفتم که، این توده‌ایا ما رو انداختن توکار دیگه. همه اینا رو گفتیم که!

س - درست است. ولی می‌خواهم ببینم عشقتان به شاه باعث می‌شد این کارها را بکنید یا منافع شخصی داشتید؟ اگر نان و آب تویش نبود چه بود؟ از شهرتش خوشتان می‌آمد؟

ج - نه، شاه رو راستی راستی دوست داشتم. الانم دوستش دارم. الانم یه جا میشنم حرف شاه رو میزنن، اصلاً دیوونه میشم.

س - بالاخره شاه در ارتباط با ساختن باشگاه به شما کمک کرد یا نکرد؟

ج - بله، اصلاً گذاشته بودم برات بگم خانوم. راجع به باشگاه فقط یه دفعه اعلیحضرت به من کمک کرد. اونم تزیینات تو باشگاهمو دستور داد درست کردن. اون اولم اعلیحضرت پول باشگاهمو نداد. اعلیحضرت دستور داد زمینشو به من دادن که مال بانک ساختمانی بود. همون بعد از ۲۸ مرداد، گفتم که اعلیحضرت گفت: «میخوای چیکار کنی؟» گفتم: «یه باشگاه داشتم حالا ندارم، یه باشگاه می‌خوام.» گفت: «برو هر جا رو دلت می‌خواد انتخاب کن.» خودم رفتم اونجا رو انتخاب کردم. به عرضشون رسوندم و اون زمینو به من دادن. باشگاهشو مردم پول دادن ساختم. ^۱ کمک شاهم سر این شد که یه سال ملک سعود پادشاه عربستان از مکه میومد تهران، من یه طاق نصرت دم فرودگاه زدم یکی سر ^۲ ۲۴ اسفند.

س - این قضیه کی بود؟

ج - والا تاریخش یادم نیست. همون وقتی که ملک سعود اومد ایران دیگه. ^۲ رفتم یه شترم بگیرم جلوش بکشم دیدم میشه ده هزار تومن. من که اونقد پول نداشتم. گفتم چیکار کنم؟ رفتم میدون امین سلطان. یه حسین زاغی بود اونجا این شترای اسقاط رو میاورد

۱- در مصاحبه‌ای با دختر یکی از نیکوکاران و زمین‌داران شمال شهر تهران، مصاحبه شونده اظهار داشت که آجرهای ساختمان باشگاه توسط پدرش به جعفری هدیه شد. وی همچنین روزی که جعفری برای سپاسگزاری و به افتخار پدرش در باشگاه نوساخته گلریزان کرد را به خاطر داشت. از آن پس شخص یاد شده، به دلیل نداری که داشت و تا چند سال، بخشی از مخارج روضه‌خوانی‌های جعفری را می‌پرداخت. به خواسته خانواده نام این شخص محفوظ می‌ماند.

۲- ملک سعود روز ۱۷ مرداد سال ۱۳۳۴ وارد تهران شد.

میکشت گوشتشو به مردم میفروخت. من که اونقد پول نداشتم. گفتم چیکار کنم؟ این آدمای بی بضاعت گوشت شترو میبردن کوفته درست میکردن، شامی درست میکردن. ما رفتیم پیش حسین و گفتیم حسین ما یه شتر میخوایم و اینا. گفت یکی اونجا هست ولی باید یه جوری اینو تا اونجا ببری، این معلوم نیست زیاد بمونه... مثل اینکه داره میمیره.

س - مُردنی بود؟

ج - آره. [خنده] چند؟ اینور و اونور؟ خلاصه یه شتر اسقاط رو چارصد تومن ازش خریدیم. ده هزار تومن شتر بود، داد چارصد تومن. سیصد تومن بهش دادیم، صد تومنشم از ما نگرفت. خلاصه اومدیم... اومدیم و طاق شال انداختیم روش، قالیچه انداختیم روش و یه زنگوله گنده ام گردنش. آخه دیدیم پوستش آویزون شده تا اینجاش، والا جون شما! حالا چیه؟ یه اصغر دیوونه بود - آورده بودمش که اینو بپاد - تو محل جلو جلو میرفت و میگفت: «مواظب باش لَغَت نزنه، گاز نگیره!». [خنده] خلاصه بردیمش دَم ۲۴ اسفند. خدایا مرزه شاه رو، دیدم توکالسکه اومد. من یهو جلوکالسکه رو نیگر داشتم و دو تا دسته گل بردم دادم و اعلیحضرتم فقط یه کلام به پادشاه سعودی گفت: «این پهلون ماست.» بعد من پریدم پائین و شترو کشتیم. میدونین شترو چه جوری میکشن؟

س - نه، نمی دانم.

ج - با نیزه میزنن تو خرخرهش. بعد میفته زمین، اونوقت میکشش.

س - همینطور که شتر بخت برگشته ایستاده نیزه را به گلویش فرو می کنند؟

ج - آره، وقتی وایساده با نیزه میزننش. حالا این نیزه رو هی میزدن، پوستش پیر و کلفت بود دیگه، نمیرفت تو. ما دیدیم الان خراب میشیم، خیط میشیم. گفتم بچه ها بیاین شترو بکوبین زمین. خلاصه کشتیمش رفت. حالا یه چیز خوشمزه بگم: علوی مقدم منو صدا کرد. گفت: «شترو دونه ای چنده؟» گفتم: «دونه ای ده هزار تومن.» گفت: «اعلیحضرت از من پرسیدن شتر چنده؟ بهشون گفتم که قربان هفتاد هشتاد تومن!»

س - عجب؟

ج - ... حالا گوش بده! بین اعلیحضرت چی بهش جواب داده، خدایا مرز تیز بود! گفته: «بُزم نمیدن هفتاد تومن.» خودش بعداً برام گفت به قرآن. حالا من شترو خریده بودم سیصد تومن، راستو بهش گفتم. من دروغ نمیتونستم بگم. گفتم: «انقد خریدم و آوردم کشتم.»

بعد پادشاه سعودی که رفت یه روز ما رو خواستن. حمزه غوث سفیر عربستان سعودی بود. حمزه غوث به حساب یه کاردار داشت به نام سیدحسن، همه کاره‌ش بود، این ما رو خواست. رفتیم اونجا دیدیم عباس شاهنده، بیوک صابر، حسن عرب و چند تا از روزنامه‌نگارای دیگه همه اونجا وایسادن. دیدم اینا رو خواسته بودن یکی یه بسته بهشون میدادن. خانوم به جون شما، یه پاکتم گذاشتن جلو ما، هرکاری کردن من گفتم: «ور نمیدارم.» گفت: «چرا؟» گفتم: «من نمیخوام. شاه من هر چی بخوام به من داده، من پول لازم ندارم.» گفت: «آخه بخشش ملکه!» گفتم: «قربونت برم، ملک با من چیکار داره؟ من اگه پول بخوام ملک خودم میده!» و رفتم.

س - می‌دانستید توی پاکت چه بود؟

ج - نمیدونستم چی توشه ولی نگرفتم. بعد از اینکه رفتم، یه چپی عکال و یه عبا و یه ساعت و یه دونه خنجر برام فرستادن. حمزه غوث گفت: «بیا همینجا بگیر.» حمزه غوثم تو باشگاه اومده بود. گفتم: «پس اجازه بدین من اینا رو بپوشم یه عکس با شما بگیرم.» وقتی پوشیدم دید از خودش عرب‌تر شدم. هیچی نشستیم و یه عکسی باهاش گرفتیم و رفتیم. یه روزنامه‌نگار بود به نام عباس فروتن و یه مجله‌م چاپ میکرد... اسمش چی بود؟ آشفته؟

س - آشفته؟ همان روزنامه‌ای که عماد عصار صاحب امتیازش بود؟

ج - بله. گمانم. این فروتن سردبیرش بود. یه روز اومد پیش من گفت: «آقای جعفری! این هاشم کرمونشاهی هف هزار تومن پول منو خورده. من هرکاری میکنم هر دری میزنم فایده نداره، دادگستری‌ام رفتم. تو رو خدا اگه تو بهش بگی این پول منو میده.» ما فرستادیم دنبال هاشم. اومد و گفتم: «هاشم پول اینو بهش بده.» گفت: «آقای جعفری این آدم خیلی مادر ق...ست!» گفتم: «حالا هر چی که هست، بنده خدا نداره، پولشو بهش بده.» بالاخره پولو گرفتیم دادیم به این. بعد یه روز دیدیم عکس منو با همین حمزه غوث، نمیدونم از کجا گیر آورده بود، پشت مجله‌ش انداخته و نوشته: «عدالتخانه شعبان بی‌مخ. هرکسی چند سال تو دادگستری بدو، اینجا بره، اونجا بره، پولش وصول نشه، اگه بره پیش این، توی زیرزمینش یه دستگاه اقراربر داره کارشو فوری درست میکنه.» حالا اومده بود تو زیرزمین کله‌پاچهم خورده بود پدرسگ! ا، بگو حیف محبتی که به تو کردیم مرتیکه!

حالا ما به دستگاه ضبط صوت داشتیم که همین فروتن اون دستگاه رم دیده بود. ما این دستگاه رو گذاشتیم سَرِ یکی و رفتیم اونجا تو روزنامه‌ش، تو خیابون اکباتان اون بالا بود. رفتیم اونو وسط دفترش گذاشتیم و نوار شم راه انداختیم، روح انگیز توش خونده بود: قدرت شله^۱. روح انگیز بنا کرد خوندن. خوندنش که تموم شد، من یقه شو گرفتم و کراوات مراواتشو کشیدم بردم از همون بالا پرتش کنم پائین. خیلی معذرت میخوام، گفتم: «فلان فلان شده، این جواب محبتائیه که من به تو کردم؟ این اقاریره؟ این چیه نوشتی این تو؟» گفت: «آقا، والا دست من نیست!» بهش گفتم: «اِ مرتیکه همه کاره تویی...»

خلاصه، خوب حسابشو رسیدیم و رفتیم. اینم به حساب حکایت یکی از کسانی که ما کارشو روبراه کرده بودیم. نه، آخه شما نگاه کن! اومدیم کارشو درست کردیم، اونوقت ورداشته بود این چرت و پرتا رو نوشته بود.

س - شاید منظورش نیش زدن به دادگستری بوده!

ج - همون. خُب به نیشم به ما زد دیگه! حالا مقصود، همه اینا رو گفتم برای این: اعلیحضرت قضیه پول نگرفتم رو شنفته بود. به روزکه رفتیم با ورزشکارا شرفیاب شدیم خدمت اعلیحضرت، ایشون گفت: «باشگاهت تموم شد؟» گفتم: «قربان هنوز تموم نشده.» گفت: «چرا؟» گفتم: «تزئیناتش مونده.» گفت: «چون اون بسته رو از سفارت عربستان سعودی نگرفتی، دستور میدم تزئینات باشگاهتو بدن.» خدا بیامرزدش، تیمور بختیارم اونجا وایساده بود، گفت: «فوری برو اونجا بین هر چقدر خرج داره براش درست کن.» که اومد اونجا و کارمونو راه انداخت. مام بالاخره هی ایراد میگرفتیم اینجاش همچینه، اونجاش همچینه... خیلی خرج کردیم تا درست شد.

س - تیمور بختیار دستور شاه را اجرا کرد؟

ج - بله، خیلی به شاه نزدیک بود. خودش به مدتی رئیس افتخاری باشگاه شد.

س - ولی بعد مورد غضب شاه قرار گرفت.^۲ می دانید چرا؟

ج - برای همون اصلاحات ارضی دیگه. ما که اونوقت خبر نداشتیم. به وقت شنفتم که

۱- قدرت شله: روح انگیز که نام اصلی اش قدرت بود، به خاطر کوتاه بودن یکی از پاهایش هنگام راه رفتن می‌لنگید و لقب شله کنایه از شل بودن را به این جهت به او داده‌اند.

۲- سپهبد تیمور بختیار روز ۲۴ اسفند ۱۳۳۹ برکنار شد و سرلشکر حسن پاکروان جانشین وی گردید. بختیار روز ۵ بهمن ۱۳۴۰ به رم رفت.

گفتن بختیار رفته سوئیس. تا حتی وقتی از ایران رفت بیرون و گفتن تو سوئیس، من رفتم سوئیس یه بسته نقل و گیوه و این چیزا برده بودم بهش بدم دیدم نیستش گذاشتم دم در اتاقش و رفتم. دیگه ندیدمش. ولی وقتی برگشتم ایران، نمیدونم اینوگفتم یا نگفتم؟

س - جریان وقتی از سوئیس برگشتید را؟ نه نگفتید! داستان چه بود؟

ج - وقتی اومدم ایران ریختن تو باشگاه من. یه روز نشسته بودم دیدم از سازمان امنیت اون سرهنگ چی بود خدایا؟ ... یه موقع همکلاس خود منم بود؟ ... سرهنگ افضلی، این اومد اونجا. غروب بود، من خواستم سوار شم برم. گفت: «بیا توکارت دارم.» رفتم تو دفتر نشستم. گفت: «یه دقیقه صبر کن چند تا میخوان بیان ببینت.» نشستیم و دیدم یه تیمساری اومد با چند تا سرهنگ و دو تا ماشین مسلح و اینا. ماشینا رفتن دور باشگاه رو گرفتن و خدمت شما عرض کنم که، بعد تیمساره اومد تو و درو بست. گفتیم: «با من چیکار دارین؟ این مأمورا چی میخوان؟» گفتش: «هفت تیر قاجاق داری؟» گفتیم: «والا یه هفت تیر دارم که اعلیحضرتم میدونه با اجازه ایشون گرفتم. یه هفت تیر قاجاقم دارم که اینجا نیست. جای دیگه ست.» جداً داشتم ولی جای دیگه بود. گفت: «حُب ما میخوایم اینجاها رو ببینیم.» گفتیم: «من نمیدارم!» یه خُرده گرت گیری کرد و بعد همون سرهنگه به من گفت: «جعفری، شما اجازه بده بذار نیگا کن! بیخود اسباب زحمت درست نکن!» گفتیم: «باشه برو نیگا کن!» بعد من دیدم لای کتابا رو میگردن و اینا، هی اون زیر، دفترا رو باز کردن و کاغذا رو میخونن. گفتیم: «هفت تیر که لای اون نمیره تیمسار! عقب چی میگردی؟» هیچی خلاصه، گشتن و چیزی پیدا نکردن. گفتیم: «من اون بالا کتابخونه دارم، موزه دارم، اونورم دفتر دارم، میخواین اونجاها رم نیگا کنین هیچ اشکالی نداره.» گفت: «نه، همینقد کافیه!» بعد که اینا رفتن ما فهمیدیم که اینا فکر کردن من رفتم با تیمور بختیار اونجا ساختم مثلاً یه کودتایی چیزی راه بندازیم، یه همچی چیزی. بعداً خودشون به من گفتن. این که شد من خیلی ناراحت شدم، چون ریخته بودن تو باشگاه و همه شهرم فهمیده بودن. بچه هام داشتن ورزش میکردن، موقع ورزش بود. آهان یه روز که خدمت اعلیحضرت شرفیاب شدم گفتم: «قربان، اینا ریختن تو باشگاه من و این جووری شد و این جووری شد و از این صحبتا.» شاه گفت: «حالا که طوری نشده!» من فکرم افتاد نکنه خود شاه... آخه حتماً به عرض ایشونم رسونده بودن دیگه. گفته بود: «برین ببینین چیه!» چون شاه با بختیار خیلی بد بود.

بله، شاه یه فکری کرد و -- خدایا مرزدش شاه رو، وقتی حرف میزد مکث میکرد -- گفت: «حالا که طوری نشده.» گفتم: «قربان، تیمسار [منصور] اردوبادی...» -- الان مرده خدارحمتش کنه -- «..ایشون ۲۸ مرداد خیلی زحمت کشید. تا حتی سوارا رو از سنگسر آورد و چه کرد و چه کارکرد. ولی رئیس ستاد و دستگاه باهاش بد بودن. میان روز اول دو سه تا صندوق آلبیمو میبرن درِ خونه‌ش، بعد میریزن تو خونه‌ش و زیر اون صندوقا تمام اعلامیه‌های مضره و توده‌ای و نمیدونم چی چی... پیدا میکنن و اردوبادی رو میگیرنش!» شاه سرشو تکون دادگفت: «تو اینا رو میدونی؟» خود شاه به من گفت، جون شما. گفتم: «قربون، اینا چیزائیه که ما فهمیدیم...»

س -- منظورتان از این صحبت چه بود؟ چرا این ماجرا را برای شاه تعریف کردید؟
ج -- آهان، برای این گفتم که وقتی اینا ریختن تو باشگاه من، اگه خود اینا یه چیزی میداشتن اونجا تکلیف من چی بود؟
س -- جدّاً؟ انگار شاه گاهی اوقات با شما خوب تا نکرده!

ج -- هر قدرم با من بدکرده باشه ولی من دوستش داشتم و دارم. اینو شما باید بدونی که چرا ما شاه دوست شدیم. اولاً اون قدیما که ما سر سفره مینشستیم، بابا ننه‌مون، وقتی میخواستیم غذا رو شروع کنیم اول علما رو دعا میکردن، جدّاً، بعد شاه رو دعا میکردن. حالا اون سفره هر چی بود، بود دیگه! درسته سرِ یه ذره گوشت دعوا میکردیم. ولی یه چیزایی داشتیم که برای ما ورزشکارای جنوب شهر یه اصلیت بود: مثلاً خدا، شاه، میهن، شاهنامه و فردوسی. وقتی بزرگ میشدیم اینا تو زندگیمون بود، از بچگی تومون ساخته شده بود. از همون بچگی شاه توکله ما بود، توکله ننه بابامون و تو زندگی ما بود. صحبت این نبود که مثلاً من پیام شاه رو دوست داشتم واسه خاطر اینکه کسی چیزی به من بده یا من دنبال چیزی برم. نه، جدّاً میگم. این از این. دوماً من شاه رو دوستش داشتم چون میدونستم اون تقصیرکار نبود. اون دور و وریاش تقصیرکار بودن. اونا حرفشو گوش نمیکردن. خود منم، دور و ورم یه عده از همینا بودن دیگه. منتهاش من اینا رو می‌پاییدم، حواسم جمع بود، شاه خدایا مرز نه!

س -- ارتباط شما با دستگاه چگونه بود؟

ج -- چرا، با دستگاه در ارتباط بودم. من دیگه او دم رفتم یه باشگاه درست کردم. چون

مردم راغب بودن. پولشم بیشتر به عده مردم دادن و اونجا رو درست کردن. خُب اونموقع ۲۱ میلیون تومن خرجش شد. بله هما خانوم، من سی و پنج سال آزرگار از پونزه نفر بردم جلو شاه تو امجدیه برای ورزش باستانی، بعدم که [استادیوم] آریامهر درست شد رسوندمشون به هزار و هشتصد نفر برای تاجگذاری و جشنای دوهزار و پونصد سال پادشاهی. (عکس‌های شماره ۱۷/۱، ۱۷/۲، ۱۷/۳ و ۱۷/۴) یعنی هر سال هی زیاد و زیادتر میکردم. هر سالم خود من بودم، اونم باکیا، با یه مشت بچه‌های کشتارگاه، سیلو، شرکت واحد، دخانیات. میدونین؟ اداره کردن این آدمای خیلی سخت بود. من تا میخواستم اینا رو جمع کنم پیرم در میومد. باید مثلاً دو تا از این زورخونه بیان، دو تا از دروازه غار، دو تا از میدون اینور بیان، دو تا از خیابون ری بیان تا اینا رو جمع کنم. مثل آموزشگاه شهربانی و گارد شاهنشاهی نبودن که برنامه داشتن و تو جای خودشون و تو ارتش کاراشونو میکردن. من خیلی برام سخت بود. با همه این حرفا برنامه‌مون از همه‌م بهتر میشد.

س - ولی یک فرق اساسی وجود داشت: این ورزشکارهایی که شما جمع می‌کردید و برای ۴ آبان به آنها ورزش باستانی یاد می‌دادید، در قالب تعریفهای پهلوانی قدیم نمی‌گنجیدند. یعنی مثل پوریای ولی نبودند. پهلوانهای قدیم جور دیگری بودند، درست؟

ج - چرا خانوم بودن، همون مرامو داشتن. گود زورخونه اصولاً مال پوریای ولی بود دیگه. گود زورخونه همیشه مکتب حضرت علی بوده و جای پهلوونی.

س - بله. ولی مگر نه اینکه این بر و بچه‌ها چاقوکشی و از این کارها می‌کردند؟ این دو تا که با هم نمی‌خواند؟!

ج - آخه یه چیزی هست، اشتباه نکنین! کسی که ورزش باستانی میکرد چیز دیگه‌ای بود، اونکه چاقوکش نبود که!

س - باستانی کارهای شما چاقوکشی نمی‌کردند؟

ج - نخیر. چاقوکشی مال تو محلیا بود. حالا شایدم یکی دو تا از این تو محلیا قاطی باستانی کارا بودن. ولی اصولاً اینا نبودن. نمیشه خانوم، هرکی میگه حرف ببخود میزنه. تو محلیا خودشون بچه‌های گردن کلفت داشتن، بچه‌های پررو داشتن، هرکه پرروتر بود شلوغ‌تر بود.

س - پس این تو محله‌ایها همانهایی هستنکه بهشان می‌گفتند «دار و دسته»؟ مثل دار و

دسته جعفری یا دار و دسته طیب؟

ج - بله. این تو محلیا جور دیگه‌ای بودن، باستانی کارا چیز دیگه‌ای بودن. باستانی کار سرش فقط تو ورزش بود، تو محلیا نه. دار و دسته ما همه باستانی کار بودن اهل شلوغ کاری ام نبودن.

س - پس ما داریم از دو گروه متفاوت صحبت می‌کنیم.

ج - بله خانوم. این کشتی پهلونی بیشتر مال قدیم بود.

س - یک دوره شاه به پهلوانان کشتی بازوبند پهلوانی می‌داد و پانصد تومان هم حق سفره. چه کسانی غیر از عباس زندی،^۱ سروان ابوالقاسم سخدری، مصطفی طوسی، وفادار خراسانی، عباس حریری و غلامرضا تختی بازوبند گرفتند؟ این آدمها را شما معرفی می‌کردید تا شاه به آنها بازوبند پهلوانی بدهد؟

ج - اینا مال دوره سرپرستی من نبودن. من وقتی سرپرست شدم اینا بازوبنداشونو گرفته بودن. یه روزم تو کاخ مرمر جلو خود شاه کشتی گذاشتن که تختی و زندی با هم کشتی گرفتن که براتون تعریف کردم. یه دفعه من تو امجدیه گذاشتم و اینا. بعد ورزشکارا رو میاوردن همون بالا اعلیحضرت بهشون بازوبند میبست. (عکس شماره ۱۷/۵)

س - از وقتی که شما سرپرست شدید کسی را معرفی کردید که شاه به او بازوبند بدهد؟

ج - نخیر. این رسم به اون صورت تشریفاتی نبود، از اولم بود. اونوقت که اعلیحضرت فرمان دادن و من شدم سرپرست این کار، کشتی پهلونی رو از نو آوردم رو کار.

س - جایی خواندم که آخرین کشتی پهلوانی کشتی مصطفی طوسی بوده!

ج - زمان مصطفی طوسی کشتی پهلونی رو تو میدون میگرفتن. اولین کشتی پهلونی تو کالج امریکایا بود، همونجا که بعداً شد مدرسه البرز. اینا میومدن اونجا کشتی پهلونی میگرفتن. همین خسرو که کشتنش اونجا کشتی پهلونی گرفته بود و ممد سرپلی روانداخت، اون مهدی قصاب روانداخت، کشتی گیر خوبی شد ولی خُب بعد آدم ناجوری شد و بر و بچه‌ها کشتنش. بله، گاهی توشون یه آدمای ناجورم پیدا میشدن که اسم پهلونی و ورزش باستانی رو خراب میکردن. پیشتر پهلون یزدی بود، اکبر خراسانی بود، سید حسن رزاز بود،

حاج‌مهم‌صادق [بلور فروش] بود و اینا، عکسای همه شونم ردیف دارم.^۲ اینا همینجور اومدن

۱- روز ۴ آبان ۱۳۲۸ بازوبند پهلوانی توسط شاه به عباس زندی اعطا شد.

۲- ر.ک. به بخش «واژه نامه زورخانه و ورزش باستانی» صص ۴۴۳-۴۷۰

تا رسید به بچه‌های کشتی آزاد.

قدیما تو گود زورخونه کشتی میگرفت، تو زمین نبود. اونوقت کف این گودم بُته میریختن روشم خاک رُس که وقتی با کُنده میخورن زمین کُنده‌هاشون زخم نشه. بعد چون دیگه توزورخونه جا نبود کشتی رو آوردن تو میدون. یواش یواش دیگه میدون رسم شد. اول اعلام میکردن میگفتن فلانی میخواد کشتی بگیره، یا خود کشتی گیر اعلام میکرد هر کسی میخواد کشتی بگیره من باهاش میگیرم. مثلاً یه دفعه اعلام کردن میخوان اسماعیل کچل [قربانی] رو برن میدون، عکسشو دارم! بعد اون عباس حریری پیدا شد با اسماعیل کچل کشتی گرفت. عباس حریری ام یه بچه دانشگاهی بود که برای رتبه افسری میرفت. پهلوان اسماعیل خلی گنده بودها، خیلی! خانوم، برای این کشتی از تو میدون طاق نصرت بستن تا تو امجدیه. میدونستن که اسماعیل این عباسو میخوره. هیکلی بود، یه چیزی بود، چند تارم زده بود زمین. طاق نصرت بستن و چه میدونم گاو و گوسفند گرفتن و فلان و این صحبتا. تمام این میدون امجدیه رو یه قسمتی دانشگاهیا گرفته بودن باقیشو همه میدونیا. حالا این بچه میدونیا داد میزدن و فحش میدادن: «کل اسمال بزنش، فلانش کن بیسارش کن!» حرفای مزخرف. این بدبخت اومد تو میدون، اصلاً آدم نمیتونه باور کنه، از اونجایی که خدا میخواد، این اسماعیلو گرفت، یهو تو شاخش رفت، تو شاخ کشتی پهلوانی و اسماعیلو زد زمین. خانوم، صدا از این دیوار در نیومد. بعد یه دفعه خود میدونیا — اونوقت یه دستمال ابریشمی ام تو جیبشون میذاشتن — شروع کردن به داد زدن: «آی کل اسمال، بذار تو دستمال!» بعد یه عدهم، آخه بچه میدون بودن دیگه، خیلی معذرت میخوام، میبخشین: «یه پاتو گذاشتی اینور میدون، یه پاتو اونور میدون، ر.ی تو میدون.» کل اسمال بیچاره ام بسکی مردم داد زدن و فحش دادن، رفت اون پشت لباساشو پوشید و در رفت. رفتن این طاق نصرتا و گاو و گوسفندا رو جمع کردن و فحش دادن و... بساطی بود.

س — ورزشکارهایی که به باشگاه جعفری می آمدند و برای شما کار می کردند را چگونه انتخاب می کردید؟ هرکسی از در می آمد تو که راهش نمی دادید؟

ج — ما همه رو راه میدادیم ولی اونایی که باید لخت میشدن تیپ سوایی بودن. چون اونجا مرکز توریستی بود، یا مهمونای دولت میومدن، یا وزیری، شاهی، فلانی، ما یه عده ورزشکار

درست کرده بودیم شربینکار بودن، ورزشکار خوب و آماده. (عکس‌های شماره ۱۱/۶، ۱۱/۷، ۱۱/۸، ۱۱/۹ و ۱۱/۱۰) آنوقت دو دسته هم برای عصرا داشتیم از دانشجویها و بچه جوونا. آنوقت اینا رو درست میکردیم هرکدوم خوبتر میشدن میذاشتیم تنگ اون ورزشکارا. این کارا رو میکردیم.

س - شما تحت نظر تربیت بدنی بودید؟

ج - بودیم ولی خودمونم مستقل بودیم.

س - برای گرداندن باشگاه پول از کجا می‌آوردید؟

ج - خُب تربیت بدنی یه کمکی میکرد، البته نه به اون صورت. تربیت بدنی اولش ماهی پنج‌هزار تومن میداد، بعد کرد نه‌هزار تومن. بعد هزار تومنم فرهنگیا، از طرف فرهنگ میدادن که چند تا ورزشکاراشون اونجا اسم نوشته بودن، از آتیش‌نشانی ورزشکاراشونو میفرستادن اونجا هزار تومن اونجا به ما میدادن. این کل پولیه که به ما میدادن. بعد من اموراتم از اون توریستا درمیومد، آخه باشگاه ماهی سی چل هزار تومن خرج داشت. اول از توریستا پول نمیگرفتم. بعد یه نفر از خودِ همینا که توریست میاورد گفت: «آقای جعفری، از اینا ده تومن برای شما، ده تومن برای موزه مردم‌شناسی، ده تومن واسه جواهرات سلطنتی، ده تومن واسه کاخ گلستان، رو هم چل تومن از اینا میگیرن میارنشون اینجاها رو نشونشون میدن.» گفتیم: «والا ده تومن منوکه نمیدن!» گفت: «خُب تقاضا کن باید مال تو رم بدن. دارن میگیرن.» کانون جهانگردی [سازمان جلب سیاحان] میگرفت. که مام اومدیم به اون یارو گفتیم: «بابا پنج تومنشو بخور پنج تومنشو بده ما دیگه!» هیچی.

س - آنوقت این درآمد کافی بود؟

ج - بله توریست خوب پول میده. اصلاً اضافه بر سازمان میاوردیم. آخه روزی سه تا اتوبوس توریست میومد. شما حساب کن، مثلاً هر اتوبوسی پنجاه نفر توشه، پنجاه تا ده تومن، پنجاه تا ده تومن، پنجاه تا ده تومن. اینه که دیگه احتیاج نداشتیم. (عکس‌های شماره ۱۱/۱۱، ۱۱/۱۲، ۱۱/۱۳، ۱۱/۱۴، ۱۱/۱۵ و ۱۱/۱۶) دور و وریامونم همه رو سیراب میکردیم. منم هر چی گیر میاوردم به دور و وریام میرسیدم.

س - خودتان هم برای توریست‌ها ورزش می‌کردید؟

ج - بله. تو همه این سالا، هر روزم برنامه داشتیم. دستای من همونجا خراب شد.

س - دستهایتان چه شده‌اند؟

ج - تاندونای [Tendon] جفت دستام و سرشونه‌هام پاره شدن و دستام از اینجا بالاتر نمی‌روند. [سعی میکند انگشتانش را به دهان برساند، تا نیمه راه بیشتر نمی‌روند].

س - با عمل جراحی درست شدنی نیستند؟

ج - نه خانوم، از بین رفته دیگه! اگه وقتی جوون بودیم میدونستیم، اون میل و کباده‌های سنگینو نمیگرفتیم.

س - آن میل‌های معروف؟ راستی وزنشان چقدر بود؟

ج - جفتش شصت کیلو بود، هرکدوم سی کیلو.

س - قبل از اینکه سهمیه تورست‌ها را به شما بدهند چطور؟ آنوقت خرجتان از کجا تأمین می‌شد؟

ج - از رفقا. مثلاً عضویت می‌گرفتیم. باشگاهم عضو داشت. چند هزار عضو داشت و این عضوهای من کمک می‌کردن، باور کن. البته بیشترش پول نمی‌گرفتم. نداشتن که بگیرم. آخه بین یاروکه پول داشت میرفت گردش نمیومد ورزش. بعد بی پولاً میومدن ورزش. سرگرد وایساده بودن بیکار، میومدن میگفتن چار تا شنا بریم، چار تا میل بگیریم یا چار تا دمبل بزنیم.

س - بازاری‌ها هم کمک می‌کردند؟

ج - البته دوره مصدق چرا. وقتی من با مصدق بودم بازاریا و جبهه ملیا کمک می‌کردن. مصدق که رفت و ما رفتیم طرف شاه خدا بیامرز دیگه نه!

س - دوره مصدق که شما باشگاه نداشتید؟ آن زورخانه قبلی را داشتید درست؟ باشگاه جعفری مال بعد از ۲۸ مرداد است. حتماً به خودتان شخصاً می‌دادند؟

ج - بله، حُب منو میشناختن که به زورخونه و باشگاه کمک می‌کردن دیگه! مثلاً گاهی وقتاً وضعم خراب میشد، گلریزون راه مینداختم. اونام پول خوب میدادن، مردم خودشونم کمک می‌کردن دیگه. حُب اونا چیزی نبود، درست میشد. چون ما قانع بودیم.

س - برگردیم به بودجه باشگاه. سهمیه‌ای یا بودجه‌ای از دربار داشتید؟

ج - به جون شما، صنار. همه خیال می‌کردن این ۴ آبان که ما جلو شاه درست میکنیم، مثلاً شاه یه چیزی به ما میده.

س - بله، همه ما اینجور فکر می کردیم یا اینطور نشان می دادند که خرج شما را دربار می داد.

ج - بله. خُب اونم داستانی داره که همه رو براتون یکی یکی میگم. صلاحه همه اینا رو من بگم و شما بنویسین.

س - من دنبال جواب سؤالهایی هستم که در ذهن خوانندگان این کتاب هست. مردم حساب می کنند آن باشگاه مثلاً سالی یک میلیون خرجش بود. این یک میلیون از کجا می آمد؟ سازمان امنیت می داد؟ دولت می داد؟ دربار می داد؟

ج - اصلاً به جون شما، نه صنار سازمان امنیت به من داده، نه صنار دربار. خوب شد اینا رو پرسیدین. ۴ آبان که میشد، من برای تولد اعلیحضرت برنامه درست میکردم، سه ماه آزرگار، سه ماه و نیم آزرگار زحمت میکشیدم. رُسم کشیده میشد تا دونه دونه این بچه های جنوب شهر و میبردم تو امجدیه تو اون زمین چمن تمرین میدادم. اونوقت اینا یکیشون مال مثلاً دروازه غار بود، یکی مال خیابان ری بود، یکیشون مال دم نمیدونم شمرون بود، مال زورخونه ها بودن، مال چه میدونم چیت سازی، سیلو، شرکت واحد، دخانیات، کشتارگاه، فلان و اینا بودن. همه این چارصد پونصد نفر تا هزار و دویست نفر آدمو جمع میکردم. همه میومدن اونجا، صنارم از من نمیخواستن به عشق شاه، همشونم شاه رو دوست داشتن. میومدن اونجا ورزش میکردن تمرین میکردن که مثلاً روز ۴ آبان داریم میریم جلو شاه. تازه وقتی میومدم میرفتم جلو شاه خدایا مرز، صنارم به من نمیدادن. تا حتی یه روز بعد از ۴ آبان که برنامه خیلی ام خوب و قشنگ شد به تیمسار [سرلشکر علی] حجت گفتم: «تیمسار، من اینا رو روز ۴ آبان ناهار میدم به خرج شما.» برگشت گفت: «بابا، بودجه نداریم.» گفتم: «یه ناهار دادن به پونصد شیشصد نفر یا هزار نفر آدم که بودجه ای نمیخواه!» نمیداد. تا حتی صنارم به من نمیدادن. ولی این ورزشکارا فکر میکردن که من میام میرم اون بالا یه عکس مولا و یه قرآن به اعلیحضرت میدم تو جایگاه همونجا مثلاً یه چک دویست هزار تومنی یواشکی به من میدن. در صورتیکه من دهشی [دهشاهی] نمیگرفتم.

س - ورزشکارهای خودتان اینطوری فکر می کردند؟

ج - بله! خود بچه ها پیش خودشون فکر می کردن. بعد این آخر سریا دیگه فهمیدن. فهمیدن که چیزی به من نمیدن. چیزی نمیدادن خانوم، میخوردنش. یادمه تاجگذاری اعلیحضرت بود.

من یه دمونستراسیون راه انداختم. خیلیا میخواستن دمونستراسیون راه بندازن قبول نکردن. آشوریا [آسوری‌ها] بودن و ما بودیم و هنرمندا. هنرمندا اونروز تصمیم گرفته بودن که بیان به حساب ماشین راه بندازن و اعلیحضرتو استقبال کنن که اومدن و وسطش رفتن، همین. حالا ما چه دم و دستگاهی راه انداختیم... اومدم شیرگرفتم کردم تو قفس. اون هامازاسب رو بستم به اون قفس شیر. اومدم دو تا فیل گرفتم، دادم روش از این چیزا درست کردن و مرشدو نشوندم توش. سی تا جیب گرفتم توش مرشد نشوندم. جلو هر جیبی سی تا ورزشکار راه میرفتن و ورزش میکردن. خلاصه دادم یه دمونستراسیون عالی درست کردن. بعدکه من خدمت اعلیحضرت رسیدم، گفتم: «من فیلم رو دیدم عجب چیز قشنگی راه انداخته بودی. چقدر خرج شده بود؟» گفتم: «قربان، بالاخره رفقا مون خرجشو دادن!» اصلاً مردم به من خیلی علاقه داشتن، چه این محلیا چه بقیه... شاه که میومد یهو ده بیست تا اتوبوس خبر میکردم پُر میکردم میرفتیم جلو شاه. اونروزم بچه‌ها هرکدوم یکی یه جیب واسمون آوردن و خرجشم همینا دادن. لباسام مال خودشون بود. گفتم: «ا، مگه چیزی نگرفتی؟» گفتم: «نه!» حالا نگو دویست و پنجاه هزار تومن واسه من گذاشته بودن کنار، به من نداده بودن...

س - چه کسانی نداده بودند؟

ج - ...اگه شاه اون سؤال رو نمیکرد منکه نمیدونستم جریان چیه! گفتم: «قربان صنار به من ندادن!» یهو دیدم اعلیحضرت دیگه حرف نزد. فهمیدم یه چیزی هست. گفتم: «قرار بود تورو ببینن.» گفتم: «ندیدن قربان!» بعد دیدم فردا صبح هویدا هول شد و منو صدا کرد. خدا بیامرز دش هویدا رو، آدم شوخی بود، آدم درستی بود. وقتی رفتم تو اتاقش گفتم: «حالا شکایت منو به اعلیحضرت میکنی؟» بعد به حساب یه کمی با ما شوخی کرد و یه چک بهمون داد و اینا گفت که: «این مال روز تاجگذاریه!» گفتم: «تاجگذاری؟ چند ماه ازش میگذره قربان.»

س - گاهی اوقات بهتان پول نمی‌دادند، ولی گاهی مثل این بارکه می‌دادند، پولها را بین بچه‌ها پخش می‌کردید؟

ج - میگم جون شما، صنار نمیدادن.

س - می‌دانم. مثلاً حالا این چکی که هویدا داد را با بچه‌ها تقسیم کردید؟

ج - من اصلاً زندگیم مال بچه‌ها و رفقام بود.

س - پس چرا بهتان بدبین شده بودند؟

ج - چون باورشون نمیشد از اینا چیزی نمی‌ماسید. خُب من خودم شیکم سیر بود، دور و ورای منم احتیاجی نداشتن. هیچوقت نمیومدن چیزی به ما بگن. ولی من خودم برای بچه‌ها چیز می‌گرفتم می‌فرستادم بهشون میدادن. بهشون کمک می‌کردم، یه جوری سیبیلشونو چرب می‌کردم، چون یه عده‌ای ام راستی راستی نداشتن. اینام بیخودی دور من جمع نمیشدن. آخه من ۴ آبان یه موقع مثلاً به قاعده هزار و هشتصد تا آدم میاوردم جلو شاه ورزش کنن، یه وقتی بیست تا سی تا مرشد می‌بردم اونجا، بالاخره باید یه پولی به اینا بدم و یه چیزی براشون جور کنم و کارشونو راه بندازم دیگه! درست؟ ولی گاهی از اینور و اونور میشنیدم که باورشون نمیشد. آخه کی باورش میشد که اونا باورشون بشه؟!

س - بله درست است!

ج - خانوم باورکن، سی و پنج سال سر این ورزش باستانی پیر من دراومد تا یواش یواش این ورزشو آوردم بالا. حقوق تو زورخونه‌ها ماهی پنجاه تومن بود، زمان من به پونصد تومن رسید.

س - منظورتان از حقوق توی زورخانه‌ها چیست؟ چه کسی حقوق می‌گرفت؟ من که شنیده‌ام ورزشکارها برای آمدن به زورخانه باید پول هم می‌پرداختند؟

ج - به ورزشکارا که حقوق نمیدادن. این پونصد تومنو میدادن به صاحب زورخونه که چراغ اونجا رو روشن نیگر داره. ورزشکارام که میرفتن تو زورخونه‌ها ورزش می‌کردن، به غیر از تو باشگاه من، همه پول میداشتند سَرْدَم؛ جلو مرشد یه کاسه‌ای بودش که پولاً رو میریختن تو اون. اونجایی که مرشد میشینه رو میگن سَرْدَم. ورزشکاری که میرفت لخت میشد ورزش می‌کرد وقتی میخواست بره پول میداشتش سَرْدَم حق اینکه «من اودم اینجا ورزش کردم و شما منو پذیرایی کردین، لُنگ دادین، برام زحمت کشیدین، ضرب گرفتین و اینا» و میرفتن. ولی همه زورخونه‌ها انقد توان نداشتن که مثلاً آگه یه مرتبه لازم بشه و به ما دستور بدن: «ده تا ورزشکار بفرستین بیان برای ۴ آبان یا جشنای دیگه»، اینا بتونن بفرستن. به این زورخونه‌ها کمک کردم که اینا هرکدوم ماهی پونصد تومن می‌گرفتن که بتونن ورزشکار بفرستن.

س - ورزشکار را کجا می فرستادند؟ می فرستادند باشگاه جعفری برای نمایشهای شما؟
ج - نخیر برای ۴ آبان.

س - این پانصد تومان را کدام سازمان می پرداخت؟

ج - از طرف سازمان تربیت بدنی به زورخونه‌ها میدادن، ورزشکارا پول نمیگرفتن، همه خودشون کارگر و کاسب بودن، میرفتن سرکار احتیاجی نداشتن از من بگیرن یا چیزی بخوان. البته تربیت بدنی ام همیشه نمیداد. ولی پاری وقتا این بودجه رو براشون تعیین میکرد. ما اون ورزشکارا رو میاوردیم و میبردیم برای ۴ آبان تمرین میدادیم. چقدر؟ سه ماه، چهار ماه میاوردیم تمرین میدادیم. بله خانوم من خدمت میکردم، تو شهرستانا زورخونه‌ها رو از نو مرتب کردم. همین آخرسریا که از مملکت اومدم بیرون، میگفتن ماهی سیصد هزار تومن از دولت حقوق میگرفته. این سیصد هزار تومنو بعد از دو سال که ما دویدیم واسه اون کمیته‌ای که واسه ورزش باستانی درست کردیم گرفتیم، کمیته‌م یه عده بودن، اینا رو گفتم؟
س - نه نگفتید، کدام کمیته؟

ج - «کمیته ورزش باستانی» حبیب بلور بود، حبیبی بود، زندی بود، اینا همه بودن، منم سرپرست بودم. ما یه کمیته درست کردیم، این سیصد هزار تومن پولو گذاشتیم تو حساب اون کمیته که باهاش زورخونه‌ها رو تعمیر کنیم و ورزش باستانی رو توسعه بدیم. ما داشتیم کار خودمونو می کردیم، که انقلاب شد، پولام همونجا تو حساب موند.

س - یعنی یک بار سیصد هزار تومان گرفتید یا ماهی؟

ج - نخیر خانوم، یه بار. دوره خدایا مرز هویدام نشد. هویدا دو سال منو دُوند و نکرد. اون دور و وریش نمیکردن، همشون مخالف بودن. بعد جمشید آموزگار که اومد روکار، حقوق باشگاه منو پنج [هزار] تومن بود، کرد نه [هزار] تومن.^۱ بعدش شد پونزه [هزار] تومن. فقط دو ماه پونزه [هزار] تومن گرفتیم که انقلاب شد. جمشید آموزگار که شد نخست وزیر رفت پیشش گفتم: «آقا این پرونده من اینجاست، من یه کمیته تشکیل دادم، دارم یه کارایی می کنم...» و از این صحبتا «...اعلیحضرت فرمانی برای من صادر کردن.» گفتش که: «من درست میکنم.» رفت و بعد از چند روزی منو خواستن و گفتن: «چون آخر ساله بودجه

۱- ۱۶ مرداد ۱۳۵۶ جمشید آموزگار وزیر مشاور و دبیرکل حزب رستاخیز ایران به نخست وزیوی برگزیده شد و تا ۴ شهریور ۱۳۵۷ عهده دار این مقام بود.

نداریم، امسال سیصد هزار تومن بهت میدیم سال دیگه می کنیم سه میلیون تومن که بری تمام شهرستانها زورخونه‌ها رو درست کنی.»

س - این حدود یکسال قبل از انقلاب است؟

ج - بله دیگه، که جمشید آموزگار اومد روکار، بعدش شریف امامی اومد، بعدشم [ارتشبد غلامرضا] از هاری اومد. بعد ما رفتیم اون کمیته رو تشکیل دادیم و مدیرای زورخونه‌ها رو خواستیم و گفتیم: «آقایون این اسم ورزشخونه رو وردارین بذارین زورخونه. همون مثل قدیم اسمش زورخونه باشه بهتر از این ورزشخونه‌ست. تقریباً ما بیست [هزار] تومن از این پول رو دادیم یکی یه چیزی به اینا که برن تابلوهاشونو عوض کنن...
س - ورزشگاه‌های شهرستانها؟

ج - نه مال تهران... برن تابلوهاشونو عوض کنن بذارن زورخونه. حالا یواش یواش به شهرستانا میرسیدیم. البته من گاهی وقتی به شهرستانا میرفتم کار زورخونه‌هاشونو جور می کردم، گلریزون راه مینداختم. اینست که اینا رفتن این کارا رو کردن. در عین حال یهو انقلاب شد، ما از مملکت زدیم بیرون. این روزنامه‌ها و رداشتن نوشتن که شعبان جعفری ماهی سیصد هزار تومن از دولت حقوق میگرفته. در صورتیکه این سیصد هزار تومن مال اون کمیته بوده که داده بودن ما این زورخونه‌ها رو درست کنیم، خلیشتم دست نخورده موند.

س - از اعضای کمیته غیر از بلور و حبیبی و زندی کس دیگری یادتان هست؟

ج - بلور بود، خدایا مرزدش؛ عباس زندی بود؛ عباس حریری بود، که پهلون بود؛ مصطفی گرایلی بود، مال تربیت بدنی بود که از اونجا آورده بودیمش بشینه نظارت بکنه؛ خدا بیامرز یکی بود به نام سعادت‌ی که مُرد، اونم کشتی گیر بود. دیگه خدمت شما عرض کنم، بودن اونجا یه عده‌ای...

س - کمیته کجا تشکیل می شد، توی باشگاه شما؟

ج - نه. تو اامجدیه. یه دو تا اتاق گرفته بودیم کمیته رم اونجا تشکیل میدادیم. صبحا من میرفتم اونجا کارا رو انجام میدادم بعد از ظهر میومدم باشگاهمو اداره میکردم. من همه اینارو با چشم و نشونی میگم، پشت این بلندگو میگم که صنار، به جون شما، نه دربار، نه این خاندان سلطنت، نه هیچکدوم به من هیچ کمک نمیکردن، هیچی. تربیت بدنی ماهی

یه چیزی به من میداد، همونی که گفتم. من مخصوصاً اینا رو میگم تا همه رو بنویسین که مردم بخونن تا همچی فکری نکنن و اگه هرکی هرچی از من میدونه بیاد بگه. از تربیت بدنی ام الان خیلی کسا هستن، پُرِن اینجا برین بپرسین! من هیچوقت دنبال پول نبودم، اصلاً! چه تو مبارزه‌هام، چه تو ورزشم. فقط علاقه داشتم، عشق داشتم. غیر از اون تأمین بودم، قانع بودم. حالا شم قانعم. چون میدونم یه مرگی پشت سَرَمه. دولت یه پولی به من میده، منم میخورم و قانعم. میخوام چیکارکنم. همین شیطان بزرگ که میگن! [خنده]

س - امریکا؟ از دولت سوشیال سکوریتی^۱ می‌گیرید؟

ج - بله. یه پولی از دولت میاد. به جون شما هیچی اضافه بر سازمان ندارم. اگه یه خرجی چیزی برام پیش بیاد ندارم بدم، مگه اون پولی که سرِ برج دولت به من میده. قانع هستم و دستمو جایی دراز نمیکنم. ما توگود زورخونه همیشه میگفتیم: «خدایا دست هیچ مردی رو پیش هیچ نامردی دراز نکن!» خدا ایشالا همه رو سالم نیگر داره. آدم که سلامت شد راحته، سلامت که نشد فاتحه! همینو از خدا میخوام. شب و روز به خدا میگم: «خدایا هیچی ازت نمیخوام فقط سلامتی بدن.» ما توگودم وقتی دعا میکنیم میگیم: «خدایا آبرومونو نریز و بهمون سلامتی بده. هیچ چیز دیگه‌ای نمیخوایم، نه ثروت و نه دارایی. آدم به‌قاعده و کفایت زندگیش بخوره و بخوابه، سلامتی‌ام داشته باشه باقیش شَر و وره، ولش کن.»

س - مثل اینکه شما اولین کسی بودید که زنها را به زورخانه راه دادید؟

ج - اصلاً این آخوندا با من مخالف سخت بودن که من چرا زنا رو راه میدم. ولی اگه یادتون باشه، همینا وقتی روضه میخونن میگن حضرت زینب چه مقامی داشته و رفته در بارگاه یزید اونجور به حساب مبارزه کرده و اینا. آخه خانوم، زن تو اسلام خیلی احترام داره. ولی این پدرسوخته‌ها به‌خاطر اینکه خودشونو نیگر دارن و این بساطو درست کنن سرِ مردم این کلکا رو درآوردن دیگه. و الا خُب همه میدونن که اینا اصلاً هیچکدومشون سواد ندارن خانوم، هیچی نمیدونن.

س - پس با اینکه با شما مخالفت میشد، زنها را به باشگاه راه می‌دادید؟

ج - اِ. اصلاً بیشتر زنا تو باشگاه ما میومدن. هم زنا هم هنرمندا. (عکس‌های شماره ۱۷/۱۷، ۱۷/۱۸، ۱۷/۱۹ و ۱۷/۲۰ و ۱۷/۲۱) واسه خاطر همینم آخوندا دشمن من بودن دیگه! یه‌دفعه همین گوگوش با این ویگن، با هم قهر بودن. میخواستن اینا رو آشتی بدن نمیومدن

۱- بیمه اجتماعی یا حقوقی که دولت امریکا برای یاری به افراد مسن، معلولین، کودکان بی سرپرست و پناهندگان می‌پردازد و رقمی در حدود ۶۰۰ تا ۷۰۰ دلار در ماه می‌شود.

جلو آشتی کنن. آوردمشون تو باشگاه بهشون گفتیم: «آگه آشتی نکنین نه من نه شما!» یه شوخی‌ام باهاشون کردم حالا جاش نیس بگم. فرداش دیدم تو مجلهٔ جوانان عکس منو انداخته بود که دارم این دو تا رو آشتی میدم.

س - شما اسم مرشد بلقیس را شنیده بودید؟^۱

ج - بله اصلاً می‌شناسمش: گارد ماشین دودی که بودم مرشد بلقیسی بود میخوند.

س - بله، بله همان مرشد بلقیس. مگر زن مرشد هم می‌شود؟ می‌گویند مرشد بلقیس مادر سوسن خواننده بوده، بله؟

ج - نخیر دروغ میگن. یه مرشد بلقیس بود و یه رجب. این میخوند و اونم بعد پول جمع میکرد تا در واز بشه مردم برن تو ماشین دودی سوار شن. ماشین دودی از تهران میرفت تا شهر ری شابدو لعظیم، زیادم تند نمیرفت. مردم تو اون مینشستن، هی تو راه شلوغ میکردن. خیلی بد جووری بود.

س - چطور به آن زن لقب مرشد داده بودند؟

ج - حُب اسمش مرشد بلقیس بود چون میخوند. آخه قدیما اونایی که میخوندن و سخنوری میکردن بهشون میگفتن مرشد: مثل مرشد تو زورخونه. به اینم میگفتن مرشد چون میخوند، مثلاً شعرای مذهبی این چیزا میخوند.

س - این تنها زنی است که لقب مرشد دارد؟

ج - بله. اصلاً انگار همین حالا جلو چشمه و داره میخونه.

س - می‌گفتند خیلی هم قد بلندی داشت و نابینا بود؟

ج - بله کور بود، درسته. ولی همچی قد بلندی‌ام نداشت.

س - شما چند تا نوچه داشتید؟ اگر بشود اسمشان را گذاشت نوچه؟ یعنی اگر یک وقت

۱- نقل از «ایران قدیم و تهران قدیم» نوشته ناصر نجمی، صفحه ۴۱۹.
- مرشد بلقیس در آن روزگاران جزء سرقفلی ماشین دودی به حساب آورده می‌شد. او زنی میان سال زشت رو بود که در اطاق انتظارگارا ماشین به مداحی و ثناخوانی مشغول بود. مرشد بلقیس یا مرشد ماده که از چشم کور و نابینا بود با دهان گرم و گویا و مردم‌شناسی کامل توجه مسافران را به خود جلب می‌کرد. با اینکه زنان در حجاب بودند ولی مرشد بلقیس چادر و چارقد به دور افکنده بود و یک پیراهن (ارمک) بلند می‌پوشید و کلاه دست دوزی مثل مردها سر می‌گذاشت و موها را زیر آن پنهان می‌کرد. او همچون مرشدها و دراویش معرکه می‌گرفت و قصیده و غزل می‌خواند، هو حق هو حق می‌گفت، کف بر دهان می‌آورد، دست به هم می‌کوفت، پنجه جلو دهان می‌گرفت، عرق پیشانی پاک می‌کرد، چراغ‌الله می‌خواست و مرد و نامرد می‌طلبید و گاهی اشک می‌ریخت...»

می‌خواستید صدایشان بزنید که کاری بکنند چند تا را می‌توانستید بسیج کنید؟

ج - حُب عرض کردم، ما دیگه اون آخر سر هزار و هشتصد تا میاوردیم جلو شاه. گروه جوانان داشتیم، گروه پیشکسوت داشتیم، تیم کاراته و تک‌واندو داشتیم. (عکس‌های شماره ۱۷/۲۳ و ۱۷/۲۲)

س - اینها که مال ورزش باستانی بودند، نوجهایتان هم همانها بودند؟

ج - یه وقت که اعلیحضرت میخواستن از مسافرتی جایی بیان میتونستم تا چار پنج هزار نفرو خبر کنم بیان برن تو خط سیر که چندین مرتبه این کارو کردم.

س - شما پاتوق داشتید؟ مثلاً قهوه‌خانه‌ای، جایی؟

ج - باشگاه خودم.

س - قبل از اینکه باشگاه را درست کنید چطور؟

ج - حُب اونوقتا پاتوق ماها همیشه سرگذر بود دیگه.

س - کدام گذر؟

ج - همون گذر دباغ‌خونه یا درخونگاه، همه بر و بچه‌ها جمع میشدن اونجا. یه پاتوقی که مثلاً بریم توش نبود. من اهل قهوه‌خونه نبودم. آخه میدونین، قهوه‌خونه‌های اونوقت همه‌ش دور تا دورش منقل و بافور [و افور] بود و منقل و بافورم علنی بود. ما چون ورزشکار بودیم بیشتر جمع میشدیم میرفتیم زورخونه. بعد مثلاً هفته‌ای یه روزم هوس میکردیم میرفتیم، مثلاً یه عرق کشمشی چیزی گیر میاوردیم میخوردیم. وقتی جوون بودیم!

س - کاباره می‌رفتید؟

ج - نه. اهل کاباره ما باره نبودم.

س - کافه‌های لاله‌زار نمی‌رفتید؟ کافه کریستال، افق طلایی یا شکوفه نو؟

ج - کافه و رستوران و اینا چرا. ولی شکوفه‌نو نرفتیم تا یه دفعه نورمن ویزدوم ما رو دعوت کرد رفتیم اونجا، همون آرتیسه، همون که مال انگلیسا بود. چون یه دفعه اومده بود تو باشگاه ما، یه دفعه‌ام اومد خونه‌مون آش رشته و چلوکباب و اینا بهش دادیم خورد.

س - آن هنرپیشه‌کمدی که فیلم «شیشه‌پاک‌کن» را بازی کرد؟

ج - آره، با سکرترش اومد یه سکرتر خوشگلم داشت. یه دفعه به من گفت: «بیا نمایش

منو تماشا کن تو شکوفه نو.» مام شب رفتیم اونجا تماشا کنیم. گفتیم ما یه جا میشینیم که راحت باشیم. ما رو بردن بالا. حالا ما اومدیم مثلاً تماشا کنیم و جوجه کباب بخوریم، دیدیم یه کسی اومد بغل دست ما: «آقای جعفری سام علیک! حال شما چطوره؟ چه عجب از اینورا؟» حالا دو ساعت با ما حرف میزنه. تا اومدیم جوجه کبابو بخوریم، یکی دیگه پیدااش میشد. آخر نصفه کاره گفتیم بابا پاشیم بریم دنبال کارمون. آخه، هر جا میرفتیم مردم دورمون جمع میشدن.

س - بالاخره نگذاشتند جوجه کبابتان را بخورید؟

ج - نه. اون روزا خیلی معروف بودیم، خیلی، خیلی. میگه:

هر صاحبِ نامی دمی آرام ندارد آسوده دل آن کو به جهان نام ندارد

منعم تو و آن خانه پرگندم و صد غم درویش جوی غصه ایام ندارد

آن مرغ که رقصان شده از دیدن دانه بیچاره مسکین خبر از دام ندارد

س - وقتی که باشگاه درست شد، برنامه تان چه بود؟ گذران یک روزتان را برای ما تعریف کنید. مثلاً صبحها چه ساعتی می رفتید سرکار؟

ج - من ساعت پنج صبح از خونه میومدم بیرون، همیشه. چندین سال کارم این بود.

س - چه ساعتی می خوابیدید؟

ج - سرشب می خوابیدم. باور کن، من اگه بگم شما قبول نمیکنین، ولی من سی سال شبای تهران رو بلد نبودم، هیچی. برنامه کارم این بود که اول صبح ساعت پنج میرفتم یکی دو دور دور پارک شهر میدویدم. بعد میرفتم دفتر، اونجا چند تا ملاقاتی داشتم: از اینور و اونور میومدن، مثلاً از پهلوی و تبریز و اینا. یکی مثلاً دیپلمش دستشه میخواست بره سرکار. یکی مثلاً نمره کم داشت از مدرسه. یکی فلان گرفتاری رو داشت. خلاصه، کارشونو راه میداختیم. باور کن کار همه رم راه میداختیم.

س - مثلاً چه کارهایی را راه می انداختید؟

ج - مثلاً یارو میگفت یه پولی بده میخوام برم تبریز. بسکی این کارا رو کرده بودن مام میفهمیدیم برنامه چیه. اگه پولو به اینا میدادی دیگه نمیرفتن. بعد وقتی یکی میگفت میخوام برم تبریز یا رشت یا هر جا به طباطبایی [مدیر داخلی باشگاه] میگفتم: «آقای طباطبایی اینو برسون گاراژ میخواد بره تبریز.» اینم میبردش وقتی برمینگشت میگفتم: «رسوندی؟»

میگفت: «تا رسیدیم اونجا فرار کرد. نرفته بود.»

س - گمانم متوجه شدم: یعنی طرف احتیاج داشت، میخواست از شما پول بگیرد، سفر را بهانه می کرد؟

ج - بله. یه باقرخان بود یه گاراژ داشت تو خیابون ناصرخسرو به نام گاراژ گیلان - مشهد. با من رفیق بود. بعضی مواقع که مردم میومدن اونجا عجز و التماس میکردن میگفتم اگه به اینا پول بدیم به مفت خوری عادت میکنن و نمیرن. پول دست خودشون نمیدادم، میگفتم طباطبایی ورشون داره بذاره تو ماشین، یعنی اینو ببره بده دست باقرخان بگه سوارش کنه بفرسته مشهد یا تبریز یا هر جاکه میخواست بره. این طباطبایی ام میردش اونجا. تا ماشینو پارک میکرد - - تو همون گاراژم پارک میکردها! - - و میومد پائین و برمیکشت هر چی دورگاراژو میگشت میدید یارو نیست، دررفته. رفته که مبادا بگیریمش بکنیمش تو ماشین بفرستیمش مشهد. همون پول رو میخواست.

س - قضیه نمره گرفتن چه بود؟ برای چه کسانی نمره می گرفتید؟

ج - برای هزار نفر. مثلاً برای فریدون فرخزاد گرفتم.

س - فریدون فرخزاد را از کجا می شناختید؟

ج - فرخزاد تو همون محل ما مینشست دم گمرک، یعنی پائین محل ما. ایشون یه وقت به من گفت: «من یه نمره تو دبیرستان ابو مسلم کم آوردم.»

س - یعنی زمانی که دانش آموز بود و مدرسه می رفت؟

ج - بله مدرسه میرفت. کمی نمره شم برای دیپلمش بود. گفت: «اگه دیپلم نگیرم بیچاره میشم!» من به اون دبیرستان ابو مسلم زنگ زدم، یه کارتم نوشتم دادم دستش و خلاصه رفت نمره شو گرفت و کارش درست شد. بعداً همین آخریا که مملکت میخواست بهم بخوره و انقلاب شروع بشه، این ورداشت تو روزنامه اطلاعات یا کیهان یه شرح حالی نوشت و بدگویی از شاه و اینا. بعد اون وسطم برای ما نوشته بود که، بله امثال شعبان بی مُخا و چاقوکشا دور و ور شاه هستن و از این چرت و پرتا...

س - قبل از انقلاب یا بعد از انقلاب؟

ج - خیر، قبل از انقلاب، نزدیک انقلاب. که بعد من دیگه اینو ندیدم و ندیدم تا اینجا. یه روز که دیدمش یهو پرید منو بغل کرد که: «آقای جعفری، فلان و بیسار و بیا بریم خونه

من، یه قیمه پلو درست کنم برات.» گفتم: «من با تو جایی نیام!» گفت: «من میدونم. من اشتباه کردم. ولی تقصیر کار نبودم.» خلاصه، با من بمیرم و جون من، ما رو کشید بُرد. منم دیگه هیچی بهش نگفتم، هیچی. اون اولای انقلاب ریش گذاشته بود و جلو دانشگاه ملی نماز میخوند. مقصودم اینست که اینم ضربه زد. هرکدوم از اینا که شما فکرکنین ضربه زدن و این مملکتو به این روز انداختن. بعداً دیگه یواش یواش اومدن اینجا و پشیمون شدن. س - این قضیه راست است که می‌گویند رفتید برای کسی نمره بگیرید خواستند نمره بیست بدهند گفتید بیست کم است حالا صد بده؟

ج - نه دیگه. از بس که نمره گرفته بودیم اینا رو بسته بودن بهمون!

س - بالاخره چیزی گفته بودید که این جوک را برایتان ساخته بودند؟

ج - برای همین که از بس نمره می‌گرفتم واسه بچه‌ها. مثلاً یارو می‌ومد می‌گفت: «آقای جعفری، من دیپلمه‌ام یه نمره بگیرم کارم تمومه. معلم یا مثلاً رئیس مدرسه بهم نمیده.» منم میرفتم درست می‌کردم براش. سر همین اصلاً چو افتاده بود که من رفتم مثلاً به یارو گفتم: «یه نمره بهش بده!» گفته: «آقای جعفری، یه ده بهش میدم.» گفتم: «نه، ده چیه؟» «خوب بیست بدیم؟» گفتم: «بیست چیه؟ نود، نود و پنج، صد بهش بده!» یعنی مثلاً من اینجوری به‌اون‌ا گفتم. اینا همه‌اش چرت و پرته خانوم دیگه.

س - سالها جوک شعبان بی‌مُخی رایج بود. مثلاً می‌گفتند معلم به خواهرزاده شعبان نمره نداده، شعبان رفته گفته: «فلان فلان شده، چرا به خواهرزاده من نمره ندادی؟» معلم گفته: «برای اینکه دیکته‌ش ضعیفه!» شعبان پرسیده: «یعنی چه جوریه؟» معلم جواب داده: «صابونو با سین نوشته!» شعبان جواب داده: «حالا با سین بنویسه کف نمیکنه؟!»

ج - اینجوری که شنیدی نیست. اینو واسمون درآوردن. بالاخره باز ما رو کشیدی به...
س - پس چه جوری است؟

ج - راستی میگم هما خانوم، من یه روزی خیلی کار برای این بر و بچه‌ها درست می‌کردم. حُب این معلما و مدیرا و اینا رو میشناختم. خیلی هاشونو دعوت می‌کردم تو باشگاه. به هر عنوانی بود یه نمره می‌گرفتم.

س - ازشان خواهش می‌کردید یا...؟

ج - خوب به هر صورت بود نمره‌شونو براشون درست می‌کردم.

س - یک نمونه دیگر از کمک‌هایتان را تعریف کنید.

ج - قضیه حاجی عبود رو گفتم؟

س - نه نگفتید.

ج - این حاجی عبود حاجی میبرد مکه، با یه حاجی بازاری شریک بود. یه دفعه حاج عبود اومد تهران و اومد پیش من. رفته بود اینور اونور زده بود پولشو بهش نداده بودن. بعد بهش گفته بودن اگه پولتو میخوای برو فلانی رو ببین. این اومد پیش من تو باشگاه و گفت: «آقا، من از این یه پولی طلبکارم بهم نمیده!» ما تلفن زدیم به اون حاجی و گفتم: «پول این بنده خدا عربی رو بده بذار بره.» گفت: «دروغ میگه مرتیکه، من پولی بهش بدهکار نیستم!» گفتم: «خیلی خُب.» عربی باز فردا اومد پیش من، گفتم: «آقا این میگه من بدهکار نیستم تو چی میگی؟» گفت: «والا ما عربا قسم راستمون ابوالفضل...» در صورتی که سنی‌ها ابوالفضل و امام حسین رو قبول ندارن ولی در عین حال از ابوالفضل میترسن، گفت: «... به ابوالفضل این از من پول گرفته و به من بدهکاره.» باز من به اون حاجیه فشار آوردم. دیدم فردا رئیس کلانتری - یه سرهنگی بود به نام محرابیان - به من زنگ زد و گفت: «آقای جعفری، با این عرب چیکار داری؟» گفتم: «آقا، جریانش اینه.» گفت: «نه، ولش کن.» گفتم: «ولش نمیکنم. تو چی میگی؟!» خلاصه یه خُرده با این حرفمون شد، حالا بمونه. خلاصه ما اومدیم اون حاجی عربی رو گذاشتیم تو ماشین و رفتیم دم خونه اون حاجی بازاریه. از خونه که اومد بیرون گفتم: «بیا»، سوار ماشینش کردم، گفتم: «ببین این چی میگه. پول این بیچاره رو بده بذار بره!» یه نگاهی به این حاجی عبود کرد و گفت: «نه، من به این بدهکار نیستم.» گفتم: «برادر، پول اینو بهش بده، بدهکار نیستی چیه؟» بعد گفتم: «حاجی، اینکه میگه من بدهکار نیستم. شما چی میگی؟» بعد حاجیه قرآن از جیش درآورد و گفت: «به این قرآن قسم بخور که تو به من بدهکار نیستی!» گفت: «قسم نمیخورم.» من دیگه اونجا عصبانی شدم و ناراحت شدم، فهمیدم دروغ میگفت دیگه. به بازاریه گفتم: «مرتیکه یا قسم بخور یا پولشو بهش بده!» دردمست ندم، قول داد فردا پولشو بهش بده و ما ولش کردیم. فردا میره پول اینو میده. بعد حاجیه اومد در خونه ما. دیدم با یه پاکت اومد اونجا. گفت: «آقای جعفری، اینو آوردم واسه بر و بچه‌های دور و ور.» گفتم: «نه، وردار ببر. من این کارو واسه خاطر خدا کردم، واسه خاطر تو که به ائمه اطهار ارادت

داری. وردار برو.» گفت: «نه.» گفتم: «نمیگیرم، به همون مولایی که در خدمتش هستی نمیگیرم، وردار ببر.» گفت: «آخه چرا؟» گفتم: «نه، برو اونجا یه قبر مبری واسه من روبراه کن اگه ما مُردیم ما رو بیارن اونجا چال کنن.» چون خیلی مسلمونا آرزو دارن برن مثلاً اونجاها چال شن. حالا مثلاً ما از مال دنیا یه قبر اونجا داریم، ولی دیگه اینجا و اونجا نداره! س - بله! برگردیم سر برنامه روزانه تان، حالا ساعت هشت صبح است.

ج - صبح، ساعت هشت که میشد کار ما با مردم تموم بود و میرفتیم توگود، یه چند تا میلی میگرفتیم میومدیم واسه صبحونه. برای صبحونه همیشه میگفتیم چار پنج تا مهمون میومدن. همین سیاهش آذری ام یه وقتی میومد، یا اون فیروز مجللی خدا بیامرز! خلیا میومدن، خبرنگارام زیاد میومدن. صبحا اونجا همیشه شلوغ بود.

س - صبحانه چه می خوردید؟

ج - صبحا کله پاچه روبراه بود، هر روز. باور کن خانوم، یه عمر کارم کله پاچه و دل و قلوه و آبگوشت و سیرابی بود. راستی میگم، به مولا. من یه موقع خوراکم صبح کله پاچه بود، ظهر آبگوشت، عصر سیراب، شبم دل و قلوه. به جون مولا، اگه نمیخوردم سیر نمیشدم. س - به، ماشاءالله!

ج - یه دفعه رفتم دکتر، تو آلمان. دیدم این کُنده‌های زانوم، این پنجه‌هام درد میکنه. گفت: «اسید اوریک داری.» گفتم: «اسید اوریک چیه؟» به خدا! گفت نمیدونم: «نخود نخور، لوبیا نخور، عدس نخور، دل و قلوه نخور.» گفتم: «بابا، من کارم دل و قلوه خوردنه! برو بابا مرد حسابی! مگه کلهت خرابه؟ دل و قلوه که چیزی نداره توش!» برگشتیم رفتیم باز به خوردن دل و قلوه که این دفعه پامونم ورم کرد. اونوقت رفتیم پیشش خونمو تجزیه کرد، گفت: «مرد حسابی چی خوردی؟» گفتم: «دل و قلوه. آخه دل و قلوه که چیزی نداره!» نگو اسید اوریک تو همون دل و قلوه بود و ما نمیدونستیم!

س - پس چلوکباب کی می خوردید؟

ج - اصلاً چلو نمیخوردم. اولاً به شما بگم تو برنامه ما سالی یه دفعه چلو بود که مادرمون، خدا بیامرز رفتگون شما رو، هر وقت بهش میگفتیم: «ننه پس کی چلو به ما میدی؟» میگفت: «شب عید نوروز.» بعد شب عید نوروز یه سبزی پلو ماهی درست میکرد،

والسلام! اونوقت که برنج نبود. مردم همه جا اشکنه و کله‌جوش و آش رشته و از این چیزا می‌خوردن. راستی میگم. یه باریادم میاد خدا بیامرز باباشمل، یه شعری درست کرده بود توی باباشمل نوشته بود:

دوش در واقعه من قیمه‌پلو را دیدم
رفتم از روی ادب خدمت او پرسیدم
گفتم: «ای جان به فدایت به کجایی شب و روز؟
تو نیایی بر من جز شبِ عید نوروز؟»
گفت: «در خانه نواب وزیر افتادم
رفتم آنجا برایشان بگیر افتادم
سالی یکبار که آمیم بر تو، لابدی ام
به سرم روغن گندیده دهی یا که پیه‌ام»
گفتم: «پس من چه کنم؟» گفت: «بکن چمچاره
دوغ و دوشاب خوراک تو بود بیچاره!»
میدونید زده بود به دولت به خاطر بیچاره‌ها و اینا. خیلی قشنگ گفته بود!

س - بله انتقادی و طنز بود. گفتید خدا بیامرز دش باباشمل؟
ج - والا روزنامه رو میگفتم.
س - روزنامه‌اش باباشمل بود. اسم صاحب امتیازش رضا گنجه‌ای بود. شعر هم حتماً مال خود اوست.

ج - حتماً. اتفاقاً باورکن من اینو تو همین انقلاب هیفده هیجده سال پیش تو پاریس دیدمش. تو پاریس یه عده بودیم نشسته بودیم داشتیم بستنی می‌خوردیم همین پرویز شهنواز بود.^۱ اون تیمسار رحیمی لاریجانی بود و مرضیه خواجه‌نوری ام بود. بعد امینی اومد از جلو ما رد شد.

س - کدام امینی؟

ج - همون که نخست وزیر بود...

س - دکتر علی امینی؟

۱- پرویز شهنواز خان خبرنگار رادیوهای محلی لس‌آنجلس.

ج - ...بله، یه پالتو تنش کرده بود یه شاپو سرش کرده بود و یه عصام دستش. رفت دم روزنامه فروشی. من گفتم: «میخواین برم امینی رو بکشم بیارم اینجا؟» گفتن: «نمیاد.» گفتم: «من میارمش.» رفتم اونجا و سلام کردم. تا سلام کردم برگشت دستپاچه شد، گفت: «جعفری اینجا چیکار میکنی؟» گفتم: «قربان، با یه مشت از دوستا اومدیم اینجا چایی مایی میخوریم، شمام بفرمایین بریم یه دقیقه پیش اینا.» گفت: «دارم میرم.» گفتم: «بابا یه دقیقه...» هیچی بردمش و نشستیم اونجا. بعد دیدم یکی اومد و به همه سلام کرد و بعد گفت: «آقای جعفری، منو میشناسی؟» گفتم: «والا نه.» خودش گفت: «من باباشمل هستم دیگه! روزنامه باباشمل.» گفتم: «ا، شما بودی واسه ما یه خرده چرت و پرت مینوشتی؟» خیلی پیرمرد شده بود دیگه با موهای سفید. معلوم بود تقریباً در حدود هشتاد نود سال انقدا داشت. مرد خوبی ام بود. اون شعرشو نوشتن شما؟

س - بله. حالا برگردیم سر برنامه روزتان.

ج - بله داشتم میگفتم، ماشالا یه ریز میرسی حواس ما رو پرت میکنی خانوم! بله... صبح ساعت پنج تا هشت وقت ملاقات میدادم. هشت تا هشت و نیم صبحونه میخوردم. بعد تا دوازه میرفتم دنبال کار مردم.

محمدرضا^۱ - توی زیرزمین باشگاه، زیر دفتر آقا یه انباری بود، توش یه سری میل شکسته و ضرب خراب و اینا بود. تو اونجا جعبه شیکر پنج کیلویی، برنج گونی گونی، روغن ده کیلویی، چایی و اینا بود. اینو من میدونستم و آقا و علی کوری [سرایدار باشگاه که یک چشمش نابینا بود]. خود آقا ناراحت میشه، میگه کسی که یه کاری میکنه نباید بگه، اجر آدم ضایع میشه. انقد آقا مردم شناس بود که آنی میفهمید طرف چیکاره ست. مثلاً یکی میومد با لباس خوب میفهمید محتاجه، منو صدا میکرد یا علی کوری رو، یه اشاره میکرد، ما یواشکی از در پشت روغن و برنج و اینا میدادیم میبرد که کسی نفهمه. یکی میومد سر و وضعی ام نداشت ولی آقا می فهمید کلکه. اونوقت بعد از انقلاب، تلویزیون دوربین برده بودن و فیلمبرداری کرده بودن که اینجا شیکنجه گاه جعفری بوده و یه کیسه ناخون پیدا شده و راه داره به زندان اوین و مأمورا دارن میگردن راهشو پیدا کن!

ج - [خنده] هنوزم دارن میگردن راهشو پیدا کن! اون اصغر خالدار رفته بود بهشون گفته

۱- در این جلسه محمدرضا یکی از نوحه های شعبان حضور داشت و این نکته از زبان او نقل شده است.

بود که تو باشگاه به گونی ناخون پیدا شده. آره تو میدون رشیدیه قاطی هیأت علی اصغر شده بود، بسکی بی معرفت بود بازیش نگرفتن، رفت خودش به هیأت باز کرد.

س - اینهایی که می آمدند و از شما تقاضای کمک می کردند، در مقابل انجام شدن کارشان، برای شما چه می کردند؟ محبت شما را چگونه تلافی می کردند؟

ج - هیچی. ما چیزی نمیخواستیم که! خودم داشتم، در میاوردم.

س - پس این همه حرف و نقل راجع به باج گرفتن های شما و سایر قضایا از کجا در آمده است؟

ج - آخه خانوم اگه حساب کنی من به قاعده دو سه هزار تا خوارزاده و برادرزاده تو اون کشور داشتم! [خنده] به عده ای که میخواستن مردمو تلکه تسمه کنن اسم ما رو میاوردن و مثلاً میگفتن: «خوارزاده جعفری هستم!» «برادرزاده فلانی ام...» بعد به اسم کی در میرفت؟

س - تلکه تسمه؟!

ج - همون باج گیری دیگه!

س - حالا بفرمایید بعد از ظهرها و بقیه روز چه می کردید؟

ج - ناهار که میخوردم تو دفتر بالا استراحت میکردم. از ساعت چار ارباب رجوع میومدن، ورزشکارا میومدن. به کار ارباب رجوع رسیدگی میکردم. ورزشکارا تمام کنترل میشدن تا ساعت شیش شیش و نیم ورزش شروع میشد. منم لخت میشدم میرفتم تو گود. چه مهمون اومده بود چه نیومده بود. چون اونجا مرتب مهمون میومد، همیشه هر روز باشگاه پر از مهمون بود یا از کشورای خارج - از همه کشورای جهان میومدن - یا از همه دوایر دولتی ام مهموناشونو میفرستادن اونجا. قبلاً زنگ میزدن با من تماس میگرفتن مثلاً میگفتن ما سی تا مهمون داریم، چل تا مهمون داریم، دختر شایسته جهانو میخوایم بیاریمش اونجا. اینا همه رو از قبل میدونستم. بعد تمام وضعیت ورزشکارا رو مرتب میکردم برای خاطر چی؟ برای اینکه جلوه مهمونا آبرومندانه برگزار بشه. مهمونای دولتم که میومدن، واسه هرکدوم به قاب خاتمی چیزی میگرفتیم که ارزش داشته باشه میدادیم بهشون. همهش ما به اونا میدادیم، اونا چیزی به ما ندادن. یعنی ما چیزی نمیخواستیم، اونا چیزی به ما نمیدادن. پولی بدن یا کادویی بدن، اصلاً این بساطا نبود. به دفعه فقط شهردار هامبورگ و شهردار مونیخ که به حساب اومده بودن باشگاه، ما به چیزی به اینا دادیم اینا

که رفتن واسه ما به تابلوی مونیخ و به فندک مونیخ فرستادن. اون یکی ام به کتاب هامبورگ و به فندک هامبورگ برای ما فرستاد. دیگه ساعت هشت و نیم شبم میرفتم منزل بخوابم.

س - رابطه شما با ورزشکارهای باشگاه چطور بود؟

ج - با همه شون رفیق بودم. گاهی اوقاتم سربسروشون میداشتم. یادش بخیر! به وقتی به میمونه رو آوردن برامون، اسمشو گذاشتیم خسرو. موند تو باشگاه و دست آموز شد. طوری که وقتی بچه ها خوب میچرخیدن مینشست دم گود براشون دست میزد. شیرینکاری که میکردن دست میزد. با این میمونه بساطی داشتیم، خیلی خوشمزه بود!

س - حتماً در آن زمانی که خیلی برو و بیا داشتید، سفرهای متعددی هم کردید. از این سفرها تعریف کنید. (عکس شماره ۱۱/۲۴)

ج - بله اروپا می رفتم، اسرائیل رفتم، آقای [مئیر] عزری دعوتمون کرد. آخه آقای عزری همیشه مهموناشو میآورد باشگاه ما.^۱ چین رفتم. گفتم چین رفتم و برگشتم چی شد؟

س - نه نگفتید. چه اتفاقی افتاد؟

ج - ورزشکارایی که از چین میومدن، فوتبالیساشون، بسکتبالیساشون و والیبالیساشون و اینا که میومدن، اون سفیر چین میاوردشون از باشگاه ما دیدن میکردن. خود سفیرم هر چی مهمون داشت میفرستاد اونجا. (عکس های شماره ۱۱/۲۵ و ۱۱/۲۶) منم به کادویی چیزی به اینا میدادم. تا حتی چند تا از اون طب سوزنیاشونم اومدن واسه والا حضرت شمس که میگردن داشت. سه نفر طب سوزنی آورده بودن سوزن بهش بزنن. به شبم اینا رو آوردم باشگاه. اونوقت این کُنده های زانوم خیلی ناراحت بود. والا حضرت شمس هم، تو کرج زندگی میکرد دیگه، اینا رو گذاشته بودن تو اون بیمارستان «فاتح» کرج تا مردمی که میخوان بیان برن اونجا سوزن بزنن. باور کن، خانوم، از دم همون مریضخونه «فاتح» تو کرج بگیر بیا تا دم اون کاروانسرا سنگی همینجور ماشین پشت سر هم ردیف بود که میخواستن سوزن بزنن. روزی که اومدن باشگاه من بهشون گفتم: «پای من اینجوریه!» گفتن: «فردا بیا اونجا!» گفتم: «بابا مگه میشه اونجا اومد؟» گفت: «تو بیا اونجا من میسپارم راحت بدن!»

ما رفتیم اونجا و باور کن تمام این سر من و تمام شونه ها و پشت و اینا رو سوزن زدن. گفتم:

۱- مئیر عزری در کتاب خاطرات خود «یادماه» دفتر دوم، صص ۲۶-۲۹ در این باره شرح مفصلی نوشته است. برای متن کامل نوشته ر.ک. به پیوست شماره ۱۹، صص ۴۱۶-۴۱۷.

«بابا کُنده زانومه که درد می‌کنه!» گفت: «چیکار داری تو!» سوزن زدن. بعد شب دیدیم عکس کله ما رو انداختن تو روزنامه کیهان با اون سوزنا و نوشتن: «کله شعبان جعفری در سوزنای چینی.» به حساب شوخی کرده بودن، آره. حالا یه روز سفیر گفت: «تو اینهمه به ما محبت میکنی دلت می‌خواد بری چین؟» گفتم: «آره دوست دارم.» گفتش: «خیلی خُب ما به شما اطلاع میدیم.» بعد یه نامه برای ما فرستادن که ما رو دعوت کردن چین.

س - این قضیه چه سالی بود؟

ج - خدمت شما عرض کنم... همون هف هشت سال قبل از انقلاب. خُب منم عرض کردم، مغزم خوب کار میکرد. اومدم برای عباس آرام که سفیر کبیر اونجا بود، یه نامه نوشتم که آره سفیر چین منو دعوت کرده و می‌خوام پیام و اینا، شما چی دستور می‌فرمایین؟ گفت: «خوبه. بیا اینجاها رو ببین، مام هستیم. فقط یه اجازه‌ای از شاه بگیر.» مام یه نامه‌ای نوشتیم دادیم به آقای [نصرت‌الله] معینیان اونم داد به شاه و اعلیحضرت اجازه دادن و فرمودن: «میتونه بره.» یه نفر دیگرم گرفتم که باهام باشه و رفتیم چین، مثلاً چارده روز از ما دعوت کرده بودن. اول که رفتیم تو فرودگاه، چمدونامونو باید خودمون ورمیداشتیم، کسی واسمون نمی‌آورد. واسه همه همینجور بود. اونجام تا اونروز فقط دکتر [منوچهر] اقبال رفته بود و فرح.^۱ اکس دیگه‌ای از ایران نرفته بود. بعد به ما گفتن چیزاتونو باید خودتون ورداری. گفتم: «خودمون ورمیداریم.» گفتن: «هر چیزی‌ام دارین بذارین اینجا!» انگشت و ساعت و همه رو گذاشتیم اونجا. گفت: «موقعی که خواستین خارج بشین بهتون پس میدیم.»

ما رو بردن تو یکی از این هتلای خیلی بزرگ که ستوناش همه از این اژدها و چیزهای چینی بود که خودتون دیدین. ما رو بردن اونجا و بعد آقای آرام یه نفرو از تو سفارت فرستاد که به حساب ما رو تر و خشک کنه. بعد اون یارو تلفن آرام رو گرفت داد به ما و آرام باهامون صحبت کرد و گفت: «جعفری فقط مواظب باش اینجا چیز می‌زی نگی! حرفی چیزی نرنی!» گفتم: «باشه!» بعد یه مترجم ایرانی واسه ما تهیه کردن، یه دختر چینی بود. خیلی‌ام خوب فارسی بلد بود و لفظ قلم حرف میزد. این دختره اومد و ما رو برد گردوند. روز اول ما را بردن دیوار چین. دیوار چین چند هزار کیلومتر روکوهه. همون اولش یه ذره بردن نیگا کردیم. خانوم، ارا به از توش میره، انقد پهنه! بعد دختره اومد ما رو ساعت پنج

۱- شاهدخت اشرف پهلوی نخستین نفر از دربار پهلوی و عضو عالیرتبه ایران بود که به چین سفر کرد.

بعد از ظهر رسوند هتل و رفت. من به اون رفیقمون گفتم: «پاشو بریم اونور خیابون ببینیم چی به چیه اینجا.» فکر کردم تو همون میدون بزرگ پکن [احتمالاً میدان تیان مان] یه چرخشی بزنینم، هتل مام همونجا بود. ما که اومدیم بیرون، دختره یهو پیداش شد. گفت: «کجا می روید؟» گفتیم: «می رویم آنجا!» گفت: «من باید تلفن بزنم تا شما بروید!» گفتیم: «نمی خواهد تلفن بزنی ما نمی رویم اصلاً!!!» برگشتیم تو هتل. فردا نه پس فردا اینا واسه ما برنامه گذاشتن و رفتیم ذوب آهنشونو دیدیم... بعد ما رو بردن تو گردوندن و خوب همه جارو دیدیم و اینا. بعد خیال کردیم حالا مثلاً میریم تو اتاق رئیسش یه چایی میخوریم. بعد دم درکه رسیدیم گفتیم: «خب، رئیس اینجا کجاست؟» گفتن: «رئیسش همونی بود که شمارو برد گردوند!» همه عین همدیگه بودن، لباسا عین همدیگه، مثل لباسای سربازی. خلاصه، بعد روز چارم شد. شب ما رو بردن تماشاخونه. رفتیم تماشاخونه، باله بود. من که تا اون موقع نه باله رفته بودم و نه دیده بودم، نه میدونستم چیه. همون که لنگاشونو میکنن هوا! یه چیزایی تو ایران دیده بودیم ولی نه از اینا. همینجور نشسته بودیم. من هیچوقت چرتی نیستم ولی بسکی به نظرم بد اومد خوابم برد. دختره آم پیش من بود، مترجمه! دید خوابمون برد، خواب... یهو گفتش: «شما خوشتان نیامد؟» گفتم: «والا نیامد!» گفت: «شما چه دوست دارید؟» گفتم: «ما چیزای ورزشی دوست داریم، چیزایی که به تن ما بچسبه. این باله ماله مال ما نیست.» گفت: «شهبانو خیلی خوششان آمد.» گفتم: «خوب کردین واسه ایشون نشون دادین، ولی خیال کردی همه ایران از باله خوششون میاد؟» گفت: «فهمیدم!» فردا شب واسه ما به حساب برنامه آکروبات و اینا گذاشتن. خانوم سرشار، من تو دنیا همچی چیزی ندیدم! اگه این آکروباتو بخوام تعریف کنم خیلی طول میکشه. خیلی خوشمون اومد.

یه سالن هیجده هزار نفری داشتن، بردن اونو نشون ما دادن. رو کفش داشتن والیبال بازی میکردن، اونوقت یهو کفش میرفت عقب، با یه ارا به ای که داشتن میکشیدنش عقب، یهو میشد استخر و توش شنا میکردن. خیلی چیز جالبی درست کرده بودن. هر جام که میرفتیم ظاهرکه میشد میدیدیم گروه گروه وایسادن یه کاسه دستشونه و دو تا چوب. با همین چوبا غذا میخوردن. میگفتن اینا اشتراکی آن. خلاصه ما که خوشمون نیومد، یه شیش هف روزی بیشتر نمودیم، گفتیم: «میخوایم بریم!» گفت: «چرا؟ خوشتان نیامد؟» گفتم: «والا ما

باید بریم کار داریم. باید بریم هنگ کنگ اونجاها معامله داریم.» حالا الکی! معامله با کی داریم!

خلاصه اومدیم و شانگهایم دیدیم. شانگهای جای خوبیه. خیلی جای دیدنی و شلوغیه. پکن هیچی نداره، فقط یه جایی داره یه موزه‌ای داره بهش میگن «هف پادشاه» که خیلی دیدنی، راستی دیدنی. یه فروشگاهام داشت به نام فروشگاه دوستی. نمیدونی توش چه چیزایی بود. هوش از این سر آدم در میرفت: عقیق، فیروزه، یه چیزایی که اصلاً تو تهران پیدا نمیشد. خلاصه گشتیم و وقتی اومدیم خارج بشیم، اسبابامونم پسمون دادن.

س - پس زودتر از موعد برگشتید ایران؟ خیلی بهتان خوش نگذشته بود؟

ج - بدم نبود. حالا اومدیم ایران. ما هر وقت تو فرودگاه مهرآباد پیاده می شدیم، بچه‌ها میومدن چمدونای ما رو میگرفتن، خودشون میبردن بیرون، پاسپورتمو میبردن خودشون درست میکردن و میاوردن، نمیداشتن من خودم برم. این دفعه دیدم یه افسری پاسپورت منو گرفت و گفت: «شما یه چند دقیقه بیاین اینجا.» رفتیم تو یه اتاقی و سرهنگه گفتش که: «شما یه کاری بکن!» گفتیم: «بله؟» حالا بچه‌ها اومدن، خیلی جمعیت اومده بود استقبال. گفت: «آقای جعفری شما به گردن همه ما حق دارین...» و از این حرفا. «... ما الان کاری باهاتون نداریم. شما فردا صبح ساعت ۹ خودتونو به سازمان امنیت معرفی کنین.» سازمان امنیت کجا؟

س - نمی دانم!

ج - سلطنت آباد. گفتیم باشه. ما ساعت ۹ صبح رفتیم اونجا. یه سالن درازی بود. ما رو بردن اون ته، یه اتاقی بود توش دو تا صندلی آهنی و یه میز آهنی بود و دو تا پرده، همین. ما رفتیم اون تو نشستیم که الان یکی میاد. خانوم، ما بشین، بشین، بشین، بشین، بشین، هی نشستیم. ساعت ۱۲ شد الان ما سه ساعته این تو هستیم. خدایا، اینا با ما چیکار دارن؟ پاسپورت منو چرا گرفتن؟ اینا چی میخوان از جون ما؟ اعصاب ما خراب شد. بعد دیدم دو ساعت دیگه، ۲ بعدازظهر، بعد از پنج ساعت، یه جوونکه اومد، عینکی. معلوم بود از اون کمونیستای سفت و سخت بود. اومد تو....

س - کمونیست تو ساواک؟

ج - باور کن، بودن دیگه...

س - انگار شما از هرکس خوشتان نیاید، اسمش را می گذارید «کمونیست»!

ج - خانوم، بود! عرض می کنم. حالا گوش بدین. چون شما به مولا. اومد و گفتیم: «سام علیک!» سرشو تکون داد و اینجوری [ادای اخم کردن را درمی آورد] رفت نشست و هیچ جوابی نداد. منم نشستم. گفت: «اسمت چیه؟» گفتم: «اسم من تو اون چیزی که جلوته نوشته دیگه!» گفت: «این جوری با من حرف نزنن! ها!» گفتم: «چه جوری حرف بزنم؟» گفت: «خیال نکنی....» دیدم نه این اصلاً داره با من گرت گیری میکنه. میگم جون شما، به من توهین میکرد. بعد گفتش: «خیال نکنی که مثلاً فلانی ها! پا میشی مبری فلان!» و از این صحبتا. بعد به من یه چیزی گفت، خیلی معذرت میخوام از شما، منم بلند شدم یه صندلی آهنی که زیرک...م بود رو خوابوندم تو مُخَش، زدم توکله ش و افتاد. گفتم: «پدرسگ فلان فلان شده!»

س - چکار کرد که عصبانی شدید؟

ج - به من بد و بیراه گفت دیگه. منم گرفتم پرده های اونجا رو پاره کردم، بعد داد و بیداد کردم و به نصیری و مصبری و اینا بد و بیراه گفتم. خلاصه اومدن ما رو گرفتن و اون سرهنگه مروج مال سازمان امنیت محلمون خیلی آدم خوبی بود، یارو اومد منو کشید کنار، گفت: «جعفری، چرا اینجوری میکنی؟ چرا به نصیری فحش میدی؟» گفتم: «آخه منو آورده اینجا چیکار کنه؟ پنج ساعته این تو نشوندنم!» خلاصه، اون کارایی که باید بکنیم اونجا کردیم. حالا نمیخوام این توی نوشته ها بیاد.

س - این که نمی شود آقای جعفری! هرکدام از این کارهایی را که کردید نصفه تعریف می کنید و بعد می گوید نمی خواهم اینها بیاید. قبول نیست!

ج - آخه این حرفا بده! خیلی معذرت میخوام، «خوار و مادرتو...» که خوب نیست بگم که. اینا رو میگم...

س - نه، اینها را نه. ولی مثلاً «حسابشو رسیدیم» و «گردگیری کردیم» و اینها را بگوئید. مثلاً چه جوری حسابشان را رسیدید؟

ج - اونا رو آر، اونا رو میگم. هیچی خلاصه، ما اومدیم بیرون و این ما رو هی دلداری داد و برد تو اتاق نشوند. بعد دیدم اینو برد اون کنار و باهاش دعوا کرد. گفت: «مرد حسابی، چرا از من نپرسیدی اینو گفتی بیاد اینجا؟ اول از من میپرسیدین بعد اینو میگفتین بیاد

سازمان امنیت.» بعداً شنفتم تو فرودگاه مهرآبادم با اونا دعوا کرده بود که: «شما اصلاً چه حقی داشتن پاسپورت اینو بگیرین بفرستین اینجا. به من میگفتین خودم صداش میکردم ترتیب کارو میدادم.» بعد اینا گفتن: «اصلاً چرا رفتی چین کمونیست؟» اینا نمیدونستن من از شاه اجازه گرفته بودم. بعد که فهمیدن خودشون تو زدن دیگه. حالا اگه من حواسم جمع نبود و از شاه اجازه نگرفته بودم مگه منو ول میکردن! پیر ما رو درمیاوردن!

س - حالا خودمانیم، شما که یک عمر با کمونیستها دعوا می کردید، چین رفته بودید چکار کنید؟

ج - خُب، رفتیم تماشا دیگه! والا هیچ خوشمونم نیومد. مرتیکه ازم میپرسید: «چرا رفتی چین کمونیست؟!» آخه مرد حسابی، حالا من برم اونجا کمونیست میشم؟ اصلاً من سر تا سر زندگیم مبارزه با کمونیستا بوده تو مملکت، مقصودم اینه که یه همچی بساطی ام بود. نه، جداً میگم، خُب اینا که مهمونا شونو میاوردن تو باشگاه من، پول نمیگرفتم که، مثل باشگاه بانک ملی حق سفره نمیگرفتم که، ولی سفر دوست داشتم. اینست که اینا بعداً واسه من بلیط میفرستادن، فقط واسه خودم برای زن و بچه من. یه بلیط واسه خودم میدادن که: «مثلاً کجا میخوای بری؟ ژاپن؟ یا هر جا» همه جای دنیا رو با بلیطای مجانی رفتیم دیگه. حالا درسته به ما چسبوندن مُخ همچین، مُخ همچون، ولی من مغزم خوب کار میکرد، در مقابل کارم، میدونستم چیکار میکنم. اگر کار نمیکرد یه همچی باشگاهی درست نمیکردم، با ۲۱ میلیون پول اونوقت! این پول خون من بود. یه باشگاه تو اون مملکت واسه جوونا ساختم که الانم دارن میرن توش، به جون شما. من که دنبال پول نبودم، اگه بودم و یه سینما درست کرده بودم حالا پنجاه تا سینما داشتم. اگه میومدم آمریکا تو بورلی هیلز زمین خریده بودم، حالا این وضع نبود. حالا مقصود که اینا به هر نحوی بود میخواستن آدمو سرکوب بکنن خانوم، به خدا.

س - شما را ازکی کنار گذاشتند و چرا؟

ج - میگفتن خُب این بابا که موافقه بنادر بره. میدونین؟ اگر من میرفتم یه کاری داشتم یه چیز میخواستم برای ورزش باستانی اصلاً توجه نمیکردن. صد دفعه این پیشامدا شد. صد دفعه من با اینا در افتادم.

س - بله، دشمن که زیاد داشتید. این طور که از حرفهای شما برداشت می کنم سه دسته

مشخص با شما مخالف بودند: اول افرادی از دستگاه حکومت و دولت که می‌دیدند شما به‌شاه و دستگاه نزدیک هستید. دوم دار و دسته طیب چون می‌دیدند شاه طرف شماست و شما را حمایت می‌کند و او را نمی‌کند، همین‌طور رقبای دیگر جنوب شهر. دسته سوم هم طرفداران جبهه ملی، روشنفکرها، چپی‌ها و توده‌ایها و این گروه به‌خاطر کودتای ۲۸ مرداد، درست؟ می‌خواهید کمی درباره این سه گروه صحبت کنیم؟ مثلاً در میان گروه اول چه کسانی بیشتر از همه شما را اذیت می‌کردند یا مخالف شما بودند؟

ج - اول همه نصیری مخالف من بود، تیمسار حجت خیلی سخت مخالف من بود، مال سازمان تربیت بدنی. [سرلشکر عباس] ایزدپناه خودش آدم خوبی بود ولی اونم زیاد با من کنار نمی‌اومد. خُب، خیلیا نمیتونستن ما رو ببینن. میدونی؟ چون یه عده‌ای بعد از ۲۸ مرداد هی به من میگفتن «شعبان تاجبخش!» یا مثلاً فلان و بیسار، اینا بهشون بُر می‌خورد. یه عده‌ای مثلاً میگفتن من سرهنگم، اعلیحضرت به من درجه سرهنگی داده درجه سرگردی داده. اینم افسرا رو ناراحت میکرد. خودم میدونم دلخوشی از من نداشتن. هیچکدوم از اینا با من کنار نمی‌ومدن، من خودم تنهایی با همه اینا دست و پنجه نرم میکردم. س - قبلاً چندین بار به تیمسار حجت اشاره کردید، رئیس تربیت بدنی، چرا میان شما و او شکر آب بود؟

ج - تیمسار حجت؟ خدا رحمتش کنه، خوب نیست آدم اینجوری اسم کسی رو ببره. ولی خانوم شما نمیدونین این چه آتشی توی سازمان تربیت بدنی سوزوند. ببینین خانوم سیدعباسی و موحد، این دو تا رفتن المپیک مونیخ کشتی بگیرن، بعد بیچاره‌ها مریض شدن و نتونستن کشتی بگیرن. گفتن: «ما نمیتونیم شرکت کنیم.» این حجت اومد تهران رفت به اعلیحضرت گفت که: «قربان اینا تمرد کردن، نیومدن.» دو تا دروغم روش گذاشت. اعلیحضرتم، خدا بیامرزه اعلیحضرتو، گفت: «توییخشون کنین!» و بعد یه سال از کشتی محروم‌شون کرد. خُب بین اونوقت اینا کجا بودن؟ تو دانشگاه تحصیل میکردن و عضو ورزشکارای دانشگاه بودن دیگه. دانشگاهیام وقتی فهمیدن همشون فحش میدادن به شاه، یهو تمام دانشگاه همه فحش میدادن. حالا کی برای شاه دشمن درست کرد؟ آخه موضوع

اینجوری میشد که مردم با شاه مخالف میشدن! خُب یکی نبود به اعلیحضرت بگه: «قربان ۱- در مسابقات کشتی المپیک مونیخ کنف عبدالله موحد، در دوره اول وزن پنجم آسیب دید و مسابقه را ادامه نداد. شمس‌الدین سیدعباسی هم در وزن چهارم تا آخر کشتی گرفت و نفر پنجم شد.

چیکار داری به کار اینا، ولشون کن. چقدر حرف اینو و اونو همینجوری گوش میکنی!» این یکی. یکی ام «خدا رحمت کنه اعلیحضرت! تو اصلاً به کارکشتی چیکار داری؟ تو مملکت و سیاست [رو بچرخون]، کشتی رو بذار برای خودشون. بگو خودتون میدونین!» هان؟ والا... خدا بیامرزه شاه رو، شاه نباید تو ورزش دخالت میکرد. نکرد، نکرد! میدونین شاه مملکت که نمیشد اصلاً اونجوری فیالمجلس جواب بده و دستوریه کاری رو بده! به همه کارا کار داشت که اینجوری میشد دیگه. خدا رحمتش کنه.

اونوقت اون حجت پدرسوخته، برای خلیا، برای همه مایه میومد. دو دفعه مایه من مایه اومد، جون شما. من اگه خودم حواسم جمع نبود، صد دفعه منو از بین برده بودن. یه دفعه همین هرمز قریب، منو خواست و گفت: «آقا تو چیکار داری به این حجت اینهمه سر به سرش میداری؟» گفتم: «آقا تمام ورزشکارا رو ناراضی کرده!» گفت: «مگه تو وکیل اینا هستی؟» گفتم: «نه قربان. برو بیرون بین چی میگن. مردم میگن خود شما با این تو اوستودیوم آریامهر شریک بودین!» آخه میدونین که؟ اوستودیوم آریامهرو که میساختن اون پسر حجت، یه پول هنگفتی بُرد. بهش گفتم: «میگن شما شریک بودی.» اگه بدونی خانوم؟ این رستم امیربختیارم اونجا شاهد بود. یه دفعه عصبانی شد گفت: «آقا برو دنبال کارت!» گفتم: «من که نمیگم مردم میگن آقا.» هیچی از درکه اومدم پیام بیرون، رستم امیربختیار اومد دنبال من و یه بساطی شد، یه داستانی بود.

مثلاً برای سیدعباسی و موحد: اونموقع موحد شیش تا مدال طلا برده بود، سیدعباسی سه تا مدال طلا. شما نیگاکنین! یه دفعه شد حرف این موحد رو تو رادیو یا تو تلویزیون و جایی بزنن؟ برای اونام مایه میومد.

اصلاً تیمسار حجت یه جوری بود، اقلان صد دفعه منو ناراحت کرد. مثلاً میرفتیم تو جلسه مینشستیم اونجا. «تیمسار!»، «بله!»، «ما مثلاً میخوایم این ۴ آبان خیلی قشنگتر اجرا بشه. بیا پنج دقیقه وقتمونو زیادتو کن!» میگفت: «نه آقا، نه، اعلیحضرت خوششون نیامد. اعلیحضرت از ورزش باستانی بدشون میاد. نمیشه، اصلاً نمیشه!» ما رو میگی؟! حالا یه مشیت معاون وزارتخونه دور تا دور نشستن که تصمیم بگیرن که برای ۴ آبان این یکی چیکار بکنه اون یکی چیکار بکنه؟ اون فرموده گارد چیکار بکنه؟ اونوقت حجت میزنه رو میز و همچی میکنه: «خدا و شاه. من غیر از خدا و شاه هیچی دیگه سرم نمیشه.» اونوقت

از یکی یکی سؤال می‌کنه. وقتی رسید به من، گفتم: «تیمسار اولاً که خدا مال همه دنیاست. دوماً شاه رو همه دوست دارن! غیر از اون میهنش یادت رفت! چارماً ما اومدیم اینجا حرف ورزش بزنیم، خدا و شاه باشه برای بعد... یه دفعه عصبانی بلند شد که: «آقا، آقای عصار پرونده کن بین این چی می‌گه! این داره به من توهین می‌کنه!» اون [سیف] عصار سرهنگ سازمان امنیت اونجا نشسته بود. یه چیز عجیب و غریبی بود آقا.

صبح میرفتم باهاش حرف بزنیم. میرفتم دم اتاقش میدیدم یه کسی اون پشت یه سینی دستشه، یه حوله توشه، یه آمپول ویتامینم زیر این حوله است. میرفتم اون تو یه آمپول میزد بهش که نشئه بشه بتونه کارکنه.

س - مگر آدم با ویتامین نشئه می‌شود؟

ج - حُب دیگه، جون می‌گرفت. منم صبح اول وقت میرفتم می‌گفتم: «تا این نشئه است، آمپولوزده، برم بالای سرش.» خانوم تا میرفتم، از منم خوشش نمیومد، همچی میکرد: «چیه باز اول صبحی؟» می‌گفتم: «تیمسار اومدم یه کاری با شما دارم. می‌خوام ببینم اگه آمپولتونو زدی کارمو بگم؟...» تا می‌گفتم آمپول، بلند میشد اینجوری میکرد: «آقا! تو به آمپول من چیکار داری؟» [خنده] اونوقت دعوامون میشد. من با حجت چند دفعه دعوا کردم...

س - سر چه مسائلی؟

ج - ... سفت و سخت. سرکشتی پهلوانی و اینا. آخه من سرپرست ورزش باستانی بودم و این کشتی پهلوانی مال من بود. میدونی؟ کشتی پهلوانی از ورزش باستانی میومد.

س - مشکل کجا بود؟

ج - اونوقت این می‌گفت نه مال تربیت بدنیه، مال ماست چون اسمش کُشتیه. سر همون ما با این آدم چند وقت خیلی سخت مکافات و مراغه داشتیم. اصلاً با همه دعوا میکرد، با من تنها که نه. یه آدم بدکینه‌ای بود که نگو.

س - چکارش داشتید؟ چرا اذیتش می‌کردید؟

ج - برای اینکه به ورزش ایران خیانت میکرد خانوم. می‌خوام بهت بگم این سازمان که شما میدیدین، به اون خدا قسم، تماشون فیلم بودن. من خودم دو سه سال آخر میدونستم که این مملکت یه روز نابود میشه، به جون شما. من مغزم خوب کار میکنه! بگذرا از این که

هی بی‌مُخ بی‌مُخ میکنن! فکر میکردم با این بساطی که من دارم میبینم، طرف داره میره! خُب من یه جور بودم که هرکسی کاری داشت میومد سراغ من و حرفاشو به من میزد. مثلاً میرفت دادگستری میدید نمیشه میومد پیش من. اون یکی ملاقات میخواست میومد پیش من. اون یکی بیکار بود میومد پیش من... هزار تا بودن!... اینا میگفتن تو مملکت چه خبره! خلاصه این که خدمت شما عرض میکنم عین حقیقته و اینا یکی یکی و هرکدوم به سهم خودشون مردمو ناراحت کردن.

س - یک خاطره هم از سرلشکر عباس ایزدپناه تعریف کنید. از اینکه با شما مخالف بود.
ج - سرلشکر ایزدپناه، رئیس سازمان تربیت بدنی، خدایا مرز همین تازگی فوت کرد. آدم بدی نبود. ولی خُب شاید اجازه نداشت یا اینکه قدرتشو نداشت به باشگاه کمک کنه. آخرش نفهمیدم نمیتونست کمک بکنه یا نمیخواست به باشگاه کمک کنه که اونجا رو بسازن، نمیدونم. یه روز من با طباطبایی رفتیم پیش تیمسار ایزدپناه. حالا ما رفتیم اونجا و خیلی ام ناراحت، باشگاهم خراب بود، کار نمیکرد.

س - قضیه مال بعد از ۱۵ خرداد است؟

ج - بله، مال بعد ۱۵ خرداد. طباطبایی اونجا دم در اون جلو وایساد، من رفتم جلو میز ایزدپناه و شروع کردم با تیمسار صحبت کردن. صحبت کردم و کردم و کردم... اونوقت گفتش: «نه و نو و فلان و بیسار» خیلی ناراحت شدم، بهش گفتم: «تیمسار، یه چیزی بهت بگم؟ ساچمه‌بازی کردی؟» میدونین ساچمه چیه که؟

س - ساچمه را می‌دانم ولی با ساچمه‌بازی آشنا نیستم.

ج - یه لوله بودش از اون بالا ساچمه‌ها رو مینداختن میومد پائین از یک بود تا دویست، هر کی بیشتر مینشست اون میرد. گفتم: «تیمسار، ساچمه‌بازی کردی؟ تو هر چی بندازی بَطَره [بطل است] اما من هر چی بندازم از دویست کمترم بیاد من بُردم. من از یک میندازم تا دویست میبرم اما تو از دویست ببالا هر چی بندازی نیاد بَطَره، من بُردم. تو موفق نمیشی منو شکست بدی!» [خنده] یه همچی آدمی بودم! از میدون در نمیرفتم که!

س - دشمنی طیب با شما از کجا شروع شد؟

ج - ما اصلاً دشمنی نداشتیم. ما با هم هیچی نداشتیم. هر چی میگن چرت و پرت و دروغ میگن. من و طیب همه جا هم تو زندان و هم بیرون با هم رفیق بودیم.

س - منظورم بعد از ۲۸ مرداد است. بعد از ۲۸ مرداد شما وارد دربار و دستگاه دولتی شدید، طیب رفت توی میدان.

ج - من حالا به چیزی به شما بگم. قبل از ۲۸ مرداد، اسم طیب خیلی تو دهن مردم بود، طیب، طیب، هر جا میرفتی، چه تو بازار چه محلیا. وقتی من اومدم و این کارا رو کردم...
س - اسم طیب از زبانها افتاد؟

ج - ... و اسم من افتاد تو دهن مردم، خواهی نخواهی اون با من مخالف شد. ولی ما با هم برخوردی نداشتیم. وقتی ام به هم برمیخوریم سلام و علیک میکردیم و با هم ناهارم میخوریم. ولی خوب اصولاً اونام نمیتونستن منو ببینن. این حالت تو برو بچه‌های مام بود.
س - برایتان کارشکنی هم می‌کرد؟

ج - ببینن، کار من طوری نبود که اون بتونه کارشکنی بکنه. اون کارش با میدون امین سلطان بود و میوه و هندونه و خربوزه، بنده سروکارم با میل زورخونه و دُشک کُشتی. سروکاری با هم نداشتیم. سرِ دسته هم با هم کاری نداشتیم، من دیگه دسته راه نمینداختم اون راه مینداخت. روضه هم اگه بود اون روضه خودشو داشت من روضه خودمو داشتم. اصلاً این حرفا نبود.

س - از گروه سوم مخالفین بگویید.

ج - با توده‌ایا که خیلی سابقه داریم. از همون وقت که اینا به سر صفشون دم راه آهن بود، به سر صفشون دم مجلس شورای ملی، همون موقع که میگفتن: «مرده باد شاه، زنده باد استالین».

س - شما با خود توده‌ایها مخالف بودید یا با مرامشان؟

ج - اصلاً من مرام و اینا نمیدونستم چی هست، بعداً فهمیدم. وقتی دیدم اینا دارن به شاه فحش میدن، «زنده باد استالین» میکنن متوجه شدم. حُب من دیدم استالین مالِ به مملکت اجنبیه اینه که من ناراحت شدم و گفتم الان موقعشه که من بیفتم تو اینا، با اینا جنگ و جدال کنم. این جریان توده‌ایا بود.

س - به خاطر این نبود که شما در جوانی جزو فدائیان اسلام بودید و آنها معتقد بودند کمونیستها و توده‌ای‌ها ضد خدا و ضد دین هستند و باید با آنها مبارزه کرد؟

ج - حُب ضد خدا و مذهب که بودن ولی من با اونا مبارزه سیاسی میکردم، واسه خاطر

مملکت. با وجود این یه دفعه که زناشون اومدن از من کمک خواستن تا کارشونو راه نذاختم ول نکردم. اینو گفتم براتون؟

س - خیر، حالا بفرمایید. قضیه مربوط به چه زمانی است؟

ج - یه چند وقتی بعد از اینکه سرهنگ مبشری و افسرای توده‌ای رو اعدام کردن. اعرض کنم یه روز دیدم یه اتوبوس زن چادر سیاه و بچه اومدن اونجا. گفتن: «حالا شوهرمون یه خطایی کردن و اعدام شدن، گناه ما زن و بچه‌ها چیه؟ بی حق و حقوق موندید؟ هر جا میریم کارمونو درست نمیکنن! شما به داد ما برس.» قسم خوردم کارشون راه بندازم. یه مشت زن و بچه بی‌پناه که گناهی نداشتن! نامه‌شونو گرفتم و یه دفعه که خدمت اعلیحضرت رسیدم به ایشون دادم. وقتی یه نامه به شاه میدادی خودش نمیگرفت، میگفت بدی به یکی از دور و وریاش. ولی من به ایشون گفتم: «قربان من قسم قرآن خوردم نامه را بدم دست خودتون!» اونوقت دادمش دست خود شاه. اعلیحضرت دستور دادن به وضع اونارو رسیدگی کنن. بله خانوم، از این کارام کردم. خیلی زیاد.

س - بعد از انقلاب چه بر سر باشگاهتان آمد؟

ج - گفتم که اون عبدالله [گرمی] گرفتش، ولی باشگاه هنوزم هست. توش ورزش میکنن. منتهی اومدن توشو عوض کردن. نوشته‌ها رو خراب کردن. در حالیکه ما باکاشی آیه‌های قرآن رو دیوارا نوشته بودیم، باور کن خانوم. یه چیزی بگم تعجب میکنن، یه تیکه کاشی داشتیم مال بالای سرِ مرشد که از آیت‌الله مرعشی گرفته بودم. نوشته بود: «اتَّقُوا شَرَّ مَنْ أَحْسَنَتْ عَلَيْهِ» بپرهیز از شر کسی که به او احسان کردی. همه رو خراب کردن.

س - بعد از انقلاب و در خارج، دیگر نخواستید زورخانه درست کنید؟

ج - چرا. یه دفعه قبل از انقلاب سیمانطوب^۱ رئیس دفتر شیمون پرز - - اونموقع پرزوزیر کار بود - - اومده بود ایران، افغانی بود فارسی‌ام حرف میزد. به من گفت: «میخوایم یه زورخونه تو اسرائیل درست کنیم.» یه مهندس ماهاش بود به نام گیلوا، اونم به حساب نقشه‌باشگاه ما رو کشیده که بره اونجا یه باشگاهی از رو باشگاه ما درست کنه. بالاخره ساختنش و اسمشو گذاشتن «باشگاه کورُش». بعداً اومده بودن سه چار جفت میل از من

میخواستن، گفتن: «اینجا خراط مراط هست، ما رو ببر چار تا از این میلا درست کنیم ببریم

۱- سپیده دم ۲۷ مهرماه ۱۳۳۳ نه افسر ارتش و یک غیرنظامی در لشکر دوزخی تیرباران شدند.

۲- ساسون (مشهور به سی سی) سیمانطوب مسئول خانه کورُش در شهر خولون - اسرائیل.

برای بچه مچ‌ها.» منم ده بیست جفت میل گذاشتم واسشون و شلوار و همه چیز، گفتم: «بیا وردار ببر.» بعد از انقلاب که رفتم اسرائیل رفتم اونجا، خدمت شما عرض کنم دیدم یه جای خرابه‌ست. گردنشون گذاشتم که اونجا رو درست و روبراه کنن. یه سالن درست کردن. یه روزم بچه‌ها اومدن و منم یه خرده یادشون دادم و اینا. ولی وقتی از اونجا اومدم اینام مثل اینکه دیگه زیاد دنبالشو نگرفتن. هنوزم بعد از چندین سال نیمه‌کاره‌ست.

س - یک مدتی هم بچه‌های ورزشکار در امریکا ورزش باستانی اجرا می‌کردند؟

ج - بله، تو اورنج کانتی کار میکردن. یه چند تایی دانشجویهای اورنج کانتی بودن، میرکریمی میوندارشون بود، محمد گلزار و مهدی ثقفی ام گرداننده‌هاش بودن. ولی خُب اینام بعد از چند دفعه بهم زدن دیگه. اصلاً نمیدونم چرا اینجا اینجوریه؟ چار تا نمیتونن دور هم جمع بشن. یعنی توکارای دسته‌جمعی هیچ جوری نمیتونن با هم بسازن. ماجرای اونم مفصله. یکی اومده بود میگفت میخواد زورخونه بازکنه. میگفت: «آقای جعفری تورو خدا تو بیا سر خیر شو...» گفتم: «بین، الان ورزشکارش اینجا ست، میلش هست، همه چیزش هست، هرکاری بگی ما برات میکنیم.» بعد دیدیم نه، این نميخواد ورزشگاه واز کنه میخواد دکون واز کنه. ملتفتی چی میگم؟

س - مختصری!

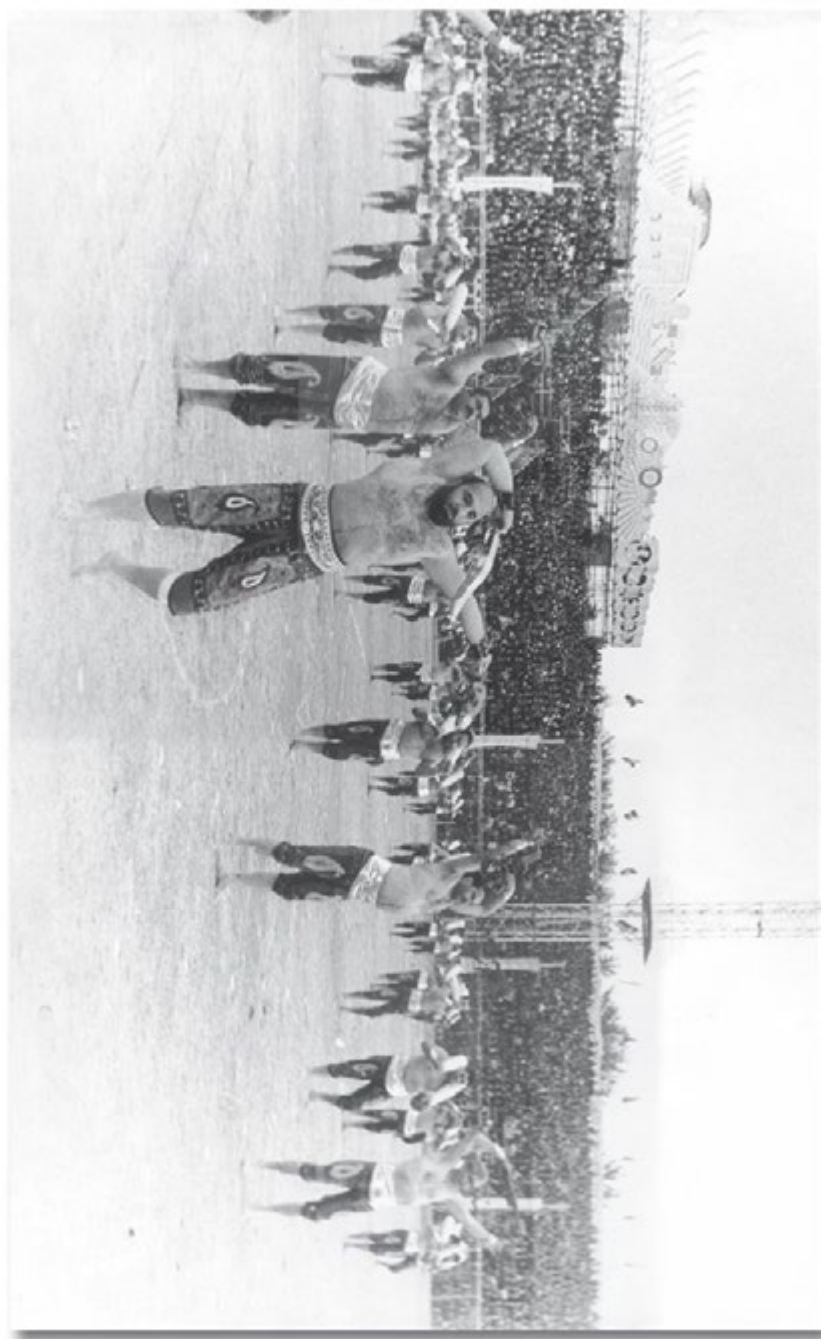
ج - ... انقد به ما التماس کردن و گفتن، تا نشستیم سر صحبت. اول جلسه دو سه تا شعر خونده: «ز نیرو بود مرد را راستی...» بعدگفت: «زورخونه درست میکنیم، توش دیزی میدیم به مردم!» خُب ما از همون اول میدونستیم این مرد میدونش نیست. گفتیم: «بابا مرد حسابی، اومدی واسه ما شعر میگی؟ ما خودمون شاعریم مرد حسابی!» بعد براش خوندم: «مردم دروازه غار و مردم دریا کنار/ هر دو عریانند اما این کجا و اون کجا؟» زورخونه کجا و دیزی کجا؟!



جایگاه مرشدها در ورزشگاه امجدیه



شعبان جعفری در مراسم آبان - ورزشگاه امجدیه



تصویری شماره ۱۸/۲

شعبان جعفری و ورزشکاران باشگاهی در مراسم ۹ آبان - ورزشگاه امجدیه.

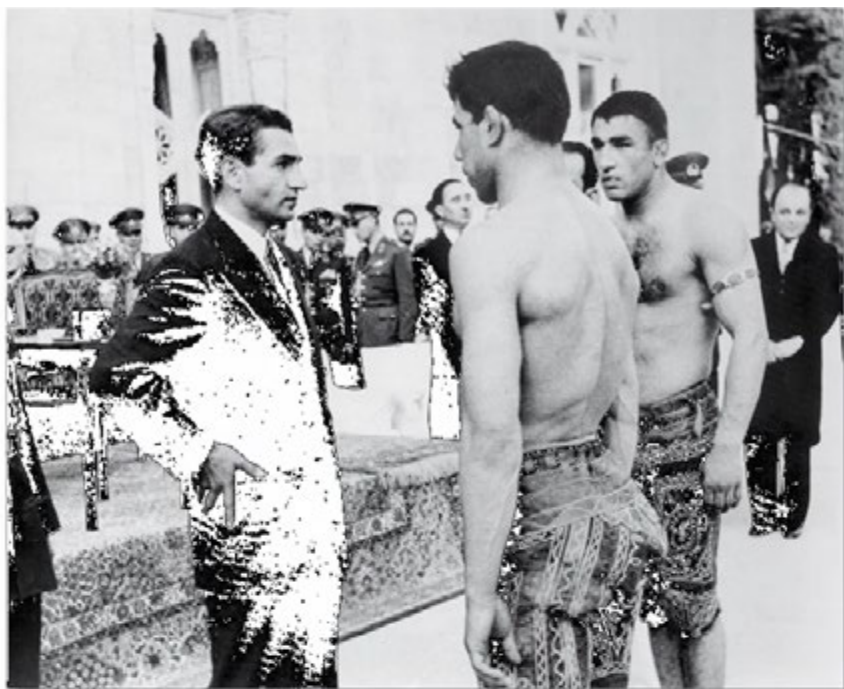


تمرین ورزش باستانی برای ؟ آبان
در ورزشگاه صد هزار نفری آریامهر

عکس شماره ۱۱/۳



عکس شماره ۱۷۴ - ورزشکاران باستانی به سرپرستی شهبان جعفری در ورزشگاه آریامهر - جشن های دوازده و پانزده ساله



عباس زندی و غلامرضا تختی دو برندهٔ بازوبند پهلوانی در حضور شاه



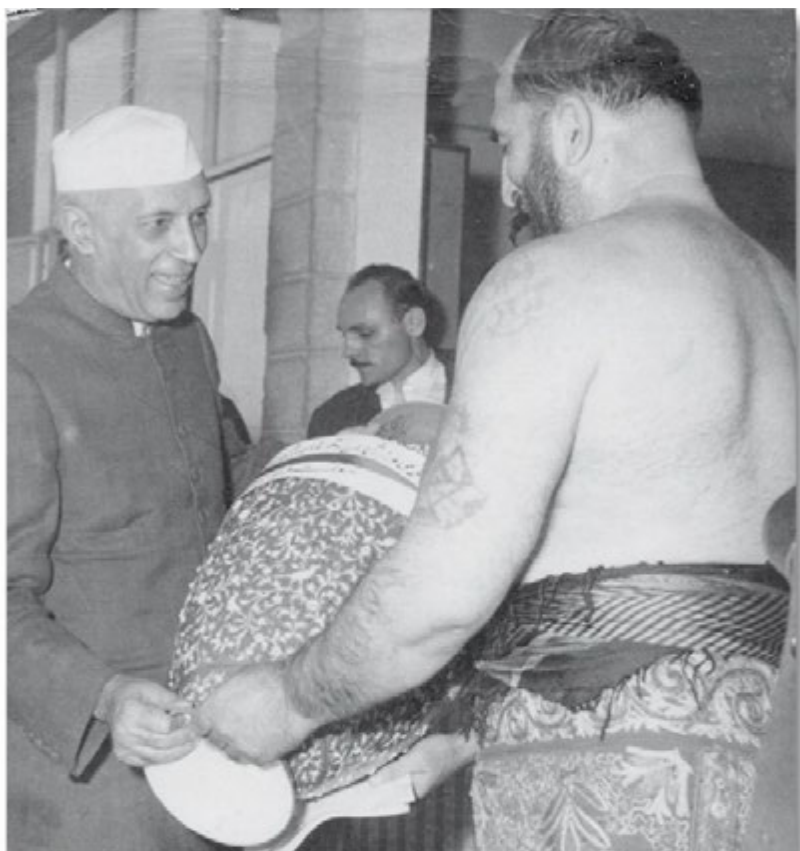
عکس شماره ۱۱/۵ - تختی و زندی در مسابقات کشتی پهلوانی سال ۱۳۳۲



در حضور اولاد پنجم پادشاه نروژ - ۱۹ دی ۱۳۴۳



در حضور بردون پادشاه بائریک - آبان ۱۳۴۳



در حضور چوا ابراهیل نورو
نخست وزیر هند
شهریور ۱۳۳۸

در حضور رادها کریشنان رئیس جمهور هند - اردیبهشت ۱۳۴۲

عکس شماره ۱۱/۷



عکس شماره ۱۱/۸ - لرد هیوم نخست‌وزیر انگلستان در باشگاه جعفری
 اردیبهشت ۱۳۴۲



عکس شماره ۱۱/۹ - امیر اسدالله علم وزیر دربار در حال خروج از باشگاه جعفری



شعبان جعفری همراه با کاماروف فضانورد روسی در باشگاه



دیدار نخست وزیر ژاپن از باشگاه



عکس شماره ۱۱/۱۱ - در باشگاه جعفری



سردار باشگاه جعفری



سید محمد مرشد باشگاه



شعبان جعفری همراه با سید احمد طباطبایی یکی از باستانی کاران و مدیر داخلی باشگاه





گود باشگاه - شنای کره‌ای



پهلوان عباس زنجانی در حال کباده کشی

عکس شماره ۱۹/۱۱



عکس شماره ۱۹/۱۹ - نمایش ورزش باستانی در حضور شاهپور خاندان میرزا بهلولی



دیدار گروهی از شخصیت‌ها از باشگاه - پهلوان عباس ملک
 حاج حسن جعفری و حاج مصطفی طوسی در عکس دیده می‌شوند.



گروهی از مهمانان باشگاه جعفری
 دکتر رهنوردی و امیر علایی در عکس دیده می‌شوند.
 ردیف جلو ورزشکار میانی نامجو است.



عکس شماره ۱۱/۱۷ - دیدار چیتالوویزیو جیدا از باشگاه جعفری

اردیبهشت ۱۳۴۲



نورمن ویزدم کمترین معروف در دفتر شعبان جعفری



با سوین خواننده مردمی در باشگاه جعفری



عکس شماره ۱۹/۱۱ - دیدار آدامو خواننده فرانسوی از باشگاه



با فرانک سیناترا



گروه خوانندگان آلمانی در بازدید از باشگاه



بازدید هنرمندان از باشگاه جعفری
ملوک خضایی و پوری بنایی با سلامت ضریرد مشخص شده‌اند.



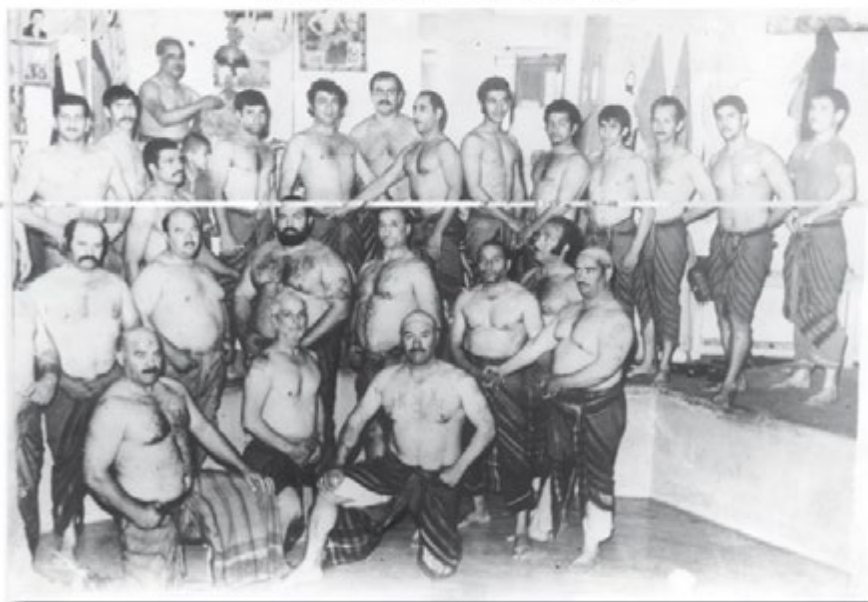
شهبان جعفری با تیم کشتی جوانان باشگاه جعفری
عباس زندی (برنده چهار دوره یازمینده پهلوانی) سمت چپ جعفری نشسته است.



باشگاهی کاران باشگاه
ورزشکار مسن جلو عکس اکبر توکلی است.
عکس شماره ۱۱/۲۲



گروه کاراته و تکواندو باشگاه جعفری



ردیف نشسته جلو نفر اول از دست راست: پهلوان اسماعیل مسروق به اسماعیل کچل
نفر وسط ردیف دوم: محسن اشتری (زیرش و سبیل دار با بدن خالکوبی شده)



تیم ورزش باستانی به سرپرستی جعفری در سفر آلمان - عکس شماره ۹۱/۲۴



دینار وزیر ورزش چین همراه با تیم والیبال آن کشور از باشگاه جعفری تیم جوانان باستانی کار باشگاه نیز حضور دارند.



دینار وزیر ورزش چین از باشگاه



پزشکان چینی متخصص طب سوزنی که برای معالجه میگرن شاهدخت شمس پهلوی
به ایران آمده بودند.



دیدار گروه رقص ژاپنی از باشگاه

۱۵ خرداد ۱۳۴۲

س - رسیدیم به وقایع ۱۵ خرداد. چه اتفاقی افتاد که باشگاه شما را آتش زدند؟
ج - خدمت شما عرض کنم که همون ۱۵ خرداد بود دیگه! اینا اومدن ریختن و خراب کردن. گویا همون طرفای جنوب شهر، اونجاها یه جایی یه مشت از این میدونیا شب جمع میشن و تصمیم میگیرن که به حساب صبح بساط ۱۵ خردادو راه بندازن. تا اونجا که من اطلاع دارم اینا تصمیم میگیرن که فقط عرق فروشیا رو بززن بشکنن و فعلاً دست به جای دیگه نزنن. صبح رضا گچکار و اسماعیل خلیج و خدمت شما عرض کنم که، یه چند تا از اون بر و بچه‌هایی که دور طیب بودن میرن بهش میگن: «آقا، پاشین بریم!» میگه: «شما برین من بعد میام!» خیلی زیرک و زرنگ بود!

س - طیب؟ جداً؟

ج - بله. اینا رو کسی نمیدونه. هیچکس اینا رو نمیدونه.

س - پس بفرمایید.

ج - ... میگه: «شما برین من خودم میام!» بعد خودش نمیره ولی اینا پامیشن میفتن جلو و میرن که عرق فروشیا رو بززن بشکنن. اینا میان و شروع میکنن شکستن اونجاها، از میدون شاه تا پارک شهر خلیه، که یهو از اونجا یه کله میان دم پارک شهر. یه ورزشگاهی تو پارک شهر بود، وسط پارک شهر درست کرده بودن، یه سالن برای مسابقه بکس و اینا داشت، اونو آتیش میزنن، سالن محمدرضا شاه رو آتیش میزنن، باشگاه منو آتیش میزنن، کلوب شاهنشاهی رو آتیش میزنن و اون اداره برق و اون یکی که نمیدونم بانکی چیزی بود تو همون خیابون. البته اونموقع یه مشت آدمای بیکار و شندرپندر تو اون پارک شهر ولو بودن.

۱- مهدی عراقی در کتاب «ناگفته‌ها، خاطرات مهدی عراقی»، صص ۱۷۵-۱۷۶ به این نکته اشاره می‌کند. برای آگاهی از متن نوشته رک. به پیوست شماره ۲۰ صص ۴۱۸-۴۱۹.

اونام وقتی میبین اینجوریه میریزن تو غارت میکنن. میزنن باشگاه و بساط و همه اینرو از بین میبرن و خلاصه شلوغ میکنن و مردم میدون جمع میشن دور اینا. خلاصه، منم اتفاقاً تو باشگاه بودم و مجهز. ولی یه وقت به من خبر دادن که یه عده‌ای ریختن تو خونه‌م، خونه منم سر چارراه بوذرجمهری بود تو همون شاهپور. گفتن ریختن تو منزلت و اینا. تا منزلت زیاد راه نیست، خلاصه من دویدم رفتم منزل. دیدم که مادرم وسط حیاط نشسته. پاش شکسته بود نمیتونست در بره، ولی زخم فرارکرده بود. یه نفر دم خونه کشته شده بود. یه عده مردم داشتن اونجا شعار میدادن. خلاصه ما که رسیدیم بر و بچه‌های محمولونم بودن ریختن مردم زدن تار و مار کردن و رفتن. بعد من برگشتم باشگاه دیدم باشگاهم داره میسوزه. (سند شماره ۱۲/۱) خانوم، جون شما، دیدم سنگام داشت میسوخت. گفتم: «خیلی خُب، شد دیگه!» وایسادم اونور خیابون و همینجور داشتم آتیش سوزی رو تماشا میکردم. آتیش نشونی‌ام هیچ جور نمیومد. مأمورام از تو خونه‌هاشون تکنون نمیخوردن. یه عده بچه میومدن، یه گرتی [گردی] دستشون بود خانوم تا میپاشیدن آتیش میگرفت. نمیدونم این گرت چی بود که سنگو آتیش میزد؟ سنگ مرمر اون وسطو داغون میکرد. تا میپاشیدن میسوزوند.. بله، خلاصه یه همچی بساطی. هیچی بالاخره باشگاه ما سوخت و تل خاکستر شد. گویا [اسدالله] علم به اعلیحضرت میگه که: «قربان شنیدم که دارن همه تهرانو آتیش میزنن!» اعلیحضرت میگه: «خونریزی نکنین، خونریزی نکنین، کسی رو نزنین فلان نکنین، از این حرفا...»

س - بعد چه شد؟

ج - ... البته دم ایستگاه رادیوآم یه عده‌ای جمع شده بودن و اونجا داشتن هی فحش میدادن و میخواستن بریزن تو اداره رادیو. بعد یه عده سرباز اون روبرو با تفنگای گلنگدن کشیده نشسته بودن و میگفتن: «حق ندارین جلو بیان.» اجازه نداشتن بزنی دیگه. بعد مردم میگفتن: «بزنی ده، چوب‌پنبه‌ست. تیر نیست که بزنی. بزنی ده، چرا نمیزنی؟ فلان فلان شده!» و هی به شاه و فرح و همه فحش میدادن. که بعد تا سه بعدازظهر دستور تیراندازی نمیدن. اعلیحضرت میگه هیشکی رو نباید بزنین. که علم آخرش ناراحت میشه بعدازظهر هر چی میگه اعلیحضرت قبول نمیکنه، میده همه تلفناشو قطع میکنن و بعد دستور تیراندازی میده. ساعت سه بعداز ظهر دستور تیراندازی اومد. دستور که اومد، یکی جلو جمعیت بود

که ته‌ریشی داشت و یه عرق‌چینم سرش بود. تفنگاشون برنو بود. سربازه یه دونه میزنه تو قاب دهن این. اینو میزنن و یه چند نفر دم اداره رادیو کشته میشن. یه عده هم در اداره برق. آخه دم اداره برقم شلوغ میشه. از همین اداره برق یکی میره بالا میگه: «آقایون، اینجا اداره برقه، فامیلت تو آسانسور رفته، زیر عمل جراحیه، شب خودت میری خونه برق نداری.» هر چی میگه اینا گوش نمیکنن. هی حرفای مزخرف به شاه و فرح میزنن. بعد یارو گروهبانه میاد میگه: «آقایون برین خواهش میکنم، ما میزیم‌ها!» اونام مثل دم اداره رادیو فحش میدن که: «بزن دیگه! چرا نمی‌زنی؟ چوب‌پنبه‌ست.» که اونجام تیر خالی میکنن. خلاصه اینجور که ما اونروز دیدیم و شنفتیم ۶۴ نفرم اونجا کشته میشن. اینکه میگن تو خیابون شهباز دوهزار نفر کشته شدن، همه‌ش بیخوده. بعد مردم دیگه تمام میرن تو سولاخ سنبه‌هاشون قایم میشن و هیچی غائله میخوابه. بعدم دستور دادن و خلاصه فرمانداری نظامی شد و صبح سربازا اومدن تو خیابون. مردم دیگه از ترسشون از خونه بیرون نمیومدن.

س - چه کسانی دست اندرکار این قضایا بودند؟

ج - ۱۵ خرداد؟ [سرلشکر ولی] قره‌نی و [مهندس مهدی] بازرگان و [آیت‌الله روح‌الله] خمینی و [داریوش] فروهر و [دکتر کریم] سنجابی و [آیت‌الله سید محمود] طالقانی و اینا میخواستن کودتا کنن. یه عده دار و دسته و عوامل داشتن که من همشونو خوب میشناسم. اگه اعلیحضرت، خدا رحمتش کنه، پونزه نفرو میکشت غائله خوابیده بود. اگه همون اول ۱۵ خرداد اینا رو کشته بودن کار تموم شده بود. هی ولشون کردن، بعد شروع کردن تو مملکت این و اونو کشتن و برنامه‌ریزی کردن. اونا از اونور مشغول بودن و تبلیغات میکردن، یه عده‌ای ام‌اینور یا خواب بودن یا فکر خودشون بودن. انقدر فکر مملکت نبودن تا مملکت از دست رفت. تا حتی مام میرفتیم یه چیزی میگفتیم حرف ما رم گوش نمیکردن. اینا رو ول میکردن و ماها رم تقویت نمیکردن.

س - به چه کسانی می‌گفتید؟

ج - به هرکی دستمون میرسید. حالا همون قاتلا و تروریستا وزیر و وکیل شدن و دارن مملکتو می‌چرخونن!

س - برگردیم سر ماجرا. حالا باشگاه شما دارد می سوزد. شما چکار کردید؟ شما و بچه های شما برای تلافی نریختید توی خیابان؟

ج - چرا، خیلی.

س - پس دار و دسته شما در ماجرای ۱۵ خرداد بودند؟

ج - بله. ما فرداش شروع کردیم به کار. اولاً ما یه پیرهنایی داشتیم با رنگ خون جلو سینه ش نوشته بودیم: «جمعیت جوانمردان جانباز»

س - این تشکیلات «جمعیت جوانان جانباز» را چطور و از کی درست کردید؟

ج - همون بعد از ۲۸ مرداد که خدمت اعلیحضرت رسیدیم عرض کردم: «قربان الان یه جمعیت داریم میخوایم اسمش را بذاریم (جمعیت جوانمردان جانباز)» اعلیحضرت گفتن: «خیلی خوب کاریه این کار رو بکنین که جوونا رو جمع کنین!» ما اومدیم و رفتیم تشکیلات دادیم و خیلیا رَم دعوت کردیم و اینکارا رَم کردیم.

س - پس فکر خودتان بود؟

ج - بله فکر خودم بود.

س - مطمئن هستید بعد از ۲۸ مرداد بود؟

ج - عرض میکنم، جلوتر نبود. اینا همه رو که میگم فقط مالِ اینور ۲۸ مرداد بود. اونورش اصلاً ما دسته بندی نداشتیم. اون موقع همون خود من راه افتادم. البته داشتیم، رفقا دورمون زیاد بودن ولی دسته بندی ای که روش کار بکنیم نداشتیم. همینجور همه رو خبر می کردیم میومدن. هر جا میخواستیم بریم میومدن. بعد این که شد ما این جمعیت رو تشکیل دادیم و سازمانی گرفتیم و وضعشو درست کردیم و تمام کارا شو کردیم و رفتیم دنبال بودجه ش. اعلیحضرت دستور داده بودن، ولی هی گفتن این ماه اون ماه و آخرش ندادن. مام دیگه یواش یواش نتونسیم، بهم زدیم رفتیم سر تشکیلات خودمون که دستمون بود. آخه اینا اصولاً نمیخواستن ما تقویت بشیم. اینا همه ش میزدن ما رو از بین ببرن.

س - اینها چه کسانی بودند؟

ج - همین دستگاه دیگه، دستگاهی که دور و ور خدا بیامرز اعلیحضرت بودن. البته همه شون نه، خیلیا بودن که با ما مخالف بودن و خوب نبودن. از افسر بودن تا هرکی که بگی، خُب تو اینام کلی کمونیست دراومد دیگه. اینا نمیخواستن. حسادت و بخل و کینه

اجازه نمیداد، که چرا منی که یه شلوار پام نبود حالا یه شلوارم شده بود دو تا.

س - برگردیم سر ماجرای ۱۵ خرداد. فردا صبح شما با «جمعیت جوانان جانباز» راه افتادید.

ج - ما فردا صبحش صد و پنجاه تا از اینا رو تو سی تا جیب نشوندیم رفتیم دم میدون شاه - چون اینا تو مسجد فخرالدوله جمع میشدن - - بریم اونجا دنبال اینا. (سند شماره ۱۲/۲)

س - ساعت چند صبح راه افتادید؟

ج - ساعت ده یازده فردا صبحشه.

س - فردا صبح، یعنی شانزدهم خرداد؟ ولی جواد منصوری در کتاب خود روزی که شما در خیابانها راه افتادید را ۲۱ خرداد نوشته است؟ مطمئن هستید فردایش بود؟^۲

ج - بله، فرداش رفتیم.

س - شاید خیابانها چند روز شلوغ بوده؟

ج - نخیر، غائله همون فرداش خوابید. ما دیدیم فرمانداری نظامی شده. اومدن جلومونو گرفتن، گفتن که: «تیمسار گفته برگردین این کارا رو بذارین کنار. اعلیحضرت ناراحت میشن. مام برگشتیم به کار خودمون برسیم. اول دو سه تا از این آخوندها رو زدیم...

س - خودتان سر خود رفتید؟

ج - بله.

س - بدون اینکه کسی به شما بگوید؟

ج - هیچکس. ما اصلاً گوشمون بدهکار کسی نبود. بالاخره همه زندگیمونو اونا آتیش زده بودن! دردسرت ندیم...

س - بالاخره فهمیدید باشگاهتان را چه کسانی آتش زده بودند؟

ج - باشگاه ما رو؟ یه مشت مردم بیکار دیگه. بعد یه نفرم درِ خونه ما کشته شد و هیچی. همون موقع از شهربانی منو خواستن. من رفتم دیدم تیمسار [غلامعلی] اویسی اونجاست

۱- در کتاب «تاریخ قیام ۱۵ اسفند به روایت اسناد»، نوشته جواد منصوری، جلد دوم، متن سندی به شماره ۵۱۴۴ چاپ شده است که گفته شعبان جعفری را تأیید می کند.

۲- همان کتاب، صفحه ۳۰۵: «... در تهران نیز در تاریخ ۲۱ خرداد ۱۳۴۲، مراسم مشابهی به وسیله شعبان جعفری (معروف به شعبان بی مخ) برگزار شد.»

و تیمسار نصیری. تیمسار اویسی فرماندار نظامی بود، تیمسار نصیری ام شده بود رئیس شهربانی. منو خواستن تو شهربانی. از من پرسیدن: «تو میدونی طیب اومده تو خیابون اینکارا رو کرده؟» گفتم: «والا من نه دیدم و نه شنفتم!» در صورتیکه شنفته بودم گفتم: «نه همچی چیزی نشنفتم!» ولی بهشون گزارش کرده بودن. گفتم: «باشگاهتو اینا آتیش زدن؟» گفتم: «والا من تو باشگاه بودم وقتی اومدن اینا رو ندیدم!» گفتم: «چرا خودشون بودن!» خانوم، من یه موزه تو باشگاه داشتم، اون تو خیلی چیزا بود، خیلی... همه رو از بین بردن.

س - همه اینها سوخت؟

ج - بله. مثلاً من رفته بودم قداره حاجی معصوم رو خریده بودم. رو قداره شم نوشته بود: «حاجی معصوم، برق قدارهت عالمو ترسوند» با خط طلا نوشته بودها! جون شما. مثلاً...

س - شنیده‌ام بازوبند پهلوان یزدی را هم داشتید؟ این بازوبند هم سوخت؟

ج - بله، بله، خیلی چیزا داشتم. همه از بین رفت. آره جون شما.

س - شما یادتان هست که ۱۵ خرداد دهه محرم بود؟

ج - ۱۵ خرداد همون نزدیک عاشورا بود دیگه.

س - بله دهه محرم بود. یعنی همان روزهایی که شما قاعدتاً باید دسته می داشتید؟ آن روز دسته داشتید؟

ج - نه نه، نداشتیم. دیگه چند سالی بود که دسته راه نمینداختیم، طیب راه مینداخت.

س - فقط طیب دسته راه می انداخت؟ شما نه؟

ج - نه اون آخریا، اون کارو نمیکردیم.

س - چرا؟

ج - اولاً میکردیم. ما اولاً دسته راه مینداختیم. بعد دیگه راه ننذاختیم دیگه.

س - از چه سالی دیگه دسته راه نینداختید؟

ج - والا یادم نیست از چه سالی. ولی میدونم که ما دیگه نمیکردیم. ما فقط تکیه میبستیم و روضه خونی راه مینداختیم.

س - ۱۵ خرداد همزمان با دهه محرم بود و تمام این جریانات در چارچوب سینه زنی دهه محرم روی می دهد. مردم در حالت سینه زنی غالباً به هیجان می آیند و یک شعار یا کلام

حساب شده می‌تواند سینه‌زنی آنها را به حرکت ضد دولتی تبدیل کند. شایعه این است که همان روز شعبان جعفری هم دسته‌ای داشت و بین دو دسته طیب و شعبان کتک‌کاری می‌شود. سینه‌زنان دسته طیب وسط نوحه خواندن شعار ضد شاهی می‌دهند و دار و دسته شعبان جعفری سعی می‌کنند جلو شعارهای سیاسی داخل دسته را بگیرند. حقیقت دارد؟

ج - اصلاً، اصلاً. آخه اونوقت من دسته نداشتم که به تور طیب بخورم. غیر از اون وقتی دسته طیب راه می‌فتاد طرف ما نمیومد که! اون مال چال‌میدون بود ما مال سنگلج. یادمه یه‌دسته مال ناصر جیگرکی بود و یه وقت دسته طیب با دسته ناصر جیگرکی برخورد کرده بودن سر اینکه میخواستن از خیابون سیروس بیان تو سبزه‌میدون و اینا با هم برخورد کرده بودن که زد و خورد شده بود. ولی اون روز ناصرم دسته‌ای نداشت. اگه دارین راجع به من صحبت میکنین، ما سابق دسته راه می‌نداختم، بعدم دیگه دیدیم صلاح نیست ولش کردیم.

س - پس آن روز نه دسته داشتید نه تکیه؟

ج - تکیه داشتم، دسته نداشتم. من تا آخرین سالی که از مملکت اومدم بیرون روضه‌خونی داشتم.

س - یعنی شما مستقیماً برای مقابله وارد جریان شدید؟

ج - بله، فقط چون باشگاه رو آتیش زدن، روز بعدش ما به حساب اینا رو راه انداختیم طرف میدون شاه، طرف به حساب اون خیابون پائین که بعداً اومدن جلوگیری کردن دیگه.

س - گفتید دو سه تا از آخوندها را هم زدید. کدامیک از آخوندها را زدید؟

ج - روز بعدش محسن پسر برادرم رفته بود مسجد مجد ختم، اومد به من راجع به ... گفت که تو مسجد مجد چرت و پرت گفته بود. این میره بالای منبر بنا میکنه بدگویی کردن که: «بله، اینا جینالولو بریجیدا، یه زن فاحشه رو میبرن تو باشگاه عکس مولا بهش میدن، قالیچه بهش میدن، چه کارا میکنن.» بنا کرده بود مزخرف گفتن. حالا باشگاه ما رو آتیش زدن. یه تل خاکستر شده و همه کارشم تموم شده دیگه، این حرفا لزومی نداره. خُب ختم بوده، اینم میخواست خودشیرینی کنه. محسن اومد به من اطلاع داد و گفت: «آقا، باز این مادر ق... رفته بالا منبر.»

ما پا شدیم رفتیم تو مسجد مجد. به جون شما، به مولا، اصلاً فکر نکردم ختم کیه یا

چیه. همینجور رفتم بالای منبر و ... رو گرفتم انداختمش اون پائین. حالا داشت صحبت میکردها! کشیدمش پائین بردمش تو باشگاهم. جون شما، جون بچه‌م. پیرس. از خودش پیرس. بردمش تو باشگاهم گفتم که: «بین اینجا تمام آیه‌های قرآن نوشته بود.» من چند هزار کتاب داشتم تمامش روش یه جلد قرآن بود. «من یه بچه مسلمانم تو برای چی این حرفا رو می‌زنی آخه؟ من چه خیانتی به اسلام کردم که تو واسه من بالای منبر میری؟ مگه جینالولوبریجیدا فاحشه بود که میگی یه فاحشه اومده تو باشگاه؟ آخه نامرد، تو دیگه چرا؟» خلاصه، دخلشو آوردیم. من نمیخوام بگم چه جوری.

س - چرا نمی‌خواهید بگویید چه جوری؟ مثلاً چکارش کردید؟

ج - خُب دیگه ناراحتش کردیم. جورشو ول کن دیگه! بعد ولش کردیم رفت. البته با یه افتضاحی. رفت شکایت کرد و یه ورقه انقادی داد به شاه، قلمشم خوبه! خُب سواد داره دیگه! اعلیحضرت خدا بیامرز، به نصیری دستور میده رسیدگی کنه. فرداش ما رو خواستن و گفتن: «چی شده؟ جریان چیه؟» گفتم باید نصیری رو روشنش کنم، گفتم: «جریان اینجوری بوده.» گفت: «ا.» گفتم: «والا!» گفت: «برو پس فردا بیا پیش من.» پس فرداش رفتم دیدم همون بابا آخونده اونجا نشسته، به جون شما. بعد دراومد جلو من بهش گفت: «مرد مؤمن، از ما حقوق میگیری، از رکن دو میگیری، از کاراگاه میگیری، از باغشاه میگیری، از اوقاف میگیری...» به جون شما! هف جا رو شمرد. نصیری ام خُب، مرد بود ولی آدم لجنی بود! گفت: «...تو این حقوقا رو میگیری باز من این کارا رو میکنی برای چی؟ بعد میری به اعلیحضرت شکایت میکنی؟ من به اعلیحضرت گزارش میدم.» بعد یه خُرده به من نیگانیگا کرد و گفت: «جعفری پاشو برو.» من پا شدم اومدم بیرون و رفتم پی کارم و اینم رفت و ما دیگه نفهمیدیم چی شد. یه روز، خدا بیامرز دکتر [منوچهر] آزمون رئیس اوقاف بود، من میخواستم واعظ بیارم، آخه میدونین؟ من روضه‌های سنگینی داشتم. یکی خدا بیامرز طیب داشت یکی ما. روضه مینداختیم خیلی سنگین. من اومدم به این دکتر آزمون گفتم: «اینو من میخوام دعوتش کنم باشگاه، نمیداد.» آخه از اوقاف پول میگرفت. دکتر آزمون بهش اعلام کرد که باید بری اونجا صحبت کنی. گفت: «چشم!» آره جون شما، شبا میومد اونجا، این عباشو اینجوری میکشید رو سرش که من نینمش. منم میرفتم اون کنار، میدونستم از من خجالت میکشه. میومد و عظشو میکرد و میرفت.

س - پس شکایتتان به نصیری نتیجه داد؟!

ج - بله. حالا اصولاً میخوام بگم خانوم سرشار، همین آخوندایی که حقوق میگرفتن، همینایی که خدمت شما عرض کنم، نمک این مملکتو میخوردن، همینانمکدونو شکستن. این ده دوازه هزار چادر مشکی و ده دوازه هزار عینک دودی که از توی خونه [علی اکبر] ناطق نوری پیدا شد، واسه چی بود؟ واسه همین بچه های دانشگاه. دخترای دانشگاه میرفتن میگرفتن و سر میکردن و میومدن اونجا «مرده باد شاه و زنده باد خمینی» راه مینداختن. همینانمکدونو که رفتن دنبال آخوندا، حالام باید بکشن، مام نباید براشون ناراحت باشیم، هیچی. هر چی میکشن حقشونه. من عین حقیقتو میگم، دروغ نمیگم. من تو اینا بودم خانوم، میدیدم اینا چیکار میکردن. هم تو این آخوندا، هم تو دستگاه میدیدم چقدر نمک به حرومی کردن، خیلی بی چش و رویی کردن، چقدر مردمون ناراحت کردن! بی اندازه...

س - وقتی می گوید مردم را ناراحت کردند، مثلاً چطور؟ چه کسانی را؟

ج - مثلاً یکیشون نویسنده ها و هنرمندا! صنف خودتونو!

س - شما با کدام دسته از نویسندگان و هنرمندان دمخور بودید؟

ج - با خیلی هاشون، یه عده شون اینجام هستن: همین نویسندگان و اینا. من سالی یه دفعه این نویسندگان، هنرمندان، خواننده ها، تمام اینا رو دعوت میکردم باشگاه. اقللاً پونصد، پونصد و پنجاه نفر میومدن. اونوقت اونروز میدادم آنگوشت، کله پاچه، چلوکباب، آش رشته، دل و قلوه و اینا درست میکردن. اینا تا ساعت دوازه شب اونجا پیش من میموندن. منم یه مدال مولا درست کرده بودم که هر سال تولد مولا یکی یکی به همه شون میدادم. یه وقتی ام که جشنی چیزی داشتم مثل جشن صاحب زمون و فلان و اینا، اینا رو دعوت میکردم. من سروکارم با اینا بود، بله. اصلاً من انقدی که توی اینا بودم تو بچه محلیای خودمون و این حرفا نبودم.

س - چرا دیگر با بچه محل های خودتان رفت و آمد نداشتید؟ کسرتان می شد؟

ج - نه بابا، همه اونا رَم قبولشون دارم، رُفقام بودن. ولی بیشتر با اینا نشست و برخاست میکردم. با همینا.

س - ولی تعدادی از نویسندگان و هنرمندان سابقاً توده ای بودند یا چپی بودند و جزو

ناراضیان. با آنها هم نشست و برخاست می کردید؟

ج - نه، با اونا نه!

س - چرا؟ دوستشان نداشتید؟

ج - نه، خوب کار و بارشان باب ما نبود، نمی‌تونستیم.

س - مگر نمی‌گویید خیلی از نویسنده‌ها و هنرمندها دور و برتان بودند؟

ج - بله بودند. خیلی بودن دیگه.

س - توی آنها بچه‌های چپی هم زیاد بود، درست؟

ج - بله خیلی! [خندهٔ تمسخر] که مملکتو بهم ریختن و اینا، بله خیلی! مثلاً همین رضا

قطبی. نصف مملکتو همین بهم زد!

س - قطبی؟ چطور؟

ج - بله دیگه! خود همین رضا قطبی کمونیست بود دیگه. وقتی این قطبی رفت تو تلویزیون

نشست، اون تیپی که صبحای جمعه برنامه اجرا میکردن و صناّرم تو دست و بالشون نبود،

همه رو ریخت بیرون؟ چرا ریختشون بیرون؟ اینام همه هنرمند بودن دیگه!

س - چه کسانی را می‌گویید؟... برنامهٔ صبح جمعه که تا این اواخر بود!

ج - نه خانوم جون ریخت بیرون، عرض میکنم، ریخت. اینا میومدن پیش من شکایت

میکردن. به من میگفتن که من بلند شم برم واسه اینا واسطه بشم. جون شما، به قرآن.

آخه از نزدیک میدیدم. اینا یه عمر صبحای جمعه رو اداره میکردن. مردم ایرانم همه

قبولشون داشتن. هم حمید قنبری رو انداخت بیرون، هم علی قدکچیانو انداخت بیرون. اون

یکی چه میدونم... همهٔ این تصمیمای اساسی رَم قطبی خودش میگرفت.

س - با قطبی هم درگیری داشتید؟

ج - خدمت شما عرض کنم که هف هشت ماهی مونده بود به انقلاب شایدم کمتر. من

یه وقتی گرفتم برم پیش قطبی. ساعت نه صبح به من وقت داده بود. وقتی رفتم اونجا، تو اون

اتاق اولی دو سه تا زن نشسته بودن و یه خُرده ما رو معطل کردن و بردن تو اتاق دومی. دوتا

خانوم اونجا نشسته بودن، گفتن یه خُرده صبر کن. باز ما نشستیم و یه ریزه صبر کردیم. بعد

ما رو بردن تو یه اتاق دیگه. فکر کردم این دیگه اتاق قطبیه. دیدم یه خانومی نشسته اونجا،

دمرو افتاده رو میز و سیگار دستشه و انگشتاشم زرد شده از بسکی سیگار کشیده. گفتم:

«من با قطبی کار دارم» گفت: «شما کی هستین؟» منم دیگه از بسکی اونجا معطل شده

بودم اعصابم خراب شده بود، یه چرت و پرتی بهش پروندم و گفتم: «من کی ام خانوم؟ من

با قطبی قرار دارم! منو سوپورای بغدادم میشناسن! حالا تو به من میگی تو کی هستی؟» قطبی خودش صدامو فهمید اومد بیرون گفت: «چیسه جعفری بیا تو ببینم!» رفتم تو و صحبت کردیم و به ایشون گفتم: «اگه شما این ورزشکارای باستانی زورخونه‌های تهران رو هفته‌ای یه دفعه بیارین پشت تلویزیون و نمایش ورزش باستانی بدین، این بچه‌ها خودشون یه ستادی میشن تو تهران! اصلاً لزومی نداره سرباز بیاد تو خیابون!» گفت: «راست میگی، درسته، من خبرت میکنم.» و از این حرفا. خدافظی کردیم و رفتیم. اینا بعدها جلسه گذاشتن، یه نفر از اون جلسه اومد به ما گفت: «جعفری، اینا تو جلسه صحبت کردن و بعد گفتن نه ما این لاتا رو برای چی بیاریم پشت تلویزیون.» من خیلی ناراحت شدم و بالکل دیگه طرف اینا نرفتم. بعد از انقلاب، یه روز باباشو تو فرانسه دیدم، بهش گفتم: «پسر تو میسینی؟» گفت: «آره» گفتم: «وقتی دیدیش از قول من بهش سلام برسون و بگو دیدی لاتا چه جوری آدمو لخت میکنن و از مملکت بیرون میکنن؟» گفتم و رفتم دنبال کارم. بله خود این برو بچه جوونا اصلاً فکرشون و مغزشون جاهای دیگه کار میکرد!

س - کجا کار می‌کرد؟

ج - چرا خانوم. چرا. ما میدیدیم دیگه، والا چی بگم...

س - برگردیم سر باشگاه. بالاخره باشگاه را از نو ساختید؟

ج - دو مرتبه از نو همه چیز رو ساختم. موزه‌شم درست کردم. باشگاهم درست کردم. مجسمه خود اعلیحضرتم که داشت بازویند به بازوی یه پهلوان میبست درست کردم. با بُرنز [بُرنز] درست کرده بودیم، بزرگ. اینورم شاپور ذوالاکتاف که والرین جلوش کنده زده بود. هیچی اونا رو درست کردیم که اینا حالا خرابش کردن و جاش عکس خمینی و خامنه‌ای رو گذاشتن.

س - شما خمینی را می‌شناختید؟

ج - اصلاً نمی‌شناختم. اصلاً ندیده بودمش. اصلاً اسمش نبود. خمینی رو داریوش همایون خمینی کرد. آخه موقعی که شریف‌امامی نخست‌وزیر شد شب تو تلویزیون همه خبرنگارارو جمع کرد، گفت: «از فردا قلم آزاد، گفتار آزاد، هر چی می‌خوانین بنویسین.» گفت: «فکر نکنین کنترل میشین، بنویسین.» بعد یکی بلند شد گفت: «آقا، بی‌بی‌سی همه رو میگه ما چی بگیم؟» گفت: «تو بگو تا بی‌بی‌سی نکه!» اینو شریف‌امامی گفت.

فرداش همین روزنامه اطلاعات، عکس خمینی رو چاپ کرد. اولین عکسی ام که تو تهران چاپ شد تو روزنامه اطلاعات بود.

بعدها من فرهاد مسعودی رو تولدن دیدمش -- اومده بود نون تافتون بگیره -- تا اومدم حرف بزنم گفت: «آقای جعفری، تو رو خدا بسه!» گفتم: «بین، پوست و گوشت و استخون تو و اون عباس مسعودی، پدرت، همه مال شاه مملکت بود، مال مملکت بود، اونوقت اولین کسی که عکس خمینی رو زد بالای سرش تو بودی!» و رداشت تو روزنامهش عکس خمینی رو چاپ کرد، اونوقت ریش این بابا انقد سفید نبود. ولی اینا براش طوری ریش سفید گذاشته بود مثل یاس، که زنا این روزنامه رو میگرفتن، میداشتن رو سرشون گریه میکردن: «امام آمد، امام آمد». این از اینور، از اونورم داریوش همایون دادیه چیزی تو روزنامهها نوشتن و اینا...

ع ۱۰ / ۳۱۱
تجرب

تاریخ و روز و ساعت و ماه

گویند که در شهر

گیرنده

وسیله ارتباط

موضوع

پرونده ایست که به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو
برای آنکه به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو
و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو
و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو

موضوع این است که به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو
و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو
و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو و به نام جناب خدیو

۴۵۱/۳۱۱

در شهر

۴۵۱/۳۱۱

(در شهر)

۴۵۱/۳۱۱

از جلد دوم کتاب «تاریخ قیام ۱۵ خرداد به روایت اسناد» - ص ۳۰۵

طیب

س - حالا کمی درباره طیب حاج رضایی حرف بزنید؟ (عکس شماره ۱۳/۱)

ج - طیب رو همون وقتا بالاخره گرفتنش.^۱ خدمت شما عرض کنم که بعد شبش این طاهر داش طیب با اون امیر رستمی که میگفتن قاتل افشارطوسه - البته این قاتل افشارطوس نبود اونم گرفته بودن - یادتونه دیگه؟ این امیر همونه. خلاصه، امیر و طاهر و اون حسین مهدی قصاب و اون ناصر جیگرکی (عکس شماره ۱۳/۲) و شعبون حاج عباسی و اینا که همه بچه‌های جنوب شهر بودن، همه اومدن خونه ما که: «آقای جعفری، اومدن عقب ما، ما والا دخالت نداشتیم، نبودیم و...» و از این حرفا... من اینا رو شب نیگرشون داشتم و صبح رفتم پیش تیمسار نصیری. گفتم: «آقا، اینا نبودن اینا رو برای چی بیخودی میخوای بگیری؟ اینا کاری نداشتن.» گفت: «نه، اون یکی نمیدونم کجا شیپور زد، اون یکی سر سه راه سیروس داد میزد و فحش میداد، اون یکی کجا بوده و...» بالاخره ما اونجا واسطه شدیم چیز کردیم که اینا رو فعلاً کارشون نداشته باشن. این گذشت و خدمت شما عرض کنم که... س - طیب رفت زندان؟^۲

ج - ... بله، رفت زندان. طیب و اون حاج اسماعیل رضایی با حاج علی نوری، اینا سه تا

۱- روزنامه اطلاعات، ۱۵ مرداد ۱۳۴۲ با استناد به مصاحبه ۱۵ تیر ۱۳۴۲ فرماندار نظامی تهران گزارش می دهد: «... این افراد که دسته‌های آشوبگر را تشکیل داده بودند، هر کدام مبلغ مختصری که از یکصد ریال تجاوز نکرده است، از اشخاصی که بعداً اسم می برم دریافت داشته و بعد راه افتاده‌اند.

در نتیجه معلوم شد طیب حاج رضایی که یکی از کارگردانان این بلوا بوده و از سوابق او همه اطلاع دارند محرک قسمتی از این دسته‌جات بوده و به طوری که او در بازپرسی اقرار کرده، مبلغ یک میلیون ریال از حاج اسماعیل رضایی بارفروش دریافت داشته که هفت دسته حرکت داده است...»

۲- طیب حاج رضایی رئیس میادین میوه و تره‌بار تهران به اتهام مشارکت در وقایع ۱۵ خرداد در تهران دستگیر و زندانی شد.

بودن که به حساب با هم بودن ولی اصلشون حاج علی نوری بود و طیب.

س - شما که برای همه وساطت می کردید چرا برای طیب وساطت نکردید که بیاید بیرون؟

ج - بعداً میگم بذار برسیم بهش.

س - بفرمایید.

ج - بله، اینا رو گرفتن بردن زندان. بعد خلاصه در دسترون ندیم، کجا بودم؟ وقتی صحبت

میکنین حواسم پرت میشه.

س - ببخشید. گفتید رفتید پیش نصیری.

ج - آهان، رفتیم پیش نصیری و این بر و بچه ها رَم آزاد کردیم. آزاد کردیم و بعد از یه چند

روزی محاکمه همین طیب شروع شد. یه تیمساری بود، تیمسار نمیدونم چی چی؟ ... حالا

اسمش درست یادم نیست، رئیس دادگاه اینا بود. این لباس شخصی تنش بود و اومد

پیش من تو باشگاه و گفت: «یه پیغوم دارم. طیب بوده اومده باشگاه تو رو سوزونده؟ اینا

بودن؟» گفتم: «والا بچه های جنوب شهر نه آتیش میزنن نه غارت میکنن. هیچکدوم از اینا

رو من ندیدم. اینا نبودن. اونا یه مشه آدمای عملی و مملی بودن که تو پارک شهر پُرن.

اون لاتا، اونا این کارا رو کردن. من اینا رو ندیدم.» این گذشت و بعد این رفت و منو

احضار کردن دادگاه طیب. رفتم اونجا دیدم که طیب بود و همان حاج علی نوری بود و اون

حاج اسماعیل رضایی بود و اون یکی چیه؟ داشی گزنی، بهش میگفتن داشی گزنی چون

به حساب با گزن دعوا میکرد. اونم به حساب جزو این بر و بچه های دور و ورش بود. به

من گفتن «آیا طیب اومده باشگاه تو رو آتیش زده و شلوغ کرده؟» گفتم: «والا، بچه های

جنوب تهران هیچوقت نه آتیش میزنن نه غارت میکنن. ممکنه دعوا بکنن یا چاقو بکشن

ولی این کارا رو نمیکنن.» گفتم: «پس اینا نبودن؟» گفتم: «من ندیدم.» گفت: «اون

داشی گزنی نبوده اونجا نشسته؟» گفتم: «اون داشی گزنی خودش معطل یه ساندویچ

لبوئه، کسی رو نداره که بتونه این کارا رو بکنه.» خلاصه، این گذشت و ما رفتیم. باورکن

دو روز بعدش، اون حاجی مسیح داش طیب که خیلی آدم مقدس و مؤمنی بود اومد خونه

ما. حاج مسیح صبح تلفن کرد که: «میخوام پیام اونجا» اومد نشست و باهام صحبت کرد.

خوب یادمه، تو حیاطم نشستیم. گفت: «والا منو طیب فرستاده که این پیشونیتو یه ماچ کنم.

تو پریوز رفته بودی دادگاه از اونا دفاع کردی. چه کار خوبی کردی.» منظور اینه که حالا

این همه خیال میکردن من میرم علیه طیب شهادت میدم. هیچی، ما رو ماچ کرد و رفت.

خُب شمام بعدش دیدین که چه خبر شد.

س - نه، نمی دانم چه خبر شد؟ شما بگویید.

ج - دارم عرض میکنم دیگه. حاج علی نوری، اونم با اینا تو زندان بود، جزو اعدامیا بود. برای هر سه تا اعدام نوشته بودن. حسین پسر حاج علی نوری توی سوئیس تحصیل میکرد. این پا شد اومد تهران. با اون حسین مهدی قصاب که تو همون خیابون سیروس بود، که اونم یکی از کسایی بود که اونشب اومد خونه ما، با اون حسین و پسرش اومدن خونه ما که: «آقای جعفری پدرمو گرفتن ولی پدرم بیگناهی. تو رو خدا شما یه کاری بکن فلان بکن بیسار بکن.» دردمست ندم، ما پاشدیم رفتیم دنبال کار این حاج علی نوری و دنبال کار طیب هر دوشون. خلاصه رفتیم اعلیحضرتو ببینیم که گفتن ده روز دیگه. دیدیم دیر میشه. اونوقت این [حسن] ارسنجانی خیلی با شاه نزدیک بود. ما با ارسنجانی خیلی خوب بودیم، خیلی به من علاقه داشت. من رفتم پیشش گفتم: «آقا جریان اینه تو رو به خدا یه کاری بکن. شما زودتر پیش اعلیحضرت میری، یه کاری بکن اینا رو اعدامشون نکنن.» خلاصه گفت: «بهت خبر میدم.» رفت و اومد و گفت: «اون حاج علی نوری رویه درجه تخفیف بهش دادن، ولی طیب رو نمیدن. (عکسهای شماره ۱۳/۳ و ۱۳/۴) چون نصیری پشت کارشه.»

س - یعنی نصیری خواستار اعدام طیب بود؟

ج - بله، گفت: «نصیری پشت پرونده طیه.» حالا بعداً من شنفتم که چو انداختن که شعبان جعفری رفته فلان کرده و بیسار کرده! در صورتیکه اون اونور تهران هندونه خربوزه میفروخت، من اینور تهران سروکارم با میل زورخونه و دُشک کشتی بود. اصلاً ما رقابتی با هم نداشتیم، با هم رفیق بودیم، با هم زندانم بودیم، اصلاً این حرفا نبود.

س - شما فکر می کنید طیب راه خطا رفت یا شما؟ چه فکر می کنید؟

ج - نه بابا، طیب، اون داستان دیگه ای داشت خانوم. طیب خدایا مرزو اصلاً سر این شد که به حساب گرفتن کُشتنش اینا. حالا نمیخواستم اینا رو بگم، طیب با یه ارمنی لبنانی از لبنان موز میاوردن. اینا موزای کالو میاوردن مثلاً دونه ای صنار، یه عباسی تموم میشد. اینا رو میاوردن تو زیرزمین میدون میریختن با آهک و کاغذ میوزندن و رنگ میکردن تا زرد میشد و میفروختن به مردم دونه ای بیست و پنج زار یا سه تومن. اومدن جلو اینو گرفتن.

شهردار اومدگفت: «آقا دیگه نمیداریم این کارو بکنین. این مردمو مسموم میکنه!» حالا البته اینا روزی ده هزار، هف هزار، هشت هزار تومن، اونم تومن اونوقتسا رو از این کارگیر میاوردن. هر چی اینا رفتن دنبالش نشد. طیب از اونجا دیگه مخالف شد. در صورتیکه اون اولاش با شاه بود.

س - بله، وقتی ولیعهد دنیا آمد طیب بود که جلوی ماشین شاه سکه طلا ریخت...

ج - طیب تنها نبود که، همه بچه‌های میدون بودن. ولی بعد یواش یواش مخالف شد.^۱

س - ... حتی گفته می‌شود شاه بعد از ۲۸ مرداد انحصار ورود موز را به طیب داد.

ج - نه نه، انحصار موزو شاه به طیب نداد. اونا خودشون از اول میدونی بودن.

س - از سید صدرالدین بلاغی واعظ چه می‌دانید؟

ج - صدریلاغی رو میشناسم: یه روحانی بود. اصلاً جزو اعیان اشرافا بود. چطور مگه؟

س - در ارتباط با طیب شنیده‌ام صدریلاغی بالای منبر به شاه بد می‌گفته است، طیب را فرستاده بودند صدریلاغی را بزنند یا بکشند. وقتی طیب متوجه می‌شود او از سادات است، مأموریتش را انجام نمی‌دهد و از دم خانه او بر می‌گردد. به همین علت دستگاه با طیب بد شده بود. چنین چیزی را شنیده‌اید؟

ج - من فکر نمی‌کنم طیب دنبال این چیزا میرفته که برن پول بهش بدن از این کارا بکنه. احتیاجی نداشته بره این کارا رو بکنه!

س - منظورتان از احتیاج چیست؟ نیاز مالی یا اعتباری؟

ج - کار و بارش خوب بود، کار خوب میکرد. خُب در عین حال این که میگین صدریلاغی رو بره بزنه، من فکر نمی‌کنم. صدریلاغی خونه‌ش اصلاً چسبیده بود به سعدآباد، بغل خونه شاه. خیلی هم ثروت داشت خیلی زیاد، معروف بود دیگه. اون بعداً مخالف شد.

س - منظور من هم همان دوران طرفداری از خمینی در ۱۵ خرداد است.

ج - فکر نمی‌کنم یه همچی چیزی باشه. طیب دنبال همچی کارایی نبود. طیب یواش یواش مخالف شد. یه شیخ نه‌اوندی واعظ بود، نمیدونم اسمشو شنیدین یا نه؟^۲

س - خیر.

۱- باقر معین در کتاب: «خمینی: زندگی آیت‌الله صص ۱۰۶-۱۰۳ علت مخالفت با طیب را تشریح می‌کند. برای خواندن این بخش از کتاب رک. به پیوست شماره ۲۱ صص ۴۲۱-۴۱۹.

۲- شیخ باقر نه‌اوندی واعظی بود که به دلیل لکنت زبان به بلبل الواعظین شهرت داشت.

ج - اونوقت که طیب تکیه مینداخت، شیخ نهاوندی رو میاورد. این شیخ نهاوندی وقتی میخواست بره بالای منبر، خدا بیا مرزه طیب رو، این و بچه‌هاش جمع میشدن بهش میگفتن: «میری بالا منبر شاه رو یادت نره، نخست وزیرو یادت نره، فحش بده، دری وری بگو.» حالا این شیخ نهاوندی کی بود؟ مأمور سازمان امنیت. اونوقت صبح میره همه اینا رو گزارش میده به سازمان امنیت. این جریانش این بود.

س - نه بابا؟

ج - بله! برای همونم وقتی شلوغ شد، اینا واسه براندازی شاه جمع میشدن و جلسه درست میکردن. طیبم سر همون موزا رفت و با اینا یکی شد. (سند شماره ۱۳/۵) دیگه این پیشامدا شد تا ۱۵ خرداد رسید و اون بساطا شد که اومدن و اینا رو گرفتن و ورداشتن و بردن کشتن.

س - شنیدم دکتر اقبال به روضه شما می‌آمد. چه کسان دیگرمی‌آمدند؟

ج - همه میومدن روضه ما: اردشیر زاهدی ام میومد، اقبالم میومد، اویسی ام میومد. اویسی که بچه محلمون بود. من و طیب روضه مون خیلی به حساب مجهز بود.

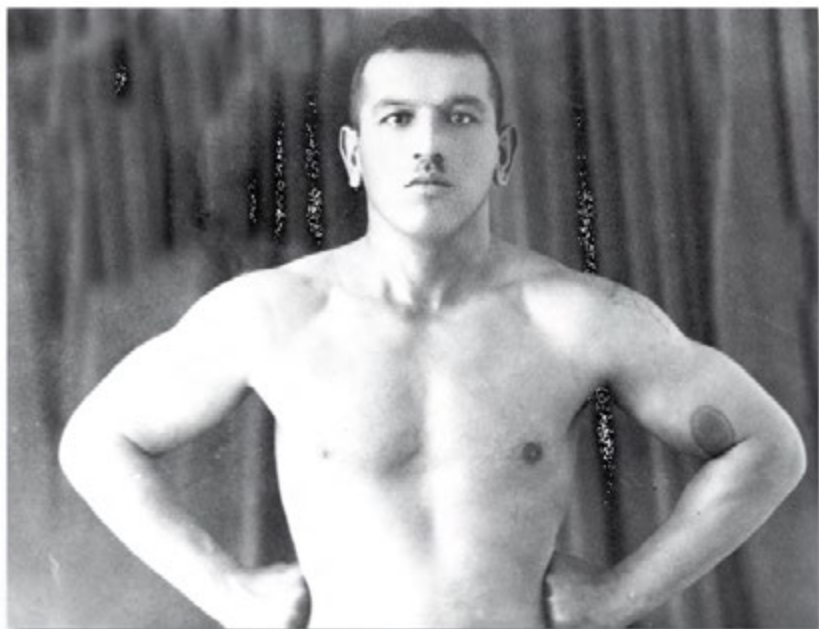
س - گویا بودجه‌ای هم برای این روضه‌خوانیها داشتید؟^۱

ج - اصلاً و ابدا. شاید اون اولاً یکی دوبار دادن ولی دیگه بعدش ندادن. اونم سازمان امنیت نه، اوقاف. حالا اصلاً سه‌هزار تومن همچی پولی نبود که شاه بیاد تصویب کنه! هیچوقت دولت راجع به روضه‌خونیا پول نمیداد. البته روضه‌خونی طیب بهتر بود چون میدونیا وضعشون خوب بود و اونا کمکش میکردن. روضه ما بیشتر مال خود مردم محل بود و خود ما. یه صندوقایی میداشتیم و از این سر سال تا اون سر سال از کسای که نذر داشتن پول جمع میکردیم. انقد خود مردم پول میدادن که تازه اضافه‌م میومد. این پول واسه روضه‌خون بود، واسه خرج دادن بود و اینا. ظهر عاشورا شاید تقریباً ما چندین دیگ بزرگ قیمه‌پلو درست میکردیم برای مردم و دسته‌ها که میومدن.

۱- در جلد اول کتاب «تاریخ قیام ۱۵ خرداد به روایت اسنادی نوشته جواد منصوری سند زیر با شماره ۲۱۲۲ چاپ شده است: «تاریخ: ۴۷/۳/۸- دربار شاهنشاهی - محرمانه - تیمسار علوی کیا قائم مقام ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور: حسب الامر مطاع مبارک ملوکانه مقرر است طبق معمول سال‌های قبل مبلغ سی هزار ریال برای برگزاری مراسم روضه‌خوانی ایام عاشورا که توسط آقای شعبان جعفری در تکیه دباغخانه انجام می‌گیرد در وجه مشارالیه پرداخت گردد. در اجرای امر مطاع همایونی خواهشمند است دستور فرمایید در پرداخت وجه مزبور به نامبرده اقدام نمایند. رئیس تشریفات دربار شاهنشاهی - سلیمان بهبودی.»



طیب حاج رضایی (دست چپ) در دوران جوانی همراه با کریم درویش
عکس شماره ۱۳/۱



طاہر حاج رضایی برادر طیب - باستانی کار



ناصر حسن خانی معروف به ناصر چینگری



عدالت خانه شعبان بی مخ

مردیکه جواز آدمکشی از شاه گرفته بود
و خود را پهلوان میخواند

چرا «طیب» تیر باز آن شد و نقش شعبان جعفری در کشتن «طیب» چه بود؟

چماق بدست و بجهت ایستاده بودند. شعبان خان فرساده گشید، متوجه باشید، دلبست گنبد، مأموریت سری دارم سر حاضرین عبارت بودند از: «احمد غول»، «علی زافسی»، «میرزاجانی»، «رضا مجیدی»، «محمود سکی»، «فاسم کوری»، «سداکتر خیاط» و چند نفر دیگر همه با هم از خانه خارج شدیم در خیابان بودرحمیری سده سنگا حبیب شهریان منتظر این ند بود. همه داخل چپ جا گرفتیم، در حالی که نمیدانستم یکجا میرویم و چه مأموریتی داریم چپها براد افتادند از خیابانهای سیه، باغی گشتند و جلو شهریان ایستادند، سپید خنجر و علوی مقدم با هم از پلههای شهریان بالا میروند و بخنجر بعضی بدن شعبان با خنده گفت:

چند دقیقه صبر کنید، خدمت میروم، چند لحظه بعد متوجه شدم که یک برادر که برود تا سر بعضی دست و پریش سیاه انبوهی صورتش را پوشانده بود، در محاصره چهار سرباز تفنگ بدست از پلهها پائین آمد، بکمرتبه شعبان بی مخ، ساطوری را که سوزی انوشیروانی جیب داشت برداشت و بنا بر آگهی باو خطه کرد، مرد ریشدار با نوک پسا بروی شکم شعبان زد ولی باد ساطوریکارش خورد و خون



میکردم، شعبان بی مخ هم در یک اتاق آن خانه با همسر و فرزندش مستاجر بود، او برادر زادهای داشت نام «منوچهر» که با من دوستی داشت و اغلب با هم بودیم او چربانات بیست و هشتم برادر و خدمیات شعبان را بنام برای من تعریف میکرد و منم برای شنیدن قصههای قهرمانی او روی خوش نشان میدادم، بفرزاد اسماعیل سراغ من آمد و گفت برویم اتاق شعبان، با هم نزد او رفتم گروهی از دوستانش آنجا بودند همه

برای خود ساخت، و کارش بجایش رسید که «عدالت خانه شعبان بی مخ» را درست کرد، و همان زمان گزارشی از این باصطلاح عدالت خانه در امید ایران بجاپ رسید. و بنجله را مدتی در محاق توقیف انداخت. برای آشنائی با یکی از آخرین اعمال او نامه ای را که در سال ۱۳۴۲ خواننده های نام «هریز» ب نوشته است نقل می کنم، این خواننده می نویسد: نوزده ساله بودم در تکیه دباخانه جنب منزل حاجعلی جعفری با مادرم زندگی

در میان اعمال سوشالی رژیم پهلوی شعبان جعفری موسوم به «شعبان بی مخ» صاحب روزخانه دولتی جعفری، و کسی که سابق نام پهلوان بر خود گذاشت، یکی از بلندترین و در عین حال بهترین گسائی است که در طول سالهای سلطنت ننگین شاه، دست به همه نوع فحش و توهین میزد، و مرتب بلند ترس اعمال میآورد، برای خوش خدمتی به اربابش شاه، و ساواک، شد، با اینکه اعلام تنفاست که شعبان جعفری توسط روزندگان انقلاب دستگیر و در بازداشت میبرد، ولی هنوز معلوم نیست که او واقعا در زندان است و یا اینکه در زاین گرم صحبت با «گشاه» و برنجبران زاینی است.

شعبان جعفری همان کسی است که در کودنای ۲۸ مرداد، استثنائی از عملیات ویژه «بی بی» و «دربار» علیه حکومت ملی دکتر محمد مصدق با کمک اوبائی مثل خودش رهبری کرد، و بهاست همین خوش خدمتی لقب «تاجپخش» گرفت، شعبان جعفری بدستور شاه و موافقت مسدودهای از آزادخواهان را بگلوله بست، و چنان اعمالی را انجام داد که زمان از گفتش شرم دارد، این مزدور خانواد، با جوازی که از شاه و ساواک گرفته بود، برور، دستگاهی و درباری عظیم

احمد ایران

صفحه ۴۴

مجله امید ایران - دوره جدید شماره ۸ - مسلسل ۱۰۰۰ - ۲۸ اسفند ۱۳۵۷

سند شماره ۱۳/۳

۱۵ خرداد
۱۳۴۲

دنباله و عکس العمل حادثه خونین قم بود

داد کشته شدگان قیام ۱۵
خرداد را تا ۲۰/۰۰۰ نفر
شته اند



ملقب و حاج اسماعیل رضا نی
به علت فعالیت در قیام ۱۵
خرداد در دادگاه و فرما نداشت
نظامی تهران محکوم به
اعدام و سرکاه ۱۱ آبان
۱۳۴۲ در میدان تیر شمشیر
تیرباران شدند

آن سال نیز ماه محرم حادثه آفرید



آن محرم فقط با ذکر نصیبت خواهد
پر داشت دهها دید در قم و تهران و
مشهد و تبریز و بسیاری از شهرهای
دیگر و احاط بر بالای منبر پشت از
دولت افتاد کردند. در تهران فلسفی
و اعظم معروف به تندترین وجهی از
دولت و امامت افتاد می کرد.
روزهای تابوها و عاتق و اطق
مستعمل همه ساله استعاضای عزاداری
در خیابانهای تهران به حرکت افتادند
و در تهران و سایر شهرها و در وقت نماز

جمعی که به قدرت دولت مخصوص
پس از هر چه به سر آمد به قیام ۱۵
اطمینان داشتند و سعی گشتند هیچ
حادثه ای پیش نیفتاده باشد و اگر
تلافی افتاد بشکست سرکوب خواهد
شد.

علم جزو این دسته بود از عقیده
داشت و همیشه تکرار می کرد که برای
حفظ رژیم حاضر است صدها هزار
نفر را بکشد و ۱۵ خرداد از بابتی بود
که نشان داد حکومت و دولت را

به انقلاب شاهنشاهی بود. در حالیکه
نقطه انقلاب واقعی از همان زمان
انجام و فراموش بسته شده بود.
پس از فراموش شدن کتاف بهین
روایت از طرف دیگر معتقد شد
در این موقع حتی روحانیونی که همیشه
حاکم سلطنت شاهنشاهی می شدند شروع
به انداختن و مخالفت کردند و از جمله
این روحانیون باید از آیت الله بهبهانی
نام برد. آیت الله بهبهانی در میان
بازاربان تهران و معروف جنوب
تهران و شهرت زیادی داشت.

با این دیدن سخن محرم سال ۱۳۴۲
فقری خطر برای دستگاه حکومت
زیر نظر شد. از سالها قبل همیشه نداشت
از محرم و وحشت داشت. زیرا سر
مذعی بود که مردم حتی آنها که در
غرض سال به خاطر گرفتاری و بنا
فانی دیگر کمتر به مساجد و تکیاها
میرفتند. با عادت زیاده و اسراف
تشدید و خط و روزه میکرد و این
وقت مناسب بود که روحانیون افکار
و نظرات خود را با مردم عرضه و آنها
را هدایت کنند.

در سال ۱۳۴۲ اول محرم
مصادف با سوم خرداد بود. سازمان
انست و شهرهای از طرف قبل خود را
برای مقابله با هر گونه حادثه ای آماده

آورد. ولی آیت الله العظمی خمینی با
صدور اعلامیه و آزاد شدن شهرهای
تند و انتقادی مردم را به مسجد را
به مبارزه اعلام داشتند و اینکه نتیجه
آن مبارزات...
مبارزه علمی و شدید آیت الله
خمینی باعث شد که یکباره نظیر
مستقلان به سوی ایشان جلب شود و
اول مردم بود و بعد تهران و سپس سایر
شهرستانها شروع کردند که روحانیون
مبارز به رهبری ایشان قصد دارند
مقابل تصمیمات خلاف قانون دولت
ایستادگی کنند.

اما این دیدن نداشت با
خراب اطلاعات پیشی بنادر بعد از
شهر بود و بعد از تهران و اکثر
پیشتر شهرهای زیادی که در اکثر
کشورهای جهان روی داده بود در
کشور ما هیچ اقدام اصلاحی مهمی
انجام نگرفته بود. ولی به خصوص
پس از کودتای عراق و اقدام شوروی
سید و ملک فیصل اساسی می کرد.
که برای حفظ موجودیت خود باید
تغییری در اساس حکومت پیدا
کرد. همین جهت مسائل ملته اصلاحات
ارزشی به مردم شن کارگران و سود
و کارخانه ها و ملی کردن جنگها
و حق رای برای زنان و ایجاد دولت
را پیش کشید تا نظیر کشورهای

اندرای گذشته مبارزاتی
عزت آیت الله العظمی خمینی
علم مستور و وقت آغاز
تند و توفیق و با آواز شدیم که
انتشار تصویر به شاه وقت
بهاره انتخابات تنجمن های
ولایتی و شاف شرط سلف
و موافقه به کتاب آسمانی
سرقران گریز از سوی دیگر
که روحانیون مبارز به رهبری
آیت الله العظمی خمینی
و بعضی به مخالفت با آن
بطوریکه علم بسیار شد آن
ن نامه را لغو و موضوع را
برای اعلام کرد.

به مسئله و فراموش ۵ بهمن
پیش آمد و شاه خود است با
گفتمان مبارزاتی اصلاحات
را خلق صلاح کند.
به اکثری از روحانیون
و مواف ۶ گانه آن اعتراض
ولی آیت الله خمینی با اعتراض
برده و فراموش را در پیرو علم
مبارزه کردند و به دنبال آن
شدند که روحانیون در آن سال
می افراشتن و اعلام و قرآن از
مساجد خود نخواهد داشتند
از هر یک فاجعه مردم فوجیه
آمد و دولت که از معنی قبل

مجله سپید و سیاه - شماره ۱۱۰۲ - ۳۱ فروردین ۱۳۵۸

گزارش اطلاعات داخلی

موضوع: تنظا هرات	شماره: ۳۳۳-۳۳۳-۳۳۳	اداره بکم عملیات
محل: تهران	تاریخ حادثه: ۱۳۳۳/۳/۳۳	
عطف بشماره:	تاریخ وصول خبر: ۱۳۳۳/۳/۳۳	
منبع خبر: مامورین	تاریخ گزارش: ۱۳۳۳/۳/۳۳	
تتویم: ب - ۲	محرمانه	

اطلاع رسید و حاکی است رفشان بختی و حسن آقامهدی میدان داران بزرگ و طهیب حاج رضائی با یکدیگر برای انجام تنظا هرات و مقابلۀ با مامورین هم پیمان شدند و قرار است از اسب روز وارد عمل گردند.

ساعت ۹.۰۰ اکثرینفازهای نمایان نادرین - اسلا بیول - شاه آباد بسته و محضاً نیمه باز است و مردم در حالت نگرانی - سرسپردگی و طبع عادی است و جمعیت زیادی بچشم نمیخورد.

فرماندهی تهران (مأمورین) در دست است
 (مأمورین) در دست است
 ۱۳۳۳/۳/۳۳
 این سند در برزخ - تنظا هرات - خرداد ۱۳۳۳
 ۱۳

تعداد نسخه: ۵ نسخه

گیرندگان: سه نسخه در بختی ۳۱۲ - اداره سو - اداره دوم

۱۳۳۳-۳۳۳

از جلد دوم کتاب «تاریخ قیام ۱۵ خرداد به روایت اسناد»

شاه و دربار

اعلیحضرت

س - آقای جعفری، قرار شد یک خاطره از شاه در روز افتتاح باشگاهتان بگویید. چه مدت طول کشید تا باشگاه را ساختید؟

ج - سه سال. باشگاه رو که درست کردیم، از اعلیحضرت قول گرفتم برای افتتاحش بیان. گفتم: «اعلیحضرت اگه اینجا تموم شد باید حتماً خودتون بیان افتتاح کنین.» گفتن: «میام.» بعد اعلیحضرت یه روز اومد اونجا برای افتتاح. روزی ام که تشریف آوردن اونجا رو افتتاح کنن، وقتی مجسمه خودشو نیگا کرد، گفت: «چرا این لباس رو تن من کردی؟ این رو فوری عوض کنین.» مجسمه شو با بُرنز درست کرده بودیم داشت به بازوی یه پهلوان بازوبند میبست.

س - چه ایرادی داشت؟

ج - گفت: «چرا این کت تن منه؟ این کت رو عوض کنین!» مام فوری اون مهندس ارژنگ رو صدا زدیم، مجسمه سازه شو، فوری عوضش کردیم. خیلی خرجمون شد تا عوضش کردیم. ولی چون شاه خوشش نیومده بود باید عوضش میکردیم. آهان داشتم میگفتم که اعلیحضرتو دعوت کردم بیان اونجا رو افتتاح کنن. تقریباً دو سه روز مونده - آخه تاریخ داده بودن چه روزی میان - من یهو دیدم گفتن اعلیحضرت گفته: «من اونروز نمیتونم بیام.» حالا ما همه کارامونو کردیم، دعوتامونو کردیم، تهیه ام دیدیم، دوهزار تام ورزشکار آوردیم براشون از این شلواری باستانی دوختم که تمام تو خیابون جلو اعلیحضرت وایسن. حالا شما خودت ببین دوهزار تا آدم چقدر میشه؟ همه این کارا رو

کردیم. ای داد و بیداد! حالا چیکارکنیم؟ من دیگه دیدم کله‌م داره خراب میشه. دویدم رفتم یزدان پناه رو دیدم، شما میشناختین مرتضی یزدان پناه رو؟

س - به اسم بله، شخصاً نه.

ج - خدا بیامرزده، راستی خیلی آدم جدی و گردن کلفتی بود. معلم شاه بود، همونی که رضاشاه وقتی داشت میرفت دست شاه رو گذاشت تو دستش که هوای شاه رو داشته باشه. بچه محل ما بود، خونه‌ش چارراه عزیزخان بود. به منم خیلی محبت داشت. رفتم سراغش، به سکرترش گفتم: «به جعفری بگو فردا بیاد.» گفتم: «قربان اگه میشه من همین الان با شما کار مهم دارم. وگرنه میرم و دیگه نمیام.» گفتم: «بگو بیاد تو.» رفتم تو و گفتم: «قربان جریان اینه. من خلاصه آبروم تو این مملکت میره. من اینهمه زحمت کشیدم...» سرشو تکون داد و گفت: «برو!» هیچی نگفتم، فقط گفتم: «برو!» ما اومدیم و یه دفعه دیدیم فردا صبح به ما زنگ زد که اعلیحضرت امروز ساعت ۳ میان، به جون شما. حالا نگو این نصیری با ما خیلی بد بود. نصیری و اینا نقشه کشیدن که شاه رو ندارن بیاد.

حالا بالاخره شاه داره میاد. خودمم لباس باستانی نپوشیده بودم، چون وقتی اعلیحضرت تشریف میاوردن باید خدمتشون گزارش میدادم، لباس رسمی پوشیدم. (عکس‌های شماره ۱۴/۱، ۱۴/۲، ۱۴/۳ و ۱۴/۴) اون مصطفی طوسی ام خدا بیامرزده، همه‌ش میخواست خودی نشون بده، میل مام خیلی گنده و سنگین بود و تهش گرد بود. میل گنده که تهش گرده آدمو میکشه میزنه زمین. به مصطفی طوسی، خدا بیامرزده، گفتم: «میل منو نگیری‌ها! بگیری میکشت. ممکنه یهو بندازد زمین.» گفتم: «نه.» ولی غُدم بود. حالا اعلیحضرت اومده تو، یهو اینا رو ورداشت، خواست میلا رو بگیره، یهو میل کشیدش و انداختش. اعلیحضرت گفت: «چرا اینجوری شد؟» گفتم: «قربان این میل خیلی سنگینه، تهشم گرده!» گفتم: «بیار ببینم.» میلا رو آوردیم دادیم دست اعلیحضرت که به اصطلاح وزن کنه. گفتم: «خیلی سنگینه!» گفتم: «بله قربان. ایشونم با این میلا کمتر تمرین داشته...» حالا من میخوامم چیکارکنم؟ این پا اون میکرده یه عکاس بیاد عکس شاه رو بگیره با این میلا و این به حساب تبلیغی برای باشگاه ما بشه. ملتفتی؟

س - بله.

ج - هیچی، ما دیدیم عکاس مکاسا همه رو کردن تو اتاق، این [کریم] بختیارم بود،

بختیار عکاس که اینجا هست، ازش پرس، اینم کردن تو همون اتاق و درو قفل کردن روشون، به قرآن، اون نصیری. اصلاً همه این کارا رو نصیری میکرد، ما رو نمی‌تونست ببینه! ما رومیگی! ای بابا! چیکارکنیم؟ منم حالا دنبال اعلیحضرت دارم میرم. چون قسمت بُکس و کشتی و هالتر و اینا داشتیم. پشت سرش میرفتم که اینجاها رو ببینه. یکی از بچه‌ها رو یواشکی صدا کردم، پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «همه عکاسا رو کردن تو اتاق و درو قفل کردن!» اعلیحضرت رو پله‌ها و ایساده بود که قسمت بُکس رو ببینه، گفتم: «اعلیحضرت، چار تا عکاس بودن همه رو نمیدونم چیکار کردن اینا؟» یهو برگشت گفت: «عکاس!» تاگفت عکاس، به خدا، جون شما، از اون کله این علوی مقدم رئیس شهربانی کل کشور و این نصیری میخواستن با مغز بیفتن پائین. رفتن درو واز کردن و عکاسا ریختن بیرون. ریختن و حالا عکس‌نگیر کی عکس بگیر! من برای اینکه زرنگی کنم اودم اون میلو برداشتم و تا اعلیحضرت اودم بره بیرون گفتم: «قربان، این یکی رو ببین چقدر سبکه!» میخواستم عکسشو با میل زورخونه بگیرن! فوری از ما یه عکس گرفتن. خُب کارمو بلد بودم! خدا بیامرزه شاه رو، خدا بیامرز دش، دور و ورش یه مشت آدمای ناجور و حسود بودن، خیلی بد بودن!

به خدا نمیخوام حرف بزنم. اگه بخوام بگم انقد از خیانتای همینا میتونم برای شما تعریف کنم که نگو. عرض کردم، خدا بیامرز شاه مُرد و رفت و دفنشم کردن، ولی من هنوز شاه رو دوست دارم، فقط محمدرضا شاه رو. بقیه رو ولشون کن. من فقط اونو دوست داشتم، هنوزم دوستش دارم، خدا رحمتش کنه. اگه کاری ام میکردم به‌خاطر علاقه‌ای بود که به اون داشتم. خانوم سرشار، آدم باید عین حقیقتو بگه، به خدا قسم، به قرآن. من همیشه گفتم: این خون من برای شاه تو رگ میگرده، من همیشه به روحش فاتحه میفرستم چون مردی بود استثنایی! دلشم میخواست برای مملکتش کارکنه ولی اینا نداشتن. به اینام هیچ کاری ندارم، هیچوقت، هیچی. اینه که یه وقت پیش بیاد میگم چرا نمیگم، همه رو میگم. دونه دونه اینارو میگم که اینا چیکار کردن. اونم اگه بدبختش کردن همینا کردن، همین دور و وریاش کردن و به این روز سیاه نشوندنش و گرفتارش کردن.

س - خود شاه چگونه مردی بود؟

ج - تر و تیز بود. به جون شما، کشتی گیرا میرفتن پیشش، یارو میگفت: «من وزن چارم.»

میگفت: «نه، وزن سیّمی!» بعد پسره میگفت: «قربان ببخشین اشتباه کردم.» انقد حواسش جمع بود. دور و وریاش حواسشو پرت کردن، پدرشو درآوردن. خودش آدم بدی نبود خانوم به خدا. آدم باگذشتی بود، آدم خوبی بود، محبت میکرد. به همه محبت داشت، هیچن ه تو دهنش نبود، منکه چیزی از این مرد ندیدم. ولی این دور و وریاش، هرکدومشون که شما فکرکنین، همهشون بد بودن. نمیداشتن که اون بیچاره کارشو بکنه. البته اونم جدی نبود مثل رضاشاه خدایا مرز. اونجور مثل پدرش نبود، آدم مهربونی بود، خیلی مهربون بود، خیلی. هرکی هر چی میگفت قبول میکرد. فقط اون یکی خوب بود. من همیشه نوکر اونم، خدا بیا مرزدش.

س - یک خاطره دیگر از شاه تعریف کنید.

ج - اعلیحضرت روزهای چندم مهر بود؟ ۲۵ مهر بود، ۲۳ مهر بود؟ موقعی که مدرسه‌ها تازه واز شده بودن و اینا؟ یه چند روز جلوترش اون سالن محمدرضاشاه رو درست میکردن شاه میومد میرفت سالن محمدرضاشاه واسه معلما صحبت میکرد.

س - جشن مهرگان یا روز معلم؟

ج - درسته، جشن مهرگان. بعد ما یه هفتصد هشتصد نفری از این ورزشکارا رو لخت میکردیم از این شلوارهای باستانی میپوشوندیم از دم چارراه حسن آباد اینا رو قطاروامیسوندیم.

س - دو طرف خیابان؟

ج - بله، مثل پلیساکه وامیسن. مام همیشه با پلیسا و رئیس کلانتری دعوا داشتیم که میگفتن: «این مختص ماست شما چی میگین!» ولی ما اینا رو وامیسوندیم. شاه که میومد بره دم باشگاه یه نیش ترمز میزد، من میرفتم یه دسته گل بهش میدادم میرفت. یه روزکه اومد وانساد. حالا جمعیت دم باشگاه پر، تو اون پارک شهرم پر، تا حتی پشت پنجره‌ها و اینام مینشستن. من خیلی خجالت کشیدم، اومدم تو باشگاه رفتم تو دفترم نشستم و درم بستم. هر کی اومد با من حرف بزنه گفتم: «برو بیرون!» ناراحت بودم دیگه.

س - اوقاتان تلخ شده بود؟

ج - آره جلو این ورزشکارا و جلو این جمعیت کنف شده بودم، خیط شده بودم دیگه! اعلیحضرت رفت و تقریباً یه یه ساعتی گذشت، یه دفعه دیدم این طباطبایی پرید تو، منم درو بسته بودم.

گفت: «آقا، اعلیحضرت جلو باشگاه نیگر داشتن.» قبول نکردم. گفت: «آقای جعفری اعلیحضرت با ماشین دم در وایسادن.» همون طور سراسیمه دویدم رفتم: شهبانو فرح و اعلیحضرت عقب نشسته بودن. ماشینشون جلو در جلو پُل باشگاه وایساده بود. چند تام ماشین پشت سرش. یهو دستپاچه شدم. تا اعلیحضرت شیشه عقبو کشید پائین، سرمو کردم تو ماشین. این که میگم عین حقیقه. انگار همین حالا جلو چشمه. یه چند دقیقه‌ای باهام صحبت کردن و...

س - به شما چه گفتند؟

ج - همین پرسیدن: «وضع باشگاه چطوره؟ من اگه وانیسادم کارم دیر شده بود و اینا...» از این حرفا زدیم.

س - یادتان است این خاطره مال چند سال پیش بود؟

ج - مال قبل از سال ۴۲ بود. یه خاطره دیگه‌م از تشریف‌فرمایی شاه دارم. س - بفرمایید.

ج - یه روز گفتن اعلیحضرت قراره بیان کلوپ شاهنشاهی رو افتتاح کنن. به طباطبایی گفتم: «ده پونزه تا از بچه‌ها رو خبر کنه بیان باشگاه.» آخه کلوپ شاهنشاهی تو خیابون ورزش نزدیک باشگاه بود. فکر کردم اگه یه ده بیست تا ورزشکارا رو واداریم این جلو اینور اونور وایسن، اعلیحضرت میفهمه که این بچه‌ها مال باشگاه هستن. حالا پلیسم میومدش وایسه، ولی مام بچه‌ها مونو وامیسوندیم. حالا خودم تو دفترم با لباس گرمکن نشستم. اعلیحضرت که کلوپ رو افتتاح کردن اومدن بیرون، طباطبایی و اون ایرج جلالی فریاد کشیدن: «زنده و جاوید باد اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی». حالا پشت میله‌های تو پارک شهرم جمعیت دو پشته وایساده تا اعلیحضرتو که از کلوپ میاد بیرون ببینن. اونام دست زدن و هورا و فریاد... اون پیشخدمته که جلو در وامیسه در ماشینو واز کرده بود که شاه از تو کلوپ که میاد بیرون بره تو ماشین. ولی اعلیحضرت یهو میپیچه پشت ماشین صاف میره جلو بچه‌های ما. از طباطبایی و جلالی هم یه سئوالایی میکنه. بعد وقتی میبینه که جمعیت پشت پارک شهر دارن براش دست میزنن، اعلیحضرت راه میفته پیاده تو پیاده‌رو. دو تا از بچه‌ها میان منو خبر میکنن. تا نزدیکای جلو باشگاه که شاه رسید منم با همون لباس گرمکن سبز رنگم دویدم بیرون. دویدم بیرون و دنبال اعلیحضرت، حالا جمعیت و وزرام

دنبال اعلیحضرت دارن میان. در پارک شهر اون جلو بود رفتن تو پارک شهر. اعلیحضرت رفت از یه کارگر وضعشو پرسید. از یه محصلم که اونجا نشسته بود کتاب میخوند از اونم حال و احوال کرد وضعشو پرسید. از یه کارگرم که اونجا راه میرفت، از اونم یه سؤال کرد. حالا منم پشت سرشم. یهو برگشت و به من گفت: «این استخری که قرار بود شهردار درست کنه و توش قایق و کشتی بندازه تموم شده؟» منم جواب دادم: «نخیر قربان، نخیر نشده.»

اعلیحضرت اومد سوار شد و رفت. ده دقیقه بعد دیدیم [غلامرضا] نیک‌پی زنگ زد: «مرد حسابی، این چه حرفی بود به شاه زدی؟! اون استخر راه افتاده، دریاچه‌شم درست شده، قایقم توش کار میکنه. تو ورداشتی گفتی نه؟» منم بهش گفتم: «آقا تو هیچ به من گفتی بیا بریم اونجا رو ببین. من که ندیده بودم، حُب گفتم نه!»

س - یعنی واقعاً درست شده بوده؟

ج - بله، اون نیک‌پی ام گفت: «مگه من باید به تو گزارش میدادم مرد حسابی؟!» [خنده]
 س - داشتید می‌گفتید که مسائل و مشکلات را صاف و پوست کنده می‌گفتید. هیچوقت نتوانستید مستقیم به شاه چیزی بگویید؟ یعنی از همین اوضاعی که می‌گویید؟

ج - ده دفعه گفتم. من رُک بودم. پاری وقتا نقد رُک بودم که... خیلی معذرت میخوام این بی‌مُخ بی‌مُخ اینا که هی به من میندن برای چی میگن؟ خدا بیامرزه تیمسار حجت رو، خدا رحمتش کنه خیلی آدم جدی‌ای بود. ولی از اون دیوونه‌ها بود. اصلاً با همه دعوا میکرد. همه‌م باهاش بد بودن. اونوقت من ده دفعه بهش گفتم: «تیمسار، این ورزشکارا که ۴ آبان میرن تو میدون، طرف زمستونه، یه وقتم هوا سرد میشه، این بچه‌ها لخت هستن. اجازه بده برنامه‌اینا رو بذارن اول همه، یا یه گرمکنی چیزی براشون بگیر.» میگفت: «بودجه نداریم گرمکن تن اینا بکنیم.» میگفتم: «خیلی حُب. پس بذار ما اینا رو ببریم اول برنامه.» میگفت: «نه! اول باید دانشگاه باشه!» گفتم: «باشه! دانشگاه بیاد و بره. برنامه‌های دیگه رو بذار بعد ما.» قبول نکرد.

یه روز اعلیحضرت اومده بود اونجا، منم رفتم اون بالا. همیشه میرفتم یه عکس مولا و یه قرآن بهش میدادم. (عکس شماره ۱۴/۵) دویدم رفتم اون بالا عکس بهش بدم، نیگام کرد و گفت: «جعفری اون پیرمرد داره میلرزه. اینا رو یه چیزی تنشون کن یا یه کاری براشون بکن!» آخه یه پیرمردی بود عباس ملک، نود و دو سالش بود، اونم برای ورزش

لختش میکردیم، بدبخت داشت مثل بید میلرزید. اعلیحضرت از اون بالا با دوربین همه رو میدید. تا اینو به من گفت، تیمسار حجت و اینام همه شون پشت سر اعلیحضرت همینجور وایساده بودن، منم دارم با اعلیحضرت حرف میزنم، یهو رو کردم اینوری طرف تیمسار حجت که: «تیمسار چقد گفتم که یه گرمکن بگیر تن اینا کن! چقد گفتم اول همه برنامه اینا رو بذار. بین اعلیحضرت چی میفرمان!» خانوم، به جون شما اعلیحضرت یه نیگا نیگایی بهش کرد که یهو تیمسار حجت افتاد. بعد من که اومدم پائین دیدم وزرا ریختن دور من، یکی دوتا شون اومدن جلو که: «جعفری، چرا این کارو کردی؟ چرا آبروی بدبختو بردی؟» به خدا قسم، اومدم اونورتر دیدم افسرا، اون وزرای دیگه میگن: «آقا خوب کاری کردی این مرتیکه پدر سوخته رو!» بسکی با این بد بودن خانوم! گفتم: «حُب، حالا من خوب کردم یا نکردم، خواستم حق خودمو بگیرم.» اعلیحضرت گفت: «برنامه‌ش اول، گرمکنم برای همه ورزشکاراش بگیرین!» ولی اینا نه به شاه و نه به ورزش، به هیچکدوم خدمت نمیکردن. پدر ورزشو همین حجت در آورد. بله، با اعلیحضرت خدا رحمتش کنه، یه همچی برخوردی داشتیم.

س - در ارتباط با حرفهایی که شما به شاه می‌زدید حتماً این را شنیده‌اید که علی بهزادی در کتابش^۱ نوشته: «روزی شاه شعبان جعفری را به دربار احضار کرد و از او خواست عقیده‌اش را درباره انقلاب سفید بگوید. شعبان می‌گوید:

«بطوری که اعلیحضرت میدونن ما دو جور انقلاب داریم: یکی انقلاب سرخ که مردم میزنن پدر شاه و خانواده سلطنتی رو در میارن، دومی انقلاب سفید که شاه خوار مادر مردم...» این حقیقت دارد؟

ج - حُب، از این چرت و پرتا زیاد گفتن!

س - شاه چه نقطه ضعفی داشت؟

ج - شاه اصلاً خوشش نمیومد ازش ایراد بگیرن. من یه وقتی که سرپرست ورزش باستانی بودم، اومدم پیشکسوتا رو جمع کردم بردم کاخ. پیشکسوتا کسایی هستن که به حساب تو این ورزش استخون خورد [خُرد] کردن و برای خودشون پهلونن. مثلاً دو تا از کاشان، دو تا از تبریز، دو تا از یزد، دو تا از اصفهان، از هر جا دو تا آوردم. از تهرانم همینجور، هفتاد هشتاد

۱- «شبه خاطرات»، نوشته دکتر علی بهزادی، جلد اول، صفحه ۱۹۱.

نفری از این پهلوانا و پیشکسوتا و بزرگاشونو راست و ریست کردم و بردم. (عکس شماره ۱۴/۶) گفتیم بریم دیدن اعلیحضرت. چون فرمان سرپرستی ورزش باستانی برامون صادر شده بود، هم تبریک بگیریم هم تشکر کنیم. وقت گرفتیم و روز مبعث حضرت محمد وقت شرفیابی دادن. یه حاج عباس کریمخانی بود، از اون باستانی کارای قدیمی تهران، نقاشم بود. نمیدونم میشناختینش یا نه؟ یه شنل مینداخت رو کولش و راه میرفت، عین رضاشاه خدایا مرز میشد. اینم بردیم اونجا جلو اعلیحضرت که خیرمقدم بگه و اعلیحضرت رو یاد باباش بندازه. رفتیم و دیدیم اعلیحضرت خدایا مرز از پله‌ها اومد پائین. اومد و با حاج عباس کریمخانی صحبت کرد و بعد اومد سراغ من و گفت: «وضع ورزش چطوره؟» اونوقتی بود که کلوپای تفریحات سالم زیاد شده بودن و مردم عوض ورزش میرفتن دنبال کثافتکاری. گفتم: «قربان ورزشی دیگه نیست همه‌ش هروئین و کثافتکاری و ایناست.» گفت: «روز مبعث اومدی اینا رو به من بگی؟» خانوم، به جون شما به مولا این حرفو که زد مثل اینکه یه کارد زد تو کله من، خیس عرق شدم و هیچی نگفتم. بعد شاه فهمید، ناراحت شد و حرفشو عوض کرد. گفت: «خوب پیشکسوت به کی میگن؟» ما بنا کردیم شرح دادن و اینا. بعد میون این حرفا باز گفتم: «قربان، بنده که عرض کردم ورزش نیست میخواستم به شما بگم تو تبریز پنج تا باشگاه بوده، سه تاش بسته شده مونده دو تا. اگه میان به عرض شما میرسونن که اوستودיום براشون درست کردن، دروغه. تو ملایر یه همچی باشگاهی بوده، تعطیل شده. کجا چی بوده و کجا چی بوده...» همه اینا رو یادداشت کرده بودم «...چون بنده رو گذاشتین که به حساب خدمتگزار باشم جریان باشگاه‌ها اینه.» بعد آریانا اونجا وایساده بود، شاه گفت: «بین این چی میگه، کارشو راه بنداز.» خدا بیامرز آریانا رو، بعد به من گفت: «چرا اینجوری صحبت میکنی؟» گفتم: «والا من که لفظ قلم بلد نیستم! زبون خودمونو صحبت میکنم.» حالا ما از اونجا اومدیم بیرون، این پیشکسوتا - اینا یه آدمای عامی و ساده‌ای هستن، جداً میگم. لوطی مسلک و مشتی همه چی توشون هست - اومدن بیرون هی رفتن اینور و اونور تعریف میکنن: چار تاشون تو قهوه‌خونه، چار تاشون اونور، چار تاشون اینور، گفتن: «آره فهمیدی چطور شد؟ جعفری تا اومد به شاه بگه فلان و فلان، شاه بهش گفت از اینجا برو بیرون خفه شو حرف نزن.» حالا چو انداختن. ما رو میگی؟ دیدیم ای داد و بیداد بد جوری شد. اعلیحضرت! خدا رحمت کنه! این چه کاری بود؟ خلاصه

ما اومدیم گفتیم چکارکنیم حالا؟ هر جام میرسیم این بدمصبا چو انداختن همه خیال میکنن شاه دیگه ما رو انداخته بیرون. گفتم یه کاری باید بکنیم که با شاه یه عکسی بگیریم، یه چیزی بذارن تو روزنامه ای جایی. افتادیم تو فکر. خلاصه یه روز گفتیم که: «میخوایم چند تا از ورزشکارا رو بیاریم خدمتون.» گفتن: «بیار.» رفتیم. اعلیحضرت داشتن صحبت میکردن گفتن: «قربان اونروز که اینجا خدمتون بودیم با پیشکسوتا، اینا رفتن بیرون یه همچی چیزی گفتن.» من رُک حرفمو میگفتم. گفتن: «حالا میخوای چیکارکنیم؟» اینام بیچاره ها خیلی مثلاً کربلا و اینجاها رو دوست دارن. اصلاً اسم کربلا میومد گریه میکردن. پیرمرد بودن، پیشکسوت بودن، پهلوان بودن، قدیمی بودن دیگه. گفتن: «قربان، اجازه بدین اینا رو ما یه کربلا ببریم.» گفتن: «باشه ببرشون.» دردرسندم، ما اومدیم وضع اینا رو درست کردیم، بردیم گذرنامه و کارهاشونو رو براه کردیم و بعد یه عکس دسته جمعی ازشون گرفتیم دادیم به کیهان و اطلاعات که جعفری دیشب خدمت اعلیحضرت بوده، اعلیحضرت دستور دادن پیشکسوتا رو ببره کربلا. اینجا دیگه اون جریانی که اینا هو انداخته بودن از نظر من منتفی شد. حالا اومدیم پس فردا سوار شیم همه رو ببریم کربلا. یه دفعه دیدیم راه کربلا بند اومده.

س - نکند کلکی در کار بود؟

ج - نه، بسته شد ولی حُب خودم خواستم بسته بشه [خنده] اینا ریختن که: «آقای جعفری چی؟» گفتن: «به من مربوط نیست، راه بند اومده!» گفتن: «حالا ما رو ببر یه مشهدی و فلانی!» گفتن: «برم بینم چیکار میتونم بکنم.» رفتیم پیش تیمسار [سپهبد علی محمد] خادمی، خدا رحمتش کنه، خیلی آدم خوبی بود، همونی که رئیس هواپیمایی [مدیر عامل شرکت هواپیمایی ملی ایران - هما] بود، جداً آدم خوبی بود. اینم یه موقعی مهمونای خارجی براش اومده بودن که به حساب تا حتی داک هامر شولدم جزو اونا بود. خادمی میخواست واسشون برنامه بذاره از من پرسید: «میتونی یه برنامه خوب برای اینا بذاری؟» گفتم: «معلومه!» گفت: «ولی تو زورخونه ت جا نمیگیرن! خود من میخوام یه بازار مکاره تو نظریه درست کنم. بچه ها رو بیار اونجا برای این مهمونا ورزش کنن.» گفتم: «اشکالی نداره، این کارو میکنم.» ما اومدیم خلاصه یه ورزش حسابی درست کردیم: از بچه های تهران کسایی که خوب بودن و چند نفر از شهرستانا. خلاصه شیرینکاراشونو آوردیم. یه

صادق گلوبندکی‌ام بود، این طبق میکشید، از این حجله‌ها میذاشت رو سرش. حجله که میدونین چیه؟

س - بله، طبق‌های تزئینی و آینه کاری شده. باید سنگین هم باشند!

ج - بله. صادق زیر این حجله میچرخید. خیلی سخته، اونم آوردم. خلاصه یه چیزی واسه اینا درست کردم که تیمسار خادمی گفت: «به جعفری! دست درد نکنه!» بعد یهو همونجا خودش کتشو درآورد، وایساد میل گرفت. نیک‌پی شهردارم بود، اونم میل گرفت. خلاصه خیلی خوششون اومد. بعد رفت و دیدم یه پاکتی برام فرستاد. من بی اونکه درپاکتو واکنم پیشش دادم. گفتم اولاً اینجا یه مکتب وطن‌پرستی و شاه‌دوستیه، من مکتب‌گدایی که وانکردم. من نه میدونم تو این چیه و نه میخوام بدونم و پیشش دادم. حالا نگو اون تو کاغذ تشکرو یه چک گذاشته بود. وقتی اینا گفتن ما رو ببر مشهد، گفتم الان موقعشه برم پیش تیمسار خادمی بگم مثلاً یه کاری بکنه که پول بلیط طیاره مونو یه خُرده کمتر بگیرن. رفتم تواتاقش و سلام کردیم و گفتیم: «والا من میخوام این بچه‌ها رو یه مشهد ببرم. میخوامم کربلا برم نشد.» گفت: «چند نفرن؟» گفتم: «هفتاد هشتاد تا. ده بیست نفرم مال خودمون.» تلفن زد به یه تیمساری به نام سرتیپ رفعت، گمانم معاونش بود و بهش گفت: «یه طیاره دربست میدی به جعفری هرکی رو میخواد باهاش ببره مشهد. یه هفته‌ام مشهد مهمون منه.» به جون شما. بعد پا شد و به من گفت: «جعفری، میدونی چیه، من همیشه مهمونامو میفرستادم باشگاه بانک ملی، چون میرفتن اونجا جواهرات سلطنتی رو ببینن، بعدش میردمشون باشگاه بانک ملی تا ورزش باستانی ببینن. ولی هر وقت من هفت هشتا رو میفرستادم اونجا یه نامه برای من میفرستاد حق سفره میخواست. مام برای هفت هشتا مهمون کلی بهش پول میدادیم. ولی تو برنامه به اون بزرگی رو واسه من تو نظریه اجرا کردی و من واسه تو چیز فرستادم نگرفتی. حالا برو هرکی رو میخوای ببر مشهد مهمون منی!»

ما اومدیم و یه صد و پنجاه نفری رو برداشتیم بردیم مشهد. (عکس شماره ۱۴/۷) اتفاقاً بردمشون اونجا تو بیمارستان معلولین، بعد بردم توی اونجایی که این مرض چیزو دارن... چیه اونجا که میگفتن شهبانوام میرفت دیدنشون؟

س - پهلوی جذامی‌ها؟ توی جذامخانه؟

ج - باریکلا، جذامیا. تا حتی گفتن تو اینا نرین. گفتم: «بابا ول کن برین پی کارتون.» رفتم

توشون و بچه‌ها واسه شون ورزش کردن و یکی یکی نشستن بغل دستشون و عکس گرفتن. چه عکس‌العملی‌ام پیدا کرد. یه برنامه‌ام برای معلولین گذاشتیم، اونایی که رو چرخ مینشستن. خیلی جالب بود که اعلیحضرت‌م فهمیده بود و خیلی تشویق کرد.

س - وقتی نمی‌شد با شاه از مشکلات حرف بزیند، برای رفع مشکلات و مسائل چه می‌کردید؟

ج - غیر از گفتن به خود شاه، به هرکی دستم میرسید میگفتم. تا حتی یه وقتم باهام مصاحبه کردن، همه اشکالا روگفتم.^۱

س - خاطره بامزه از شاه ندارید؟

ج - یه روز از اعلیحضرت ملاقات گرفته بودم، گفته بودن ساعت ده و نیم برم اونجا. ده و نیم تو کاخ نیاوران. با طباطبایی دو تایی سوار شدیم و رفتیم. طباطبایی اونجا وایساد، رفتم خدمت اعلیحضرت. وسط باغ زیر درختای چنار بزرگ آفتاب ساعت ده و نیم میخورد به اینا، همچو سایه آفتاب بود. اعلیحضرت راه میرفتن و تیمسار اویسی و اینا تمام اینور اونور وایساده بودن. من رفتم خدمتشون اعلیحضرت شروع کردن صحبت کردن، یه ده دقیقه یه ربعی صحبت کردن. برگشتم و رفتم تو ماشین سوار شدیم و داریم میایم. حالا من هی خنده‌م گرفته هی میخندم. طباطبایی میپرسه: «آقای جعفری چی شده، جریان چیه؟ مگه اعلیحضرت به ما یه چیزی داده؟» گفتم: «نه بابا چی چی داده؟ فهمیدی چی شد؟» گفت: «نه.» گفتم: «وقتی این آفتاب افتاده بود رو من، نبود که من ریشمو رنگ میکرده، خُب تهران رنگاشون یه جوریه که به زنگاری میزد، رنگش مثل چه جوری بگم؟ معلوم میشه رنگه. اونوقت آفتاب افتاده بود رو صورتم. یهو اعلیحضرت به من گفت: (جعفری، توأم رنگ میکنی؟) تا اینوگفت فهمیدم شاهم سرشو رنگ میکنه! حالا خنده‌م گرفته ولی جلو خودمو نیگر داشتم.»

س - شما این سالهای آخر حکومت شاه از اوضاع راضی بودید؟

ج - من از خود شاه راضی بودم.

س - آنرا میدانم، از وضع مملکت چطور؟

ج - نه، هیچکس راضی نبود.

۱- «گزارش روز/ زورخانه از عیاران خالی مانده است» نوشته پرویز پازوکی، نشریه [؟] ۲۵ خرداد ۲۵۳۷، برای متن کامل ر.ک. به پیوست شماره ۲۲ صص ۴۲۲-۴۲۴.

س - چرا؟

ج - خُب اذیت میکردن خانوم! چراش خیلی زیاده. اصلاً نمیتونم با دو تا کلمه بگم چرا. چرا که هر کی به یه نحوی یه ناراحتی واسه مردم ایجاد میکرد.

س - وقتی میخواستید با شاه صحبت کنید، چه کسی رابط شما و دربار بود؟ به چه کسی مراجعه می کردید؟ به رئیس دفترش زنگ می زدید؟

ج - من وقتی میخواستم پیش شاه برم، خدا رحمتش کنه، یا توسط یزدان پناه میرفتم، یا توسط سلیمان بهبودی. اون منو میبرد پیش اعلیحضرت. اول اون به شاه میگفت، بعد برمیگشت به من میگفت چه روزی برم، بعد خودم خصوصی میرفتم.

س - می خواهم بدانم چگونه تماستان را با شاه قطع کردند؟

ج - این آخریا قطع کردن، سه چار سال آخر. اصلاً این سه چار پنج سال آخر، از سالی که تیمسار حجت اومد، دیگه نمیداشتن من برم عکس مولا به اعلیحضرت بدم.

س - همین سه چهار سال آخر را می گویم. موقعی که مراجعه می کردید یا درخواست ملاقات میکردید، جوابتان را نمی دادند یا می گفتند شاه گفته نه؟

ج - نخیر. به شاه اصلاً نمیگفتن، خانوم. ببین، انقد تبلیغ بد کرده بودن که ذهنش عوض شد. بعد از ۲۸ مرداد ماهی یه دفعه، دو ماهی یه دفعه میرفتم. تا وقتی علاء وزیر دربار شد^۱ تا اونوقت میرفتم. اونم با پشتکار خودم. بسکه اینور اونور میزد. میزدم تا اینکه میگرفت. یه دفعه میرفتم مثلاً اون بهبودی رو میدیدم که مُرد، یزدان پناه رو میدیدم یا میرفتم پیش معینان. بالاخره میرفتم میدیدیمش. یا میرفتم تو خیابون، میگفتن اعلیحضرت امروز میخواد بره یه جایی رو مثلاً افتتاح کنه. میرفتم گوشه کنار و امیصادم یا میپریدم جلو ماشینش. این کارا رو میکردم.

س - پس خودتان شخصاً با مخالفان مبارزه می کردید؟

ج - بله اینایی رو که کارشکنی میکردن همه رو میزدم عقب. با همه مبارزه میکردم. یه وقت ورزشم که تموم شد لخت دویدم توی میدون اومدم اینور جلو اعلیحضرت و ایسادم. داشتن سرود شاهنشاهی میزدن. میدونین وقتی سرود شاهنشاهی میزنن کسی حق نداره تکون بخوره. من همینطور دویدم، یه سرهنگه اومد جلو موگرفت، زدم رفتم جلو، لخت و ایسادم

۱- حسین علاء در ۱۷ فروردین ۱۳۳۴ نخست وزیر شد. علاء از ۱۵ فروردین ۱۳۳۶ تا ۱۲ آبان ۱۳۴۲ (روز اعدام طیب حاج رضایی) وزیر دربار بود.

جلو اعلیحضرت. وقتی سلامش تموم شد گفت: «چیه؟» گفتم: «قربان، از این آقای علاء پیرسین...» به جون شما به این نمک «...خودش با خاویار شریکه زنشم با پیسی کولا. چرا نمیداره من بیام اعلیحضرتو ببینم. من سه ماه آزرگار میام اینجا تو این سرما این بچه‌هارو تمرین میدم، زجر میکشم، صنارم نمیگیرم میام فقط به عشق شما و عشق مولا م. علی. چرا نمیدارن بیام شما رو ببینم؟» رو کرد به... کی بود خدایا اسمش یادم رفته، گفت: «بذار جعفری بیاد منو ببینه.» یه دستایی توکار بود که شاه رو از مردم جدا کنه.

س - مثلاً چگونه؟

ج - عقیده منو میخوان؟ یه چیزی به شما میگم عین حقیقته، قبول کن. بین، این اوستودیوم فرح کجا بود؟ یادتونه کجا بود؟

س - ته فرح آباد ژاله.

ج - باریکلا. ببینن اونجا که اوستودیوم ساخته بودن. بغلش چی بود؟

س - نیروی هوایی؟

ج - دیگه بغلش چی بود؟ نمیدونین، هان؟ بغلش حلبی آباد بود. بیست هزار قاچاقچی و دزد و قاتل و قاتل اونجا زندگی میکردن. وقتی عرض میکنم مردم بیشترشو نمیدونن، ایناست. الان هیچکدوم از شما نمیدونین. اینا اونجا زندگی میکردن. آخه یکی نباید بود به وضع اینا میرسید؟ وقتی اون اوستودیوم رو ساختن، اوستودیومی به اون عظمتو، یکی نبود پیرسه: «اینجا چیه؟ این همه حلبی رو هم؟» همه اونا امروز پاسدار و کمیته چی شدن. س - به نظر شما چه کاری باید می کردند؟

ج - بذار بگم خانوم. یه روز رضاشاه میاد بره طرف شمرون - اون دوره میدونین که، گازو ماز و اینا نبود - میبینه که مردم دم این دکونا پُر شدن. میگه: «چه خبره؟» میگن: «زغال گیر نمیداد.» پیاده میشه میگه: «شهرداریتون کو؟» شهردارو میخواند و بهش میگه: «عصری من میام اگه زغال در این دکونا نباشه پدرتو در میارم!» میگن عصری که رضاشاه از شمرون برمیگرده انقد زغال در این دکونا بوده که کسی اصلاً نمیتونست بره بخره. میفهمی چی بهت میگم؟ آخه شما میری تو اون اوستودیوم، پیاده شو، بین اینجا چیه، بگو این حلبیا چیه؟ اینا کی آن اینجا زندگی میکنن؟ اینا رو جمع کنین. این ملتو ببینین. بابا، آدم یه حقیقتی رَم باید بگه. میدونین آدم همه اش نباید بشینه تعریف کنه که!

شهبانو

س - آن زمان این حقیقت‌ها را به کسی هم گفتید؟
ج - بالاخره یه روز گفتم. یه روز رفتم قاهره، وقتی که اعلیحضرت خدایا مرز فوت کرد، رفتم تشییع جنازه شاه. رفتمم تو کاخ قُبه برای عرض تسلیت. رفتم خلاصه پیش شهبانو و براشون گفتم.

س - نمی‌دانستم برای تشییع جنازه شاه به مصر رفته بودید؟ چطور رفتید قاهره؟
ج - خدمت شما عرض کنم خدا رحمت کنه محمدرضا شاه رو، وقتی مُرد ما رفتم قاهره برای تشییع جنازه. وقتی من رسیدم اونجا البته یه روز دیرتر رسیدم چون پاسپورتم به‌وضع‌ی پیدا کرده بود که به‌موقع بهم ندادن. ولی بالاخره خودمو رسوندم به اونجا. خدمت شما عرض کنم که رفتم قاهره. البته اونجام که می‌خواستم برم باید ویزا می‌گرفتم که چون اونموقع تشییع جنازه شاه بود راحت ویزا نمیدادن. ما از پاریس به سرهنگ یزدان نویسی تو قاهره تلفن زدیم - - سرهنگ نویسی رئیس دفتر شهبانو بود - - بهش گفتم جریان اینه. گفت: «ناراحت نباش تو طیاره رو بگیر سوار شو بیا فرودگاه میارنت تو.» ما اومدیم فرودگاه، از اون پشت دیدم چند نفر وایسادن، خلاصه ما رو شناختن، پاسپورتمونو گرفتند و برداشتن بردنمون. یه هتلی ام اونجا برامون گرفته بودن، هتل خیلی خوبی بود. بعد فرداش یکی رو فرستادن عقب ما رفتم. البته یه روز بعد از تشییع جنازه بود. رفتمم کاخ قُبه، دیدم اردشیر زاهدی اونجا بود و [ریچارد] نیکسون بود و [هنری] کیسینجر بود و مئیر عزری بود، چند تام از ایرانیا اومده بودن اونجا. خلاصه وقتی رفتم اونجا، شهبانو ما رو احضار کرد و رفتم اونجا نشستیم به صحبت کردن. بعد شهبانو از من پرسید: «چرا اینجوری شد؟ چرا وضع اینجور شد؟» گفتم: «قربان، شما الان عزادارین من نمیتونم چیزی به شما بگم.» گفت: «نخیر، چرا؟ چرا اینجوری شد؟ آخه این چی بود، چرا مردم این کارو کردن؟» گفتم: «والا من دوست ندارم چیزی بگم، ولی از خودم یکی به شما میگم، من ۳۵ سال بود اون وسط میدون امجدیه ورزش می‌کردم، تو اوستودیوم آریامهر ورزش می‌کردم، هر سال یه قرآن و یه عکس مولا رو می‌بردم بالا میدادم به شاه. ولی این چند سال آخر چرا نمیداشتن من برم بالا؟» گفتم: «اون تیمسار حجت با ما درافتاده بود سرکشتی پهلوانی، چون سرپرست

ورزش باستانی شده بودم، اونم به فرمان شاه. اون تیمسار حجت هی به کار من دخالت میکرد میگفت این کشتی پهلوانی به ورزش باستانی مربوط نمیشه! گفتم والا این ورزش باستانی از قدیم و ندیم، از دوره ناصرالدینشاه بوده. خلاصه این با ما درافتاد و نمیداشت من برم. به این گاردیا و اینا سپرده بود نذارن. دیگه سه چار سال بود نمیداشتن من پیام اون بالا. خُب، اعلیحضرت خدا رحمتش کنه، یه کلام نپرسیده که آخه این هر سال میومد چرا دیگه نمیداد بالا؟! «شهبانو رفت تو فکر و گفت: «کی نمیداشت؟» گفتم: «خُب همون تیمسار حجت، رئیس سازمان تربیت بدنی که با من مخالف بود نمیداشت.» گفت: «چرا نیومدی به من بگی؟» گفتم: «والا اون رئیس دفتر شما رو با ده من غسل نمیشد بخوری. اون [هوشنگ] نهانودی رو! اون همه رو ناراضی کرد. همه از دستش ناراحت بودن. اونوقت من پیام دو سه ماه دنبال اون بیفتم که آیا بتونم پیام شما رو ببینم یا نه؟ شما یه روز یه دستوری به ما دادین ما امرتونو اطاعت کردیم و اون ورزشکارا رو ورداشتیم بردیم و نیز ایتالیا، اون همه اونجا کارکردیم و برگشتیم. ما فقط یه خواهش کردیم که این ورزشکارا رو که ما بردیم اونجا بیان پیش شما یه دیدنی از شما بکنن، اینا نداشتن!» هیچی بعد گفتم: «حالا شما ناراحتین، من بخوام بگم خیلی چیزا باید بگم. بهتره الان چون ناراحتین چیزی نگم.»

س - قضیه فستیوال و نیز چه بود؟

ج - اونروز قضیه رو به شهبانو گفتم. یه روز آقای [مهرداد] پهلبد ما رو خواست گفت: «جعفری، شهبانو فرح دستور داده که اگه میتونی ورزشکارای باستانی رو درست کن ببر فستیوال و نیز.» ما اومدیم و گفتیم حالا که این کارو داریم می‌کنیم، اقلاً شهرستانیا رَم شریک کنیم. چون من از وقتی سرپرست این کار شده بودم همیشه هدفم همین بود بذارم اینام کار بکنن. اومدم یکی از تبریز، یکی از رشت، یکی از مشهد، از هرکجا یه ورزشکاری ورداشتیم آوردیم. اینا رو همه جمع کردیم روبراهشون کردیم، تعلیمشون دادیم و بردیم ایتالیا. (عکس شماره ۱۴/۸) یه احمدی نامی ام بود، اونم با ما فرستادن برای مترجمی. حالا ما از همه جا بی خبر که جریان چیه.

بالاخره رفتیم ایتالیا و خُب از طرف سفارتم یه آقای انصاری بود سفیر بود، یه نفرو فرستاد استقبال ما و ما رو برداشتن بردن تو و نیز. و نیزم تو آبه دیگه، همه‌ش تو آبه. اونجا ما رفتیم

تو یه هتل بزرگ و بعد خلاصه، یکی از بچه‌ها رفت بیرون نمیدونم چی بگیره بیاد به من گفت: «آقا عکستو رو دیوارا چسبوندن!» اومدیم رفتیم دیدیم که عکس ما رو لختی با لباس ورزش چسبوندن که این چاقوکش شاهه و همون کسیه که نمیدونم پستون زنا رو می‌یره، چش در میاره، گوشا رو می‌یره و از این حرفای مفت. حالا اومده می‌خواد ورزش کنه ولی ما نمیداریم و از این صحبتا.

بعد بچه‌ها رفتن چند تا عکس اینور و اونور بود کردن. بعد ما فردا صبح که اومدیم از هتل بیاییم بیرون -- گفتیم پیام یه گشتی بزنم اونجا ببینم چی به چیه -- دیدم چند نفر اونجا کشیک میکشیدن. یه پسره ایتالیایی بود با دو نفر رفقاش اومدن جلو. اون احمدی‌ام که مترجم ما بود با ما بود. منکه ایتالیایی بلد نیستم. پسره پرسید که: «شما می‌خوان اینجا ورزش کنین؟» گفتیم: «بله.» گفت: «اینجا یه عده از شهرهای دیگه اومدن اینجا و این دانشجوها نمیدارن شما اینجا ورزش کنین.» گفتم: «چرا؟» گفت: «حُب نمیدارن. من اومدم فقط به شما اطلاع بدم.» گفتم: «خوب کردین.» گفتم: «من یه چیزی بگم میری به اینا بگی؟» گفت: «آره.» گفتم: «به اینا بگو که اولاً که ما اومدیم اینجا ورزش کنیم، اینایی که اومدن همه‌شون کاسب، کارگرن، اینا مثل باباها و ننه‌های شما میمون. در عین حال اینا که اومدن بایه جفت میل و یه تخته شنا اومدن، نیومدن پینگ پنگ بازی کنن. حواستونو جمع کنین! همین و خدافظ.» اونا رفتن و ما اومدیم. فهمیدیم و دیگه حواستون جمع شد. به بچه‌ها گفتیم: «بچه‌ها حواستون جمع باشه دیگه! یهو دو تا از اونورنرین، سه تا از اینور، چار تا از اینور. همه با هم میریم.» تا که رسیدیم به اونجا که دیدیم جای کار است و خواستیم بریم سوارکشتی بشیم و بریم اونور، اون جلوی کلیسایی بود که یه تعداد جمعیت جا می‌گرفت، خیلی بزرگ بود. برنامه رو اون جلو گذاشته بودن.

س - توی میدانگاه بزرگ شهر ونیز، سن مارکو؟

ج - بله. از ۳۳ کشور اومده بودن که هرکدوم ورزش باستانی‌شونو نشون میدادن. حالا نگو، مام بی‌خبر از همه جا، اینا هر سال میومدن چیکار میکردن؟ سیاه‌بازی میفرستادن. [علی] نصیریان و [عزت‌الله] انتظامی و [جمشید] مشایخی و چند تا رو میفرستادن اونجا سیاه‌بازی بکنن. گویا دو سالی بود که اینا میرفتن اونجا سیاه‌بازی کنن و نمایش روحوضی نشون بدن، این دانشجوها میرفتن تار و تنبورشونو میشکستن و نمیداشتن نمایش بدن. اینام

به ما اینو نگفته بودن که. فقط گفته بودن بیاین برین یه همچی ورزشی رو نشون بدین. ما جریانو فهمیدیم. یه کسی از این بچه ایرانیا که طرفدار ما بود اومد به ما گفت: «آره هر سال اینا میومدن اینجا بساطشونو میشکستن، حالا امسال شما رو آوردن. شما مواظب باشین.» دو سه تا رو تعیین کردم و به بچه‌ها گفتم: «بچه‌ها، اگه کسی فحش به من داد هر چی به من گفت هیچی. اگه کسی فحش به شاه داد و این حرفا، فقط دو تاتون برین جلو.» من اومدم دیدم یه عدهٔ صد و پنجاه نفری آدم جمعن، یکی یکی از این پلاکارتا رو گرفتن روش نوشتن: «مرگ بر شاه، ما نمیداریم اینجا ورزش بشه، ما همچی میکنیم.» یکی اون جلو بود که هی عربده میکشید و به شاه فحش میداد. ریشش از همه گنده‌تر بود با یه دختره وایساده بود. من به دو تا از بچه‌ها گفتم رفتن جلو یکیشون ریش اینو گرفت کند. همچی کند که کند ها! یعنی موشو کند. این غش کرد و افتاد. بقیه همه در رفتن. موندن سه چار نفر. اون سه چار نفرم ایتالیایی بودن. همه شونم آبجو خورده بودن و ایتالیایی صحبت میکردن. به احمدی گفتم بهش بگو: «مرتیکه به تو چه مربوطه؟ تو اصلاً چیکار داری به کار مملکت ما، اومدی وسط اینا؟» یهو پلیسا ریختن و یه بساطی شد و اون افسر پلیسه اومد گفت: «آقا، چرا ریش اینو کندی؟ چرا زدی؟» بعد افسره اومد جلو گفت: «آقا، خواهش میکنم اینجا آدمکشی...» گفتم: «آقا ما آدمکش نیستیم. ما اومدیم اینجا ورزش ملی مونو نشون بدیم ورزش تاریخی مونو، مال همین بچه‌هاست، مال ایرانیاست. حالا اینا با شاه بدن یا با هرکی بد هستن. من نمیدونم!» خلاصه گفت: «خواهش میکنم و اینا.» گفتم: «ما کاری نداریم. ما اومدیم اینجا ورزش کنیم.» بعد اینا رفتن جلسه ملسه کردن و اون افسرا و اون پلیسا زیاد شدن. به ما گفتن: «فقط یه خواهشی از شما داریم. شما میرین اونجا ورزش میکنین، خواهش میکنم اینا هر چی گفتن شما سرتون به کار ورزشتون باشه.» گفتم: «بینین، اگه از این جمعیت یکی صداش در بیاد ما ورزشمونو ول میکنیم میریم اونو میگیریم پیرشو در میاریم. میخوام خیالتونو راحت کنم.» گفت: «آقا به، مگه میشه اینجا آزادیه!» گفتم: «خوب مام آزادیم. ما مملکتمونو دوست داریم. ما وطنمونو دوست داریم. ما ملیتمون دوست داریم. اینا به ملیت من توهین میکنن.» خلاصه رفتن یه خُرده با اون چند تا صحبت کردن و برگشتن به ما گفتن که: «بفرماین! ولی خواهش میکنیم از شما.» گفتیم: «باشه.» و مام رفتیم. خلاصه، یه ورزشی ام ارائه دادیم، باورکنین اصلاً اینا رو پاشون بند نبودن بسکی

خوشحال شده بودن. بعد اون کی بود مال یونسکو؟ آهان، رهنما، پسر زین العالدین رهنما، باباشو میشناختم.

س - مجید رهنما؟

ج - آهان. اون نماینده یونسکو بود انگار. دیدم اون رهنما و خدمت شما عرض کنم که، وزیر داراییشون و دو سه تا دیگه از وزراشون، اومدن پائین. اومدن با بچه‌های ما یکی یکی دست دادن و یه ماچی ام ما رو کرد گفت: «عجب برنامه‌ای ارائه کردی! عجب برنامه‌ای نشون دادی! باریکلا!» خیلی خوششون اومده بود. تو ۳۳ کشورم ما اول شدیم. بعد به شهبانو گفتم، گفتم: «بینین ما رفتیم اونجا یه همچی کاری کردیم، چون شما دستور فرموده بودین. منم نمیدونستم که اینا سالای پیش ریختن تارو و تنبور نصیریان اینا روشکوندن، ولی رفتم این کارو انجام دادم. شما اگه میلیونها خرج میکردین کسی نمیتونست اینجور برای شاه این کارا رو بکنه. شما فقط یه دستور دادین ما اون ورزشکارا رو ورداشتیم بردیم جایزه بردیم و برگشتیم. بعد فقط یه خواهش کردیم که این ورزشکارا رویارن خدمت شما، ولی انگار نه انگار!»

س - بعد شهبانو به شما چه گفت؟

ج - هیچی سرشو پائین انداخت و گفت: «عجب. خیلی عجیب است. کاش میومدی اینا رو به من میگفتی!» گفتم: «قربان چه جورى؟...» خلاصه گفت: «افسوس میخورم.» دو سه بار گفت: «افسوس، افسوس. چرا باید اینجوری بشه؟ چرا مردم باید اینجور بکنن؟» از این صحبتا، دیگه هر چی فرمودن من جواب ندادم. گفتم: «والا دیگه شما الان وضعتون زیاد روبراه نیست. عزادارین.» بعد گفت: «چیکار میکنی؟ الان کجا هستی؟» گفتم: «والا آلمان هستم. اونجا زندگی میکنم.» گفت: «اونجا وضعت چه جوریه؟» گفتم: «والا دولت اونجا یه چیز بخور و نمیری به ما میده. مام کار نداریم. ولی اموراتمون میگذره.» گفت: «چیزی لازم نداری؟ چیزی نمیخوای؟» گفتم: «من هیچی لازم ندارم.» گفت: «اگه چیزی لازم داری بگو برات روبراه کنیم.» گفتم: «هیچی، هیچی لازم ندارم. سلامتی شما!» اتفاقاً قبل از اینکه برم قاهره فرانسه بودم، از فرانسه که میومدم یه آقای ظلی بود اونجا یه پنیرم داده بود ما ببریم واسه ایشون، بهشون دادم. بعد گفت: «برو، ولیعهدم میخواد تو رو ببینه.» وقتی میخواستم برم خدمت ولیعهد، دیدم اتفاقاً اونجا پشت پرده وایساده و

داره ما رو نیگا میکنه. مام رفتیم تو و نشستیم اونجا با ایشون صحبت کردن، به ولیعهد گفتم: «قربان، من فرانسه که بودم یه مستی یه عده جوونا عکس شما رو زده بودن رو سینه شون و حتی دفتر هواپیمایی ملی هُما رَم رفتن خراب کردن و زنده باد زنده باد میکردن. حالا موقعشه که پاشین، جوونین ما شالا یه کاری بکنین.»

س - به ولیعهد گفتید؟

ج - بله، به ولیعهد. خودش گفت: «راست میگي.» این حرفا رو بهش زدیم و خدافظ و اومدیم بیرون. قبل از اینکه بیرون بیام دیدم شهبانو فرح خودش اومد یه کتی رو به ما داد از این نیمچه پالتوهاست، یه همچی چیزی. گفتش که: «خُب چون اعلیحضرت خدا رحمتش کنه مرده، به شما علاقہ داشت، میخوام اینو یادگاری بدم داشته باشی.» هیچی، ما اون کُتو گرفتیم، هنوزم دارمش، همونطور نیگارش داشتم، یادگار اون خدایا مرزه. بعد گفتیم: «بینین قربان، ما میریم اگه یه وقت تو این دنیا یه گوشه‌ای مریض شدیم تو مریضخونه جایی افتادیم احتیاج داشتیم، به شما زنگ میزنیم. ولی اگه شما هرکاری چیزی دارین که من میتونم انجام بدم بفرمایین فوری بیام پیش شما، من همیشه نوکر محمدرضا شاه بودم، بازم هستم، همیشهم خواهم بود. خدافظ.» اومدیم و خدمت شما عرض کنم برگشتیم پاریس یه مدت کمی موندیم و بعد دو مرتبه رفتیم آلمان.

شاهپور غلامرضا

س - میانه تان با شاهپور غلامرضا چطور بود؟

ج - وای، وای ما چه بساطی داشتیم تو مملکت با ایشون!

س - چه بساطی داشتید؟

ج - خُب ما ایشون رو به خاطر پستی که داشت زیاد میدیدیم دیگه!

س - بعد از انقلاب چطور؟

ج - نه والا من هیچ ندیدم. تا آدمو پیداکنه یه چیزی میخواد!

س - بله؟

ج - باور کن خانوم، بهترکه آدم نبیندش!

س - چرا؟

ج - نه. اصلاً انقد خسیسه! اگه میلیاردها داشته باشه هنوزم کمبود داره! یه وقت رفتیم بریم یزد. کنار اون رَمَل، دم اون ریگا، [ریگ‌ها] میگفتن اینجا مال شاهپور غلامرضاست، چون شما. یارو میگفت. گفتیم: «بابا اینجا که اصلاً پرنده پر نمیزنه.» گفت: «اومده شнай [شن‌های] اینجا رو ضبط کرده.» شاهپور غلامرضا خانوم، خیلی پول دوست بود. راستی میگم خیلی. من همچی چیزی تو عمرم ندیدم، اصلاً. میومد تو باشگاه، یارو یه ساعت میل بازی میکرد، مثلاً ممد میل باز هی میل بازی میکرد. اینم همینطور اونجا نشسته بود، بعد میگفت: «یه دوغ آبعلی!»

عجب بساطی داشتیم. این خانوم، انقد... اصلاً یه چیزی بود. آدم روش همیشه حرف اونو بزنه. یه دفعه اومده بود کاپهای بچه‌ها رو بده. موقعی که اومد کاپ یکی از اونا رو بده اینجوری میکنه: «محصلی؟» جواب میده: «بله.» میگه: «این ورزش چیه میکنی؟ برو یه ورزش حسابی بکن!» به قرآن، به مولا. یه روزم اومد یه پوست مار دادیم بهش، پونزه متر پوست مار بود، از این سر باشگاه تا اون سر باشگاه طولش بود، سه متر پهنانش بود. هر چی از دستمون میومد تهیه میکردیم پیشکش میدادیم به ایشون.

س - واقعاً هدیه طلب می‌کرد؟

ج - به خدا، به جون شما عین حقیقه! یه وقت سلیمان بهبودی یه تابلو واسه موزه باشگاه آورد که راستی چیز آنتیک و اعلائی بود. آخه مردم برای شاه هدیه میفرستادن. شاه از اونا بازدید میکرد و دستور میداد هر هدیه‌ای رو برای موزه‌ای یا جایی که مناسب بود بفرستن. یه دفعه این تابلو روکه یه زندانی مال قزل‌حصار سیزه سال آزرگار زحمت کشیده بود سوزن دوزی کرده بود و عکس مولا علی بود روی اسب و راستی یه چیز تکی بود، توسط سلیمان بهبودی فرستاد برای موزه ما. اعلیحضرت گفته بودن: «این به درد موزه جعفری میخوره، بدینش به اون.» این تابلو تو موزه بود تا اینکه یه دفعه شاهپور غلامرضا اومد اونجا بازدید. تا چشمش به تابلوئه افتاد هی گفت: «عجب تابلوی جالبی، عجب تابلوی جالبی!» اونوقت پیشکارش گفت: «والا حضرت خوششون اومده، هدیه کنین به ایشون.» هر چی گفتیم بابا این پیشکشی اعلیحضرت به موزه باشگاه، از دربار اومده همیشه که از نو پس بفرستیم دربار! خلاصه حریف نشدیم و دادیم خدمت ایشون. حالا شما می‌پرسین طلب می‌کرد؟

هر موقع که میخواست بیاد اول سرهنگ علمایی رئیس دفترش میومد میگفت: «برای خودش کادو چی گرفتی؟!» مام هف هف ده هزار تومن مایه میداشتیم. واقعاً میگم خانوم، به قرآن. اول که میخواست بیاد جوایز بچه‌ها رو بده، میگفت که واسه خودم چی گذاشتی؟ تازه وقتی میومد میگفت: «نمیتونم هزار و پونصد شیشصد تا جایزه بدم.» مام سی نفر نمایندهٔ اینارو درست میکردیم میگفتیم: «به اینا بده.» حالا مقصود، بچه‌هام نمیدونستن. میگفتیم برادر شاه داره میاد. اینا چه میدونستن چه آدمیه. هیچی.... خوب بچه‌هام دوست داشتن از دست برادر شاه چیز بگیرن دیگه. اینم میومد اونجا. دو تا جایزه که میداد، خانوم، سیمی رو مینشست. خیلی ام‌پیزوری و وارفته بود. سیمیشو مینشست و همینجوری. خلاصه این شاهپور غلامرضا، پدرمو درآورد، به قرآن جون شما. من ورزشکارا رو میردم تو خونه‌ش - آخه باشگاه من توکشتی همیشه اول بود، تو بکسم اول بود - میردم که مدال و نشان اینا رو بده، میگفت: «اینارو دیگه نیاری اینجا، فرشام خراب میشه.» میگم جون شما خانوم، من اینوکه میگم عین واقعیته نمیخوام خودمو شیرین یا ترش بکنم، میگم به مولا علی. س - قالی چه طوری خراب می‌شد؟

ج - میگفت: «فرشام زیر پای اینا خراب میشه. ببر تو حیاط نیکرشون دار.» شما ۱۵ خرداد که یادتونه؟

س - بله ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ خوب یادم هست.

ج - ۱۵ خرداد، وقتی باشگاه ما رو از بین بردن، ما پاشدیم رفتیم اینور اونور زدیم که اعلیحضرتو، خدا رحمتش کنه، زودتر ببینیم که اینجا رو دستور بده بسازن. دیدیم تا ما دسترسی به اعلیحضرت پیدا کنیم خیلی معطلی داره. گفتیم بریم داششو ببینیم، اون این پیغامو برسونه. چون اعلیحضرتو زودتر میدید، آخه هفته‌ای یه دفعه میرفت با اعلیحضرت غذا میخورد. خلاصه رفتیم خدمت شاهپور غلامرضا گفتیم: «قربان، جریان اینجوریه. اینجوری شده و ریختن اونجا رو آتیش زدن، زندگیمون از بین رفته. خلاصه، اینجام یه مکتب شاهدوستی و وطن پرستیه. شما میرین خدمت اعلیحضرت به ایشون بگین اگه اینجارو زودتر بسازن در انظار مردم بهتره. خلاصه اگه ما بخوایم اعلیحضرتو ببینیم دوسه ماه معطلی داره. شما به ایشون بگید بلکه زودتر دستور بدن بیان بسازن.» حالا ما داریم میگیم زندگیمون از

بین رفت، جلو خونه مون آدم کشته شد، چطور شد، چطور شد. دو ساعت حرف زدیم آخر سر سرشو بالا کرد و گفت: «جعفری!» گفتم: «بله.» گفت: «تو گود میچرخه سرت گیج نمیره؟» میخوام بهتون بگم چطور آدمی بود. مام خُب به این بچه ها قالبش میکردیم دیگه. میخواستیم نشون بدیم این برادر شاه مملکته. منم پاشدم، دکمه های کتمو انداختم گفتم: «قربان امری نیست؟ خدا حفظ شما، مرحمت شما زیاده!» و زدم به چاک!

شاهدخت اشرف و شهرام

س - باز هم از خاندان پهلوی داستانی دارید؟
ج - من یه چیزی براتون بگم خانوم، تا حالا به کسی نگفتم. ما با این ورزشکارا رفتیم ژاپن، بوسیله علی سلخی که خودش از ورزشکارای خوب بود. اونوقت که محمدعلی کلی با انوکی مسابقه بُکس داشت. فدراسیون کشتی سوموی ژاپن از ما دعوت کرده بود که بریم اونجا ورزش کنیم. ما رفتیم ژاپن. (عکس های شماره ۱۴/۹، ۱۴/۱۰، ۱۴/۱۱، ۱۴/۱۲ و ۱۴/۱۳) اول نوبت کشتی سومو بود، بعد ورزش ما بود. تو سن رفتیم و ورزشمون که تموم شد، بعد از ما، محمدعلی کلی باید بره بُکس بازی کنه. اگه یادتون باشه، یه آرمی برای پنجاهمین سال سلطنت محمدرضا شاه [پنجاهمین سال سلطنت پهلوی] درست کرده بودن. ما اینو با خودمون برده بودیم اونجا. محمدعلی کلی که اومد تورینگ ما پریدیم آرمو دادیم دست محمدعلی کلی، اینو گرفت و دورگردوند. اینو داده بودیم دست محمدعلی کلی و این دور اوستودیوم میدوید بچه های مام پشت سرش داد میزدن: «علی، علی، علی!» ما حالا حضرت علی خودمونو میگفتیم، اونا خیال میکردن ما این علی رو میگیریم!
بعد ما رفتیم اون پائین با همین شلوار باستانی نشستیم رو زمین. یهو دیدم یکی زد تو پشت من. برگشتم دیدم یه پیرمرد باوقاره. گفت: «آقای جعفری، سلام.» گفتم: «سلام. شما کی هستین؟» گفت: «من سفیر ایران تو ژاپنم، [عبدالاحسین] حمزای. شنیدم شما رفتین تو این دانشگاه ها برنامه اجرا کردین.» گفتم: «بله. یه پنج تا دانشگاه رفتیم خواستن بلیط فروشی ام بکنن ما نداشتیم گفتیم خرج ما رو شاهمون میده!»

گفت: «اون انوکی و اون محمدعلی کلی که الان دارن تورینگ بازی میکنن، مبینی؟ اون یکی داره لگد ول میکنه این یکی بُکس ول میکنه، اون کشتی گیر کچه این بُکسوره. اینا رو

دعوت کردن که به نمایشی نشون بدن. محمدعلی داره شیش میلیون دلار میگیره. سه میلیون دلارم انوکی داره میگیره.» گفتم: «ولی من ورزشکارامو وقتی آوردم اینجا، دوتا شونو سی و پنج هزار تومن از جیب خودم دادم تا آوردم.»

حالا مقصود، میخوام برسیم به اصل مطلب. در اومدگفت: «آقای جعفری، کاری که تو روی صحنه کردی -- منظور من محمدعلی کلی بود و آرم پنجاهمین سال سلطنت -- اگه میلیونها دلار خرج میکردن نمیتونستن برای ایران همچی تبلیغی بکنن. تو خودت نمیدونی چیکار کردی! حالا پونصد شیشصد میلیون آدم پای تلویزیون اینو دیدن. ولی چرا پولشو به تو بدن؟» گفتم: «چی شده آقا، چرا ناراحتی؟» یهو دلش شکست، گفت: «از دست این شهرام فلان فلان شده...» بنا کرد درددل کردن. پیرمردی بودها! پیرمردی بود با سیلای سفید خیلی ام جاسنگین بود. گفت: «این چند تا از عتیقه‌های کاخ مرمرو آورده بود اینجا بفروشه، من اومدم جلوگیری کردم و گفتم: «آقا این کارو اینجا نکن!» بعد این با من بد شد و رفت. حالا پریروز اشرف به من زنگ میزد که: «مرتیکه فلان فلان شده، تو غلط میکنی فضولی میکنی! پاشو پستتو ترک کن برو!» منم گفتم: «گور پدر هر چی پُسته...»

دیدم به قدری این پیرمرد ناراحت بود، به مولا به جون شما. خانوم فکرکن، آب از کجاها گل بود! از کجاها گل شد! ماها همه خواب بودیم جون شما.

س - از کجاها گل بود؟

ج - از سر چشمه خانوم! هرکی به یه نحوی دور و ورش خراب بود. شاه خدا بیامرز، شخصاً آدم بدی نبود ولی یه نفر بود. مقصود، میخوام به شما بگم این دور و وریای شاه خیلی کثافتکاری در آوردن، خیلی سرائین شاه بیچاره آوردن! خود شاه تقصیر نداشت. همه اطرافیانش بهش خیانت کردن! همشون.

۱ «کتاب یادداشت‌های علم»، جلد چهارم ۱۳۵۳، صفحه ۱۱۷، اسدالله علم در یادداشت روز ۵۳/۳/۲۲ می‌نویسد: «...در مورد والا حضرت اشرف که باز تقاضاهایی برای اتمام کارهایی فرموده بودند، فرمودند آخر اگر احتیاج به این کارها دارید، چرا آنهمه ثروت را وقف می‌کنید، یا می‌خواهید بکنید؟ از قدیم گفته‌اند چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. خیر، ایدا من موافقت نمی‌کنم. چه اصراری است که آدم به این مزخرفات گوش بدهد. تمام کار بی‌ربط، بدون منطق و فقط از روی هوای و هوس. شهرام هم برای (معامله) Business به ژاپن رفته من خواهرزاده شاه ایران هستم. من گفتم غلط کرده، از هیچ کس نمایندگی ندارد، فقط نماینده خودش می‌باشد. (با عصبانیت!)...»

شاهپور علیرضا

س - یکبار گفتید حکایت پیدا کردن جسد شاهپور علیرضا را هم تعریف می کنید!^۱

ج - نعل شاهپور علیرضا رم ما رفتیم پیدااش کردیم. آخه اعلان کردن که هواپیمای شاهپور علیرضا افتاده. خدمت شما عرض کنم، ما رفتیم اونجا دیدیم یه چند دسته بودن، از اون باشگاه نیکنام یه دسته بودن، یه دسته از همین باشگاه خسروانی رفته بودن، یه دسته از باشگاهای دیگه رفته بودن. ما رفتیم. البته برف سنگینی ام نشسته بود. ما که داشتیم میرفتیم تو راه عباس زندی و هوشنگ خاوری و چند تا از این بچه های دانشگاه، اینا رو دیدم که دارن میگردن. حالا تنگ غروب بود و داشت تاریک میشد. دیگه همه گشته و تشنه بودیم تو اون سرما، خیلی بدجوری بود. حالا کجا بریم، چیکار کنیم، دیدیم یه چراغی اون روبرو سوسو میزنه. گفتیم بچه ها بریم اون چراغو ببینیم چی. رفتیم جلو در زدیم و دیدیم یه خانمی اومد دم در با یه مرد. سلام کردیم و گفتیم: «میشه بیاییم تو گرم بشیم؟ گشنه مونم هست، میشه یه چیزی بخوریم؟» گفت: «بیاین تو بفرمایین. یه چیز میزایی دارم میارم براتون بخورین عیب نداره.» خلاصه، اینور و انور رفت، لواش و شامی آورد برامون چقدر مزه کرد. بعد اون خانمه دراومد گفت: «آقای جعفری منو میشناسی؟» گفتیم: «والا نمیدونم کی هستی.» گفت: «من مادر همون دلاک حموم درخونگاهم که آوردمش در باشگاهت گفتم عملیه [ترباکیه] تو رو خدا اینو بخوابون تو مریضخونه حالش خوب بشه. شما منو فرستادیش مریضخونه دو ماه اونجا خوابوندیش حالش خوب شد. ما تو همون درخونگاه خونه مون بود. نزدیک شما دم دباغخونه.»

حالا فکرشو بکن. کجا به کجا. هیچی خلاصه دردمت ندیم ما رفتیم، یه سرهنگ یحیایی بود و اون روز سرهنگ یحیایی و ما نعلشو پیدا کردیم. باور کن من رفتم دم رودخونه. یه پیرمردی بود که مریض بوده شاهپور علیرضا خدا بیامرز، میخواست به بیارتش تهرون، بعد یه سگم توش بود. اون سرگرد مهاجرم خلبانش بود. مه زیاد بوده شاهپور علیرضا خورده بود به کوه. این چرخ طیاره تا کجا رفته بود. خدا میدونه نعل شاهپور علیرضا رو نمیشد بشناسی، اینجور صورتش له شده بود. خلاصه من رفتم دم اون رودخونه اینا همه رو شستم ریختم تو

۱- به دنبال سقوط هواپیما در روز ۱۱ آبان ۱۳۳۳ جنازه متلاشی شده شاهپور علیرضا پهلوی در ارتفاعات شمال لار پیدا شد.

گونی. اون فریدونی‌ام [فریدون رضازاده عکاس وقت کیهان] بود، از روزنامه کیهان گفته بودن عکس بگیره. عکس ما رم گرفتن. ما اینا رویختیم توگونی و خلاصه آوردیم. تو راه که داشتیم میومدیم دیدیم تیمسار باتمانقلیچ و تیمسار اردوبادی که اونوقت رئیس ژاندارمری بود، با هلیکوپتر اومدن و یهو نگهداشتن و گفتن: «نعشو بذارین این تو، اعلیحضرت خیلی ناراحته.» منم پام آش و لاش شده بود. گفتم: «منم سوارکنین.» گفتن: «جعفری، نمیشه! بار سنگین میشه هلیکوپتر سقوط میکنه!»

گفتیم: «خیلی خُب ما خودمون میریم!» بالاخره اومدیم. دردسرت ندیم، اعلیحضرت چقدر خوشحال شد. حالا یه روز شاه میگه هرکی رفته اینا رو پیدا کرده بیارینشون اینجا. تیمسار ایزدپناه رئیس تربیت بدنی زیاد با من میونه خوبی اونوقت نداشت. آدم خوبی بود ولی با من میونهش خوب نبود. چون همیشه حقیقتو میگفتم اینا همه شون میونهشون با من بد بود. آهان همون روز دوربینم از عکاس گرفتن و گفتن اعلیحضرت گفته: «یه دونه از این عکسا تو روزنامه چاپ نشه!» ولی از اونجایی که خدا همیشه با منه، اعلیحضرت عکسا رو گرفته بود، خوب نیگا کرده بود دیده بود همهش من دارم اونا رو میخورم و کارا رو میکنم. یه روز به تیمسار ایزدپناه میگه: «همه اینا رو بیار.» اونم غلامرضا مجید – صاحب باشگاه ببرتوی میدون منیره – و خسروانی و همه رو ورمیداره میبره. اعلیحضرت هی نیگا میکنه میره بالا میاد پائین و یهو به ایزدپناه میگه: «جعفری کجاست؟» دیده بود همه کارا رو من کرده بودم. میگه: «قربان پیداش نکردیم!» حالا دروغ. اصلاً، به ما نگفته بودن! خلاصه یه روز فرستادن عقب ما و رفتیم خدمت اعلیحضرت و دستی به سر و گوش ما کشید. البته اینجوری [انگشت شست و سبابه دست راست را به نشانه پرداخت پول به هم می‌مالد] نه‌ها!